

اثر بی همتای دیگری از اکنکار
تجربیاتی واقعی با استادان معنوی در قرن بیستم

در پیشگاه استادان اک

فیل موری میتسو
مترجم: مهیار جلالیانی



تمثیلات واقعی با استادان معنوی

در قرن بیستم

در پیشگاه استادان اک

فیل موری میتسو



در پیشگاه استادان اک

نوشتة : فیل موری میتسو

ترجمة :

مهریار جلالیانی

تقریر :

هوشنگ اهرپور

اکنکار

مینیاپولیس، مینه‌سوتا



در پیشگاه استادان اک

نوشتة : فیل موری میتسو

ترجمة : مهریار جلالیانی

تقریر : هوشنگ اهرپور

اجرای کامپیوتری جلد : شهرام کیهانی

ناشر : دنیای کتاب

چاپ اول : تابستان ۱۳۷۷

تیراز : ۲۰۰۰

حروفچینی : راه روشن

لیتوگرافی : لادن

چاپ : ولیعصر

شابک : ۳-۹۳-۵۸۷۰-۹۶۴ ISBN: 964-5870-93-3

دفتر مرکزی : خیابان انقلاب، خیابان فخر رازی، کوچه شهید وحید نظری، پلاک ۱۹۴

۶۴۹۹۳۲۷

فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۹	معرّفی
۱۱	۱. کیک سیب
۱۵	۲. رؤیاهای شیرین
۲۳	۳. آفتاب در حال غروب
۲۹	۴. بیداری
۳۹	۵. عشق و قدرت
۴۵	۶. وجه خاموش ماهانتا
۵۳	۷. مراکز خرید (بازارها)
۵۷	۸. جرمیه توقف منوع
۶۹	۹. ستاره درون
۸۳	۱۰. قانون دهارما (<i>Dharma</i>)
۹۳	۱۱. موضوع سرسپردگی
۱۰۹	۱۲. شنیدن صدای لبخند
۱۲۱	۱۳. خرقه
۱۲۵	۱۴. فنجان سخن‌گو
۱۳۲	۱۵. بابانوئل
۱۴۲	۱۶. کلیسا
۱۵۵	۱۷. مار چنبره زده
۱۶۳	۱۸. گلوی خراشیده
۱۶۷	۱۹. مردان و زنان
۱۷۷	۲۰. اسکندر
۱۸۵	۲۱. آب در دلو
۱۹۷	۲۲. در انتظار
۲۰۵	۲۳. ساعت نمایش
۲۱۹	۲۴. تاب

این کتاب ترجمه‌ای است از:

In The Company of Eck Masters

Copyright © 1987 Phil Morimitsu

All rights reserved. No part of this book may be reproduced, stored in a retrieval system, or transmitted in any form by any means, whether electronic, mechanical, photocopying, recording, or otherwise, without prior written permission of the copyright holder.

The terms ECKANKAR, ECK, EK, MAHANTA, SOUL TRAVEL, and VAIRAGI, among others, are trademarks of ECKANKAR, P.O. Box 27300, Minneapolis, MN 55427 U.S.A.

Printed in U.S.A.

ISBN: 0-88155-048-5

First Printing – 1987

در پیشگاه استادان اک

حق چاپ © ۱۹۸۷ فیلم موری میستو

کلیه حقوق محفوظ. هیچ بخشی از این کتاب نباید قبل از اخذ اجازه از صاحب حق چاپ مورد بازتولید، ذخیره در سیستم‌های بایگانی، مخابره توسط هر تجهیزاتی، چه الکترونیک، مکانیک، فتوکپی، ضبط، وغیره قرار گیرد.

واژه‌های اکنکار، اک، ماهانتا، سفرروح، و وایراگی، و برخی دیگر، علامت تجاری اکنکار به نشانی زیر میباشد: اکنکار، صندوق پستی ۲۷۳۰ مینیاپولیس، مینه‌سوتا، ایالات متحدة آمریکا.

منتشر شده در ایالات متحدة آمریکا

چاپ اول – ۱۹۸۷

دنیا به فهرست مطالب

صفحه

عنوان

تقدیم به ئواه زی،
او که
شگفتی‌ها را در حیات شگفتانگیز
جای داد

۲۲۷	فیش
۲۳۹	صفد
۲۴۹	سالن بیلیارد
۲۵۷	دانه گندم
۲۶۹	روزنامه
۲۸۳	کتاب (قسمت اول)
۲۹۱	کتاب (قسمت دوم)
۲۹۵	گیاهان
۳۱۱	آغاز میشود و پایان می‌یابد
۳۲۵	بزرگترین معلم را ملاقات میکنم
۳۳۷	داستان واپسین
۳۴۳	واژه‌نامه

معرفی

سری هارولد کلمپ، ماهاتمای فعلی، استاد اک در قید حیات، استاد بیرونی و درونی اکنکار میباشد. هنگامی که او را در جهان مادی میبینیم، این لقب کامل اوست. آنگاه که آدمی او را در جهانهای درون میبیند، استاد درون را ملاقات کرده است، که نام معنوی اش تواهزی میباشد. و همانگونه است که او در خلال فصلهای آینده این کتاب بر من ظاهر میشود.

من سری هارولد کلمپ را شخصاً خوب نمیشناسم. او را در سminارها میبینم و دیسکورسها و کتابهایش را میخوانم، اما از زندگی خصوصی او نمیتوانم چیزی برایتان بازگو نمایم. فکر نمیکنم دانستن اش هم برایم اهمیتی داشته باشد. بهر حال، هیئت درونی وی همواره با من است، همانگونه که با سایر دانش پژوهانش، و این بخش مهم قضیه است.

بخشی از دلائل به وجود آمدن این کتاب تردیدهای بسیاری بود که من داشتم. با برخی از استادان اک تجربیات درونی داشتم، ولیکن آگاهی انسانی ام نسبت به واقعیت این تجربیات همواره ظنین بود. میخواستم بدانم چه بخشی از این تجربیات واقعی و چقدر از آنها صرف تصورات من بودند. به یمن مراحم ماهاتما بود که به شماری از پیران نظام باستانی وایراگی معرفی شدم تا خود قادر باشم واقعیت وجود این سلسله از استادان را تشخیص دهم.

به نوشته‌های پال تویچل بسیار مدیونم، زیرا در آنها اطلاعات گرانبهانی درباره اعضاء نظام وایراگی پیدا کردم. داده‌های گسترده‌تری درباره این آموزگاران بزرگ تاریخ در کتابهای زیر به قلم پال تویچل عرضه گشته است: اکنکار - کلید جهانهای اسرار، دندان بیرون، نی نوای الهی؛ *The Flute of God*. دفترچه معنوی، و دو جلد از کتاب شریعت کی سوگمام

به همین ترتیب، به نگارش‌های سری هارولد کلمن، ماهانتا، استاد حق در قید حیات مدیونم؛ لکن بیش از همه از بابت شکیباتی، راهنمائی، و عشق عمیق ماهانتا، توازی سپاسگزارم، که بدون محبت عاشقانه‌اش تجربیات این کتاب فراهم نمی‌آمدند.

استادها معمولاً بدون استفاده از کلمه و مستقیماً با دل آدمی سخن می‌گویند. سعی و کوشش نحیفانه من در جهت تقلیل این ارتباطات معنوی و مقدس به صورت کلمات، آنها را به دایره فهم و آگاهی من محدود کرده است. آنان بیش از اینها سخن گفتند، ولیکن کلمات ثبت شده در این صفحات شامل آن چیزی است که من توانستم از آنها بفهمم، و یقیناً بهمچوجه کامل نمی‌باشدند. اما چکیده پیام آنان در میان این خطوط حفظ شده است، بهمین علت فکر کردم بهتر است این مکالمات درون را ثبت کنم تا اینکه به باد غفلت سپارم. برای هر خواننده‌ای بمراتب بهتر است کوشش کند آگاهی خود را تا جانی گسترش دهد که خودش با این استاید دیدار داشته باشد. در آن صورت، دیگر نیازی به این ترجمه‌های من از زبان دل به زبان کلام محسوس نخواهد بود.

وقتی به گذشته‌ها رجوع می‌کنم در می‌بایم که تنها چیزی که در خلال این دیدارها بدون تغییر باقی ماند این بود که آنچه انتظار داشتم به وقوع بیوندد، همیشه اشتباه از کار در می‌آمد. اغلب، ماهانتا به آنچه در هنگام ملاقات با این استادان اک انتظار میرفت اشاراتی می‌کرد. من هم در ذهن خودم این اشارات را محفوظ میداشتم، و بعد تجربه صورتی کاملاً متفاوت به خود می‌گرفت. از این تجربیات سه درس آموختم: (۱) که جهان انتظارات بیرونی همانند ظاهر پدیده‌ها، صد در صد توهمند می‌باشند، (۲) اینکه مطلقاً به ماهانتا اعتماد داشته باشم، و (۳) علیرغم اینکه آدمی چه دلائلی برای اثبات هر چیزی داشته باشد، برایش واقعیت نمی‌باید تا روزی که آن را درون دل خود و به تجربه شخصی دریابد.

۱- کیک سیب

در گوشه کوچکی از رستوران دنبی نشسته، مشغول صرف غذای مخصوص روز بودم. چیزی به تمام شدن غذایم نمانده بود که متوجه حضور ماهانتا شدم. البته هیچکس دیگری نمیتوانست او را بیند، و من هم سعی کردم با صدائی آرام با او حرف بزنم.

در حالیکه لقمه‌ای از شام را در دهانم می‌گذاشتم گفتم، «سلام، نوازی.»

این بار او ساكت بود. حضور او را حسن می‌کردم که اندک اندک داخل غرفه در کنارم ظاهر می‌شد، اما هیچ پیامی به زبان نیاورد. من هم به صرف غذا در سکوت ادامه دادم.

خانم پیشخدمت نزدم آمد و پرسید همه چیز روپرها است.

پاسخ دادم، «بله، متشرکم.»

پرسید، «قهقهه یا دسر؟»

«او... قهقهه نمیخواهم، برای دسر چه دارید؟»

پاسخ داد، «کیک سیب.»

«بسیار خوب، میخورم.» او درحالیکه میرفت، بشقاب خالی مرا با خود برد. در همین اثناء بود که من اندک اندک داشتم از محضوریت نواہزی بیقرار میشدم. اما دلیلش را کاملاً نمیفهمیدم. خانم پیشخدمت تکه‌ای کیک سیب آورده، در مقابل من گذاشت. من گرسنه نبودم، اما کیک سیب همراه غذا بود و با خود اندیشیدم اگر این مال من است، پس چرا نخورم؟ من سیر بودم، بنابراین، جهت خالی نبودن عربیشه، اندکی از کیک را جدا کرده و در دهانم نهادم. چنگالم را روی میز گذاشتم. غذایم تمام شده بود. دفعه بعد که پیشخدمت برگشت، از او صورت حساب خواستم. پول غذا را پرداختم و پس از گذاشتن انعام برای پیشخدمت به قصد منزل از رستوران خارج شدم، درحالیکه نواہزی همچنان در سکوت، کنارم راه میرفت. هنگامیکه به خیابان و مکانی دور از همگان رسیدیم، بالاخره سکوت را شکسته، پرسیدم:

«آیا اشکالی پیش آمده است؟» این سؤال را طوری پرسیدم که گوئی میدانستم مرتكب خطائی شده‌ام، اما کاملاً مطمئن نبودم چه بودا او بالاخره به سخن آمد: «اک عشق است،» این جمله را بسیار آهسته و تقریباً نجوagonه بیان کرد، و ادامه داد:

«و با عشق بودن، قوانین الهی را در تبع خود باقی میگذارد. یکی از این قوانین، صرفه‌جوئی است.

«این قانون بر اساس عشق استوار است. زیرا همین که در طبیعت خود هرچه بیشتر به اک شبیه میشویم، خصوصیات آن را نیز صاحب میگردیم. اک تنها مقداری را که برای بقاء لازم است نثار میکند، آن هم به بهترین وجه، اما نه بیشتر و نه کمتر. چرا که کمبود عامل نیاز است، و باعث عدم تعادل میگردد. از سوی دیگر، هرچه بیش از حد باشد نشانه این است که در جانی دیگر نیازی پدید خواهد آمد تا جای این زیادی را پر کند. تعادل کامل در اقتصاد سالم، یعنی با صرفه‌جوئی امکان پذیر است و پس!»

«اما من که پولش را پرداخته بودم،» این را درحالی میگفتیم که بیشتر با خودم جر و بحث میکردم تا با او هنوز ساكت بود.

«آن مال من بود — با غذایم حساب میشد. اگر نخورده بودمش ممکن بود به هدر رود. در ضمن، همهاش جز تکه‌ای کیک سیب ناقابل چیزی نبود.

هنوز هم سکوت!

آشکارا به خودم میپیچیدم، و در تلاش یافتن عذری برای کیکی بودم که در رستوران خوردم درحالیکه واقعاً آنرا نمیخواستم و نیازی به آن نداشتم. اما به جانی نرسیدم. کم کم درسم را پذیرفتم.

«بسیار خوب، من درحالیکه حقیقتاً نمیخواستم و نیازی نداشتم یک تکه کیک سفارش دادم.» کم کم داشتم خونسردی خود را بدست میآوردم. احساس گناهم فروکش میکرد. درحالیکه به سوی منزل میرفتم به مکالمه خاموش با استاد اک ادامه دادم.

در مورد تکه کیک اندیشیدم. درحالیکه آن را نمیخواستم سفارشش داده بودم. قطعه کوچکی از آن را در حالی خوردم که هیچ لذتی از آن نبردم، و باقی را گذاشته بودم تا به دور افکنده شود. که به

این معنی بود که یک تکه کیک به هدر رفته بود. شاید کسی که حقیقتاً آن را می‌خواست به این ترتیب از آن محروم شده بود. بطرزی جذی آغاز نمودم به سرزنش خودم، تا هنگامیکه دریافتم دیگر کافی است. سکوت پایدار ماهانتا به نرمی در من نفوذ کرد. او درست به اندازه‌ای سخن گفته بود که برای آموختن درس به من کافی بود، نه کلامی بیش و نه کم. در آموزش او هیچگونه اثری از سرزنش یا خشم وجود نداشت. این آموزش با عشق، و آنچنانکه من درسم را فراگیرم انجام پذیرفته بود. این نمونه‌ای از قانون صرفه‌جوئی در عمل بود.

همین که از گوشه ساختمان محل اقامتم پیچیدم، نسیم تابستانی گرمی مرا در بر گرفته، احساسی از رضایت و شادی به من داد. مرا به یاد حضور گرم و همیشگی، و البته گاهی هم غافلگیر‌کننده ماهانتا آنداخت.

پایان فصل اول

یک شب، در حال خواندن یکی از کتاب‌هایم درباره اکنکار بودم که ناگهان بر ذهنم خطور کرد استادانی هستند که من از آن‌ان واهمه دارم. آنها وجودهایی آنچنان عظیم هستند که به نحوی هیبت‌انگیز و ترسناک بنظر می‌آیند.

صدای ملایمی از درون سایه‌ها سخن گفت، «کدامیک تو را بیش از همه میترساند؟» صدای نواهی بود. به دلائلی، از نواهی نمیترسیدم. از صورت بیرونی او، سری هارولد کلمپ هم هراسی نداشتم؛ اما احترام زیادی برایش قائل بودم — احترام، عشق، و سرسپردگی — اما نه ترس؛ حتی، باوجودیکه میدانستم او نقطه کانونی سوگماد در تمامی جهان‌هاست.

درحالیکه کوشش میکردم تصوّر نشود به سری یاتوبیل ساکابی بی‌احترامی میکنم گفتم، «خوب میدانم به نظر کمی احمقانه می‌آید، اما یاتوبیل ساکابی، گمان میکنم سر طاس او باعث میشود که فکر کنم او وجود سخت‌گیری است.»

بزودى، بە رشته كوههائى ناھموار با قلههائى پوشىدە لە برقى رسيدىم كە در آسمان كبود آشيانە كرده بودند.
در حالىكە به قلههائى ناھموار نزدىك مىشىدەم، ئواھزى توضيھ داد:
«رشته كوه هندوکش.»

سرعتمان را كم كردەم و در دامنة درەاي عميق فرود آمدەم. در اين درە فرورفتگى طاقچەمانىدى از يك سوی صخرە درآمده و بالاي سينه كش تيزى قرار گرفته بود. تندباد بین كوهستانهائى كنگەدار زوزە مى كشيد، و ابرها از كمركش آنها در گذر بودند. از درون قسمت فرورفتە نورى درخسان به چشم ميخورد، و هنگامىكە نزدىك شدەم، درىافتە كە اين نورها از سوی يك شهر مىآمدند. اينجا آگام دس بود.

بالاي شهر چرخى زدەم و وارد شهر شدەم. حفاظى حباب مانىد دور شهر قرار داشت كە آن را از هر چشمى غير از آنانى كە توسط يكى از اعضاء نظام پىران وايراگى دعوت شده بودند، پنهان مىكىد. درون حباب، هوای بھاري حكمىرما بود؛ هوائى سرشار از انرژى كە از خود هيچان و سرزندگى ساطع مىكىد. برخى از ساختمانها فوق مدرن بودند، مثل آنهائى كە مىتوان روی جلد كتابهائى علمى - تخيلي انتظار داشت. اما بقية ساختمانها متعلق به گذشتههائى مەآلود كرە زمين بودند، و برخى دىگر هم بنظر از سيارة دىگرى آمده بودند. ما هېج جامكىت نكىدە و مستقىماً به سوی معبد گارەھىرا عازم شدەم.

در مرکز شهر، ساختمان گىبىدى شكل عظيمى بە رنگ سفيد مات قرار داشت كە همانند ماھ مى درخشىد. در آسمان اطراف، هممجا وسانط پىرندە در پرواز بودند، و در زمين نهر آب بزرگى از مرمر قرار داشت كە با گلھائى زنبق تزئين شده و اطراف آن را باغهائى مملو از تنديسەا احاطە كرده بودند. حواصيلەا و فلامينگوهائى درازپا در نهر آب تى مىكىدند، و كودكان در اطراف بازى مىكىدند. هەمچنانكە بىر فراز پلکانى درخسان و سفيد معلق بودىم، درھائى سنگىنى جهت خوش آمد گوئى بە ما باز شدەن پشت درھا سالنى غول آسا با كفى از همان مادە سفيد درخسان هويدا شد.

ئواھزى گفت، «خوب ميدانى، اغلب اوقات هنگامى كە ما از كسى يا چىزى مىترسىم، علتىش عدم آشنايى است. دلت مىخواهد او را ملاقات كنى؟»

آب دهانىم را قورت دادم. اما ميدانىستم كە اين يقينا يك ماجرا مى بود، و كسى چە ميدانى، شايد مىآموختم كە از اين وجود پرهىبىت نترسم.

گفتەم، «اگر از نظر شما اشكالى ندارد، بسيار خوب.»

ئواھزى پاسخ داد، «فڪر مىكىم مىشۇد ترتىبىش را داد. اما از آنجا كە او مشغۇل فراوانى دارد، ما نزد او مىرويم.»

با خود فكر كردم، اين كار را خراب تر مىكىند. اين حقيقىت كە او وجودى بسيار پرمىغله بود و ما مجبور بودىم نزد او برويم، ملاقات را تهدىد آمىزىتە مىكىد. اما سكوت اختيار كردم، هرچند ميدانىستم ئواھزى از افكار مشوش من اطلاع دارد. با همه شجاعتم پرسىدم، «بسيار خوب، باید چە كنیم؟»

ئواھزى گفت، «خوب، همانطور كە ميدانى، او راهب اعظم معبد حكىم زرين بنام گارەھىرا در شهر آگام دس مى باشد، ما مجبوريم در كالبد نورانى خود بە آنجا برويم.»

من در صندلى راحتى ام نشىتم و خود را آمادە يك تمرىن معنوى نمودم. چشمانم را بستم، بە آرامى توجھم را در نقطە چشم معنوى متمرىز و افكارم را روی ئواھزى مستقر ساختم. بلافضلە او را بروى پرده چشم درونم ملاقات كردم كە در كالبد نورانى اش آنجا بود. در سكوت بە آسمانهائى رنگارنگ جهانهائى خورشيد و ماه منتقل شدەم. بىر فراز چشم انداز بە پرواز در آمديم، و مثل رؤيا، گونئى در فضا غوطە مى خوردىم. چندىن بار چشم انداز ناگھان - بە سرعىتى كە خيال اجازە ميداد - تغيير كرد. زيرا در اينجا قوای متختىلە شاهد واقعىت است، نە صرفأ بىنائى چشمە.

ردیف ستون‌ها در طول سالن سقفی شفاف و بسیار مرتفع را بر دوش داشتند که فراسویش ستارگان سوسو میزدند. در فاصله‌ای دور در انتهای سالن، گروهی از مردم را دیدیم که بروی فرشی ضخیم نشسته و به سخنان مردی در خرقه کوتاه زرشکی رنگ گوش می‌کردند که با صدایی نجوا مانند سخن میگفت. نواهزی و من چند لحظه منتظر ماندیم تا گروه شنوندگان متفرق شدند و هر کدام به سوئی رفته، از سالن خارج شدند. به آهستگی به سختران و آنچه از گروه باقی مانده بود نزدیک شدیم. سختران کسی نبود جز یاتویل ساکابی. به محض ترک گفتن آخرین شاگردان، سری یاتویل ساکابی با لبخندی گرم به طرف ما برگشت. او هردو دست نواهزی را در دستان خود فشرد و دو استاد با یکدیگر خوش و بش کردند. سپس نواهزی مرا معرفی کرد:

«سری یاتویل، میل دارم با یکی از شاگردانم آشنا شوید.

یاتویل ساکابی برای لحظه‌ای کوتاه در چشمان من خیره شد، دستان مرا هم همانگونه در دست گرفته و فشرد که دست‌های نواهزی را با لبخندی بر لب، و با صدایی نرم و تأثیرگذار گفت: «ملاقات شما بسی موجب شادمانی من است. نظرتان در مورد گاره‌هیرا چیست؟» رفتار عطوفت‌آمیز او مرا تکان داد. زیرا او مردی تنومند بود و ظاهری خشن داشت. او به من احساسی توأم با آرامش، اطمینان، و راحتی بخشید.

گفتم، «او.. بسیار زیباست، تصوّر نمی‌کنم بیش از این چیزی مانند آن را دیده باشم.»

او خنده ملایمی کرده و گفت، «بلی، من نیز از بودن در اینجا لذت می‌برم، آیا مایلید کمی در این اطراف گردش کنیم؟»

نگاهی به نواهزی انداختم، و او با حرکتی تأکید کرد که انتخاب با خود من است. بنابراین گفتم، «حتماً... فکر بسیار خوبی بنظر میرسد.»

«وقتی مرد جوانی بودم، حتی جوان‌تر از سن کنونی تو، آرزوها و رویاهای بسیاری داشتم، اما درست مثل تو، مطمئن نبودم بتوانم آنان را محقق سازم. در واقع نمیدانستم آیا رویاهای ارزشمندی هستند یا نه، و یا

اصولاً میتوانند به واقعیت بدل شوند؟ من اسیر شک‌ها و تردیدهای بسیاری بودم. در آن زمان اقبالم به قدری بلند بود که بتوانم مرید سری گوپال داس بشوم. او در مصر اقامت داشت، و بقدر کافی درباره تردیدها و آزمونهایی که من درگیرشان بودم اطلاع داشت. اما برای اینکه خود بتوانم آنها را حل کنم از من کناره میگرفت. اما یکی از کمک‌های او به من این بود که مرا نزد ساتنام، تجلی سوگمام در طبقه روح بردا جانی که در وضعیت رؤیا آموزش میگرفتم. در آنجا بود که الهامی دریافت کردم که به من قدرت تحقیق بخشیدن مقام استادی و تکمیل مأموریتم را در زمین اعطاء کرد.»

در این هنگام ما در یکی از طبقات پائین معبد بودیم؛ کارگران بسیاری مشغول آماده‌سازی دست نوشته‌های غول‌آسا به روی لوحه‌های درخشن بودند. این لوحه‌ها شریعت‌کی سوگمام بودند. هر از گاهی یاتویل ساکابی در مورد کار یکی از کارگران اشاره‌ای می‌کرد.

او توضیح داد: «در اینجا افراد مشغول آماده‌سازی باز تابنده‌هایی برای شریعت‌کی سوگمام میباشند. در آغاز پیدایش معبد، یکی از مشکلاتی که باید حل میشد، چگونگی آماده‌سازی دانش زرین شریعت بود. روی این صفحات لوحه‌مانند است که حکمت زرین منعکس شده برای قرائت دیگران نگهداری میشود.»

لوحه‌های بزرگ سفید با نور گرم و تابناکی میدرخشیدند، و در اینجا بود که من دریافتمن نور سفید مات معبد از کجا می‌آمد. این نور از صفحات شریعت‌کی سوگمام نشأت میگرفت. یاتویل ساکابی به داستانش ادامه داد.

«در آن رؤیا، ساتنام تصویری از دهکده کوچک من در تپه‌های میسین، چائی که امروزه به نام یونان می‌شناستند، به من نشان داد زندگی روز بعد دهکده را مشاهده کردم. سپس، در یک ثانیه، هفتة اینده برایم آشکار شد. آنگاه آینده با سرعتی بیشتر بطور یکنواخت در مقابلم برق زد. سال‌های اول، دهه‌ها، و پس از آن صده‌ها به نمایش درمی‌آمدند.

تصویر به اندازه حیات در سراسر جهان گستردۀ شد. در طول آن شب، راز چندین هزار سال بر من آشکار شد. وقتی بیدار شدم، تنها فکری که میتوانستم بکنم این بود که به گوشهای فرار کنم و آنچه را که اتفاق افتاده بود با خاطر بیاورم. دهکده را ترک کرده در میان تپه‌ها سرگردان شدم؛ سه سال در خلوت در آنجا بسر بودم. در خلال این سه سال بتدریج آنچه را که آن شب دیده بودم حلّاجی کردم. آن رویا، تاریخ نژاد بشر در مقطعی از زمان بود که از این یوگا؛ *Yuga* باقی مانده است. و در این رویا نقشی را که پیران نظام واپرائی ایفاء میکردند، و همچنین نقش خودم را در طرح سوگمام، مشاهده نمودم.

«اینده واپرائی را دیدم، اینکه چگونه هر استادی جانشین خود را تربیت میکند، و اینکه چگونه هر کدام دستی در ساختن بنیانی دارند تا استاد بعدی فعالیت خود را بر روی آن بنا کند. هر کدام دست در دست استاد بعدی کار میکنند. من آینده اکنکار را در حالیکه راه پر پیج و خم خود را از میان دست آویزهای کورکوانه انسان طی میکرد، دیدم، و اینکه چگونه اکنکار به غرب راه می‌باید، جامعه‌ای که تو اکنون در آن زندگی میکنی، و اینکه چگونه در آن و فرهنگ‌های پس از آن رشد خواهد نمود.

«بعد از این الهام، به منظور تکمیل دوره تربیتی خود به مصر نزد سری گوبال داس رفتم. سپس ردای قدرت اک را پذیرفته و به آتن مراجعته نمودم، در آنجا مدرسه کوچکی برای مریدان اندکم تأسیس کردم. از آنجا به شرق عازم شدم. و به هندوستان و سلسه جبال هندوکش، به جایگاه کنونی آدم، جانی که در رویاهایم دیده بودم قرار است شهر معنوی عظیم و عبدي برای منزل دادن شریعت کی سوگمام در آن بنا کنم. همکاران از تمامی پنهان کیهان برای ساختن این شهر به اینجا آمدند. این علت تنوع شکل‌های معماری و فرهنگ‌های گوناگون اینجاست.» در اینجا لحظه‌ای

* یوگا؛ *Yuga* به معنی دوره‌ای از زمان است که در چهار مرحله طلائی، نقره‌ای، مفرغ، و آهن (حدید) در طول دوره‌های بزرگ‌تر تکرار میکردند. دوره فعلی ما کالی یوگا؛ *Kali* *Yuga* یا عصر حديد میباشد. م

مکث کرد، در حالیکه معبد عظیم را برانداز میکرد. سپس گوئی از عالم خیال بدر آمده باشد، به سوی من برگشت و ادامه داد:

«میدانی، پیش از این رویا، درباره خودم، ارزش خود، و قدر و منزلت خودم شک‌های بی‌شماری داشتم. در مورد تمامی این چیزها مردد بودم. غالباً، شب‌ها در حال تماشای ستارگان با تعجب از خود می‌پرسیدم، چگونه من، یک مرد تنها، میتوانم به شکلی برای خدائی که خالق کیهان‌هاست مفید باشم. من مردی با امکانات بزرگ و یا قدرت‌های فیزیکی نبودم. بلکه چوپانی بودم که گله کوچکی داشت. اما هنگامیکه پروردگار ساتنام، رویای خود را به من عطا کرد، آن رویا به دروازه‌ای بدل شد که به روی جهان‌های برتر باز میشد. دیگر زندگی من بیمهوده و بی‌معنی نبود. من صاحب یک رویا، یک الهام بودم. راهی برای بازگرداندن مقداری از حیات و عشقی که خداوند به من نثار کرده بود یافته بودم. و این رویا بدان صورت تنها مال من نبود، آنگونه که برای خویش نگاهش دارم. نه! آن رویا برای دیدن و تحقیق بخشیدن در اختیار من گذارده شده بود. تمامی آنچه آن شب دیدم، روش‌ها و آرزوهای سوگمام بود، و این اک بود که آن را برایم آورد. از آن لحظه به بعد، همه آنچه آرزو داشتم این بود که عمرم را به تحقق بخشیدن به آن رویا وقف کنم. من فقط همکاری برای اک هستم. این شهر، و این معبد فقط به خواست و اراده اک مقدس است که وجود دارند. خواست من پی‌گیری و اطاعت از خواست اک به منظور تجلی آرزوی آن است. این دلیل وجودی من است. و دلیل قدرتی است که از من جاری است. به من بنگرا من فقط یک انسانم، اما با رویاهای سوگمام، من یک رویاگر اکام، و یک انسان بیش از این چه میتواند باشد؟»

ما در سکوت به سوی سالن بزرگ معبد قدم میزدیم. همین که داخل شدیم، او به هردوی ما بدرود گفت.

هنگام رفتن، بار دیگر دستان را در دست گرفت و گفت، «این مرد، توازی، که امروزه ماهانتاست، بیش از آنکه ذهن تو بتواند در کند

تو را دوست میدارد، عشق او را همواره در رؤیاهایت نگاهدار. رؤیای اک و سوگماد، و دیگر هرگز ترس را نخواهی شناخت.»

من به چشمان او خیره شدم و تمامی معبد و دنیای خیال‌انگیز آگام دس محو شدند. فقط آن چشمان ژرف باقی ماندند.

چیزی که پس از آن به یاد می‌آورم این است که در اطاق مطالعه کوچک نشسته بودم، و آن چشمان عمیق، چشمان ماهاتما، ثواهی بودند. آنگاه که حواس خود را بازیافته و از محیط خود آگاه شدم، او لبخند زنان گفت، «بعد می‌بینمت، رؤیاهای شیرینی داشته باشی ... همواره این‌چنین باد...» با این کلام او در دل شب ناپدید شد.

پایان فصل دوم

در سکوت نشسته، از پنجه به بیرون خیره شده بودم که ثواهی پرسید: «سلام، حالت خوب نیست؟» در بیرون میتوانستم منظره صورتی رنگ غروب را از پشت ساختمان‌های بلندی که در همسایگی ام سربه آسمان افراسته بودند نظاره کنم. تمایلی محو شدن تدریجی رنگ‌های زیبای غروب در آبی عمیقی که در انتظار بود تا سفره بر آسمان گستره به احساس عواطف برانگیخته‌ای که داشتم می‌افزود.

پاسخ دادم. «آری، هیچ وقت احساس تنها می‌کنم؟»

او گفت، «چندین سال پیش این احساس به من دست میداد؛ تا اینکه چیزی درباره تنها می‌ختم.»

از اظهارات او کنجکاوی ام بشدت تحریک شده بود. پرسیدم، «لوه... واقعاً؟»

او گفت، «اجازه بده یکی از دوستان خوبم را به تو معرفی کنم.»

صندلی ام را از پنجه به سوی ثواهی که روی کانایه نشسته بود چرخانیدم. در سایه‌های تیره اطاقم میتوانستم شبح انسانی مردی کوچک اندام را تشخیص دهم که به شکلی مبهم ظاهر می‌شد. ابتدا متوجه موهای او شدم، سفید یک‌دست و مجعد. حتی پیش از اینکه کاملاً قادر به

تشخیص شکل او باشم، احساس میکردم جوی از سکون مطلق از این وجود منتشر میشد. بالاخره توائستم اندام او را ببینم. قامتی کوتاه، حدود ۱۶۵ سانتیمتر، و جثه‌ای شکننده داشت. بین شست تا هفتاد ساله بنظر می‌آمد. صورتی باریک و ریشی کوتاه داشت که روی پوست قهوه‌ای اش به سفیدی می‌درخشید. جامه‌اش بیش از لگ سفیدی نبود و عصای کوچکی در دست داشت.

نواہزی گفت، «مایلیم با سری توآرت ماناگی (Twart Managi) آشنا شوی. در قدیم از اهالی حبشه باستان بود. سرزمینی که امروزه به اتیوپی معروف می‌باشد. در حال حاضر، در معبد حکمت زرین در طبقه ذهنی به تدریس مشغول است.»

از جایم بلند شدم تا به او خوش‌آمد گفته و دستش را بفشارم، اما او خنده‌ای کرد و برایم دست تکان داد.

به آرامی گفت، «خود را زحمت نده، بنشین، بنشین.»

من امر وی را اطاعت نموده و به تماشای او پرداختم که در حال نشستن کنار نواہزی بود. بمحض نشستن، نواہزی را عاشقانه در آغوش کشید.

نواہزی در پاسخ، به گرمی لبخندی زد و برای توآرت ماناگی در کنار خود روی کانایه جا باز کرد. بعد از جای گرفتن، عصای خود را به کناری نهاد و سخن آغاز نمود.

با لحن محکمی گفت، «پس موضوع بحث امشب ما تنهائی است. نواہزی! چرا خودت برای این جوان توضیح نمیدهی؟» نواہزی فقط لبخندی زد ولی چیزی نگفت. سری توآرت ماناگی به من نگریست و گفت:

«در گ معنای حقیقی تنهائی گشودن یکی از بزرگترین اسرار و رمز ورود به جهان‌های بهشتی است.» صدایش آنچنان آرام بود که گونی میخواهد رازی را فاش کند (که در واقع هم این‌چنین بود).

«آنگاه که تنهائی به قلب هجوم می‌آورد نشانه این است که روح در معرض آزمون و بر سر دوراهی زندگی واقع شده. اکنون این سؤال پیش می‌آید: آیا حاضر است از غصه خوردن بخاطر تنهائی اش دست بردارد و از فرصتی که روح الهی در این خلوت برایش می‌سیر کرده سود جوید، تا دلش را به نوازش دست عاشق آن بسپارد، یا هنوز هم میخواهد در امنیت و آسایش جهان مادیات در جستجوی پناهی برای زخم تنهائی اش باشد؟»

به زمین خیره شد و لبخندی زد. گوئی در شعف خاطرات گذشته به سر میبرد. آنگاه دوباره آغاز کرد.

«آری، زمانی را به خاطر می‌آورم که در تلاش دستیابی به مقام استادی بودم. هرآنچیزی را که برایم عزیز بود در کنارم نهادند، آنگاه به من فرصت دادند تا میان هدایای این جهان و پیش رفتن به همراه جریان روح الهی که همواره در حال گستردن بود یکی را برگزینم.» لحظه‌ای به بالا نگاه کرد، و لبخندش خشک شد. وقتی دوباره آغاز کرد، چهره‌اش حالتی جدی به خود گرفته بود.

«در حبشه باستان، در شهر آکسوم، ادیبی در دربار شاه بودم — تاریخ نویسی که وقایع می‌نگاشت. در این سمت، صاحب قدرت و نفوذ بودم. زندگی مادی من مایه رشک بود — ثروت، همسری زیبا، و سه پسر جوان. تمام آنچه را که آدمی میتوانست آرزو کند، داشتم. آنگاه جنگ شد. کشورم تحت استیلای شورشیان آگاثو درآمد. یک سرباز یاغی هم‌رم را ربوده به کنیزی خود گرفت. سه فرزندم به قتل رسیدند. جان مرا فقط به این خاطر که در خدمت حکمران تازه درآیم بخشیدند. اگر کوچکترین مقاومتی میکردم، همسرم کشته میشد. دیگر نه هرگز او را دیدم، نه خبری از او یافتم. آن زندگی را در اسارت طی کردم، و در حقیقت، طی همین اسارت بود که به نظام واپرایگی پذیرش حاصل کردم. اما پیش از اینکه بتوانم به جایگاه استادی برسم، اندوه به سراغم آمد. فقدان پسرانم، و شکنجه دوری همسرم چون تیغ کندي گلویم را می‌برید. گاهی تحمل تنهائی از حد توانم خارج میشد.»

برای نخستین بار چشمانش به چشم انداز من افتاد. چهره شکننده و تکیده‌اش جای خود را به نیروی بی‌پایان اک داد که از این وجود جاری می‌شد. عشق به چشمانش عمق میداد، اما زرفانی که با تجربه درد و رنج بشری حک شده بود.

ادامه داد، «هر بار که نومیدی به سراغم می‌آمد، روح الهی انتخابی را در مقابل می‌گذاشت. میتوانستم تسلیم نفس شده در اندوه تنها غوطه‌ور گردم، که البته کمکی به بهبودی اوضاع نمی‌کرد، یا دردم را کناری نهاده و ببینم روح الهی اک قصد دارد با من چه بگوید.»

به پنجره‌ای که پشت سرم بود اشاره کرد و گفت، «بین این همان آسمانی است که قرن‌ها پیش هم وجود داشت. آفتاب در حال غروب بود، و افق را به رنگ گل‌ها می‌آراست. اربابانم پیغام دادند که قرار است به شهری فرسنگ‌ها دور از آکسوم عزیمت کنم، که هر چند تحت استیلای یاغیان درآمده بود، اما هنوز زادگاه من بود. میدانستم که دیگر هرگز باز نخواهم گشت. این آخرین پیوند من با گذشته بود، یا روزهایی مملو از شادمانی و رضایت. به خاطر می‌آورم لحظه‌ای که این خبر را دریافت کردم، در حال تماشای غروب آفتاب بودم. احساس می‌کردم زندگی ام هم در حال غروب با آفتاب بود و دیگر طلوع نمی‌کرد تا روزی دیگر را ببیند.

«آن شب، بر کف اطاقم افتادم و دیگر قادر نبودم از جاری شدن اشک‌های اندوه‌م جلوگیری کنم. با التماس از اک پرسیدم چرا اینگونه دلم را پاره پاره می‌کرد. امید شادی برای همیشه رخت بربرسته بود. سپس آوی شیرینش را شنیدم، صدای نشی بود که به تیزی در سرم می‌سرود. در جستجوی منشا این موسیقی به بالا نگریستم. به اطراف اتاق نظر انداختم، اما هیچ نیافتم. بسوی پنجره رفتم، به آسمان شب نگریستم؛ آسمانی به رنگ آبی تیره، و بی‌هیچ نشانی از ابر. برای نخستین بار دریافتیم که به علت تاریکی میتوانستم میلیون‌ها ستاره درخشان را در آسمان سیاه شب ببینم. بالاتر نگریستم و درخشش مهتاب را دیدم، که بر بستر چشم‌انداز شب نور می‌بارید. در این لحظه بود که درد و نومیدی مرا ترک گفتند؛ و در همان لحظه بود که معنای تنها تنها را دریافتیم. درد سنگین

تنها تنها من معلوم پیوند محکم من به زندگی گذشته و چیزهای بود که پیش از آن به من شادمانی بخشیده بودند. از آنجا که تمامی پدیده‌های جهان فانی محکوم به تغییرند، روح الهی اک داشت فرصتی به من می‌داد تا شادمانی و شعف برتری را شناسائی کنم، لکن، واستگی من به گذشته از حصول آن جلوگیری می‌کرد – و باین ترتیب، تنها ام را آنچنان در دنیاک می‌نمود.

«می بینی؟ تنها مقصود اک این است که فرد را به منزلگاهش نزد خدا بازگرداند؛ نزد سوگمام، مقام متعال، یا باری تعالی، تفاوتی نمی‌کند چه بنامی اش. راه اک طریق عشق خالص است. آدمی آنقدر از نشانه‌های او بر خود می‌پذیرد که به عشق مقدس، به خود اک بدل می‌گردد. اما، از آنجا که ماهیت اک، همچون آب سیال است، نمیتوانی مانند سایر اشیاء دنیوی، آن را در مشت بستهات نگاهداری. دستانت را پیاله کن تا آن جریان را برگیری.

«درست است، من تمامی شوق دنیوی آن زندگی را از دست دادم، اما با پذیرفتن شعفی بزرگتر در مشیت روح الهی، توانستم عشق کیهانی از برای تمامی حیات را پذیرا گردم – حتی نسبت به کسانی که مرا به اسارت گرفته بودند. با این کار، مشتی که قلبم را می‌فرشد شکفت و توانستم با اک وحدت حاصل کنم.

«مالا، ما به تنها در مقابل سوگمام می‌ایستیم، زیرا فقط در هنگام تنها است که ما خود را از آنچه به منظور حصول شادمانی بدان چنگ می‌اندازیم، تهی می‌کنیم. و فقط در زمان تنها و تهی بودن است که قادریم خود را تماماً به روی فوران روح الهی بگشانیم. هرگاه تنها در انداختم، اما هیچ نیافتم. بسوی پنجره رفتم، به آسمان شب نگریستم؛ آسمانی به رنگ آبی تیره، و بی‌هیچ نشانی از ابر. برای نخستین بار دریافتیم که به علت تاریکی میتوانستم میلیون‌ها ستاره درخشان را در آسمان سیاه شب ببینم. بالاتر نگریستم و درخشش مهتاب را دیدم، که بر بستر چشم‌انداز شب نور می‌بارید. در این لحظه بود که درد و نومیدی مرا ترک گفتند؛ و در همان لحظه بود که معنای تنها تنها را دریافتیم. درد سنگین

با این سخنان، نظر از پنجره‌ای بیرون انداخت که پیشتر غروب آفتاب را در آن نشان داده بود. باز هم برگشتم تا آسمان را بنگرم. این بار

تاریک بود، آسمانی به رنگ آبی تیره و به عمق شب، میتوانستم ستارگان را ببینم که چون جواهرات به شادمانی چشمک میزدند. اندکی به طرف شمال، میتوانستم مهتاب بدر را ببینم که با نوری سفید میدرخشد. این منظره ماهاتای درون را به خاطرم آورد.

برای مدتی که نمیدانم چقدر طول کشید، روی به آنایی که بشت سرم بود برنگرداندم. میدانستم که دو استاد اتاقم را ترک گفته‌اند، اما اشکالی نداشت. کماکان به ماه خیره شدم. اثری آرام بخش در من به جای میگذاشت. شاید به این دلیل که میدانستم ماه همیشه در آسمان خواهد بود؛ درست یه مانگونه که در آن سالیان دور دوران باستان، در همان آسمان بود؛ آنگاه که سری توآرت ماناگی در حال گذراندن آزمون‌ها و درگیر موانعی بود که در طریق پذیرفتن مقام استادی وجود دارند. دیگر تنهایی برایم مهم نبود. به ماه اندیشیدم، و اگرچه روزی میرسید که ماه دیگر در آسمان نمی‌درخشد، اما این دیگر مرا نمی‌آزد. اک همیشه حضور داشت، و من خوشحال بودم که دیگر تفاوتی نمیکند زندگی من تا چه اندازه در عمق تیرگی فرو رود، چرا که نور و عشق ماهاتا همواره در قلب من خواهد درخشد و راه را نشانم خواهد داد.

پایان فصل سوم

یک هفته بود که بدون حصول هیچ نتیجه‌ای با مشکلی در رابطه با شغلمن کلنجر میرفتم. بنوعی احساس میکردم در شغلمن به دام افتاده‌ام، و احساس خشم و نومیدی حاصل از بیهودگی، باعث شده بود نه تنها در مورد کارم، بلکه در سایر موارد نیز قادر به تفکر روشن نباشم. خسته از بابت تلاشمن در یافتن راه حلی هوشمندانه، تصمیم گرفتم آن شب را استراحت کنم.

مردّد، بخواب رفتم، یقین نداشتم آیا بیدارم یا رویا می‌بینم؛ فقط فکر میکردم خوابیده‌ام. بیداری رهایم نمیکرد، تا چندین ساعت بعد که تاریکی عمیق خواب بر بیداری ام غلبه کرد. صحنه به شکل شهری درخشان از نور و رنگ تغییر کرد. به محض رسیدن به آنجا از حضور ماهاتا، نواهزی، در نزدیکی خود آگاه شدم. پیش از سخن گفتن، صبر کرد تا من از حضور او آگاه‌تر شوم.

با صدای خوش‌آهنگ گفت، «سلام».

بللافاصله، بی‌اینکه کلمه‌ای رد و بدل گردد، به سوی مرکز شهر و ساختمان بزرگی که در میان درختان محصور شده بود حرکت کردیم گنبدهای عظیمی از دور هویدا شدند که بر ستون‌های بلندی قوار داشتند

پایه این ستون‌ها از سنگ قرمز روشن و صورتی درست شده بود. از پلکانی عظیم بالا رفته وارد معبد شدیم. همانطور که در دیگر معابد حکمت زرین دیده بودم، در اینجا نیز نوری درخشان وجود داشت که داخل معبد را منور می‌ساخت. کف برآق معبد نور شمع‌هایی را که به نور محیط افزوده شده بود، منعکس می‌کرد. در این مکان سکوتی حکمفرما بود که انگار در زمان، و در گذشته‌ای دور منجمد شده بود. احساس میکردم به خود ابدیت پای گذاردهام.

بزودی، شخصی بلندقد با ردانی آبی رنگ قدم زنان پیش آمد. نزدیک‌تر که شد، او را از روی توصیفی که پال توئیچل در کتاب‌هایش کرده بود یعنوان سری گوپال داس شناختم. مردی چهارشانه با موهای بلوند، چشمان آبی روشن، صورتی گرد، و ظاهری زیبا.

به من و تواهی گفت، «خوش آمدیدا آیا خدمتی از من ساخته است؟»

تواهی درحالیکه دستان وی را در دست می‌فشد، لبخندی زد. به نظر می‌آمد یکدیگر را بخوبی می‌شناختند.

تواهی گفت، «آری، این یکی از چلاهای من است. تصور می‌کنم مایل باشد درباره بعضی مشکلات، در خصوص زندگی زمینی‌اش صحبت کند.»

از این فکر تعجب کرده بودم، اما در واقع حقیقت داشت. قضیه از اینقرار است که کسی نمیتواند چیزی را از ماهانتا پنهان کند، حتی در وضعیت رؤیا.

با لکنت و حالتی عصبی گفت، «راستش، مسائلی وجود داشته‌اند که برایم مزاحمت فراهم نموده‌اند، اما فکر نمی‌کنم چیز مهمی باشد.

سری گوپال داس و تواهی فقط به من نگاه کردند، و بگونه‌ای لبخند زدند که روشن بود همه‌چیز را میدانند.

گوپال داس با شادمانی گفت، «بسیار خوب! آیا مایلید نگاهی به آسکله پوسیس بیاندازید؟»
نگاهی به تواهی انداختم و او اشاره کرد که این بستگی به خودم دارد.

درحالیکه کوشش میکردم مزاحمت زیادی فراهم نکنم، گفتم، «حتیماً، خیلی دوست دارم، البته در صورتیکه شما وقت داشته باشید.»

گوپال داس خنده‌ید، «ما برای همین اینجا هستیم. از این سو بیا.»

درحالیکه از میان سرسراهای برآق و صیقل شده معبد بزرگ میگذشتیم، سری گوپال داس به تعدادی از تابلوهای عظیم و دیوارکوب‌هایی که بر روی دیوار چیده شده بودند اشاره کرد، سپس أغاز به سخن درباره مقولاتی به غیر از ساختمان آسکله پوسیس نمود.

به دیوار بزرگی که در سمت چپش قرار داشت اشاره کرده گفت، «میدانی، در طبقه اثیری، جستجوگران بسیاری داریم — جویندگان آزادی

آنها به اینجا می‌آیند، چون در این جهان امکان تحقق رؤیاهاشی فراهم است که در زمین برایشان میسر نمی‌باشد. آدمی در زندگی بیش از هر چیز به آزادی نیاز دارد. و اگر در وضعیت بیداری از آن محروم بماند، هنگام خواب میتواند آن را در طبقه اثیری محقق نماید. البته اکنون به این سوال میرسیم که، آزادی چیست؟»

در طول راهرو قدم میزدیم. چشم به راهروی عظیم و دراز افتاد — بزرگتر از هر سرسرای دیگری بود که تاکنون در ساختمان دیده بودم. در انتهای آن نور درخشانی به چشم میخورد که منشاً آن یک رتل کتاب بود؛ بنظر می‌آمد جلد ضخیمی از شریعت کی‌سوگماد روی آن قرار دارد.

سری گوپال داس ادامه داد، «جوهره آزادی در بیان کردن آن است و آزادی آدمی به همان نسبتی که وی بتواند خود را بیان کند اندازه‌گیری می‌شود. در جهان‌های تحتانی، عوامل محدود کننده بسیاری بر سر راه این آزادی قرار دارند. جامعه چیزی نیست جز گروهی از قوانین محدود کننده

پس می‌بینیم که انسان معمولی روز به روز بیشتر در معرض تهدید شرایط بیرونی واقع می‌شود، و با نامیدی درمی‌یابد که تنها راهی که برای بیان چیزی شبیه آزادی برایش میسر است آفرینش – یعنی، علت شدن است و خلق کردن معلول. در اینجاست که وارد مقوله تدبیر و اتحاد سیاستی میشویم که با استفاده از دانش کاربرد قدرت به توجیه اعمالی بپردازیم که در مسیر این آفرینش بر ما لازم می‌آید. این را در تعداد روح‌هایی که در تمام ادوار در زمین زندگی کرده‌اند ضرب کن، آنگاه درمی‌یابی چرا اینهمه کشمکش، جنگ، و تجاوز به حریم دیگری وجود دارد.»

در حالیکه از گوشه معبد می‌پیچیدیم، سری گوپال داس ساكت شد. سنه‌نفری از روی کف برآق سالن به آن سو میرفتیم، که متوجه شدم صدای انعکاس گام‌هایمان از اعماق غارگونه راهروهای ساكت شنیده نمیشوند. در این لحظه، سری گوپال داس دوباره به سخن آمد.

«به منظور دست‌یابی به آزادی حقیقی، تنها یک راه وجود دارد، سفرروح. و چه بسا که نخستین گام‌ها در وضعیت رؤیا برداشته می‌شوند. این رؤیاها همه در همین‌جا؛ در آسکله پوسیس آفریده می‌شوند.» هر چند کلام و رفتار گوپال داس از کمال لطافت و ملاحظت برخوردار بود، اما پیامش حامل جذب و نیرومندی بود.

«آزادی یعنی هستی یافتن بیرون از محدودیتها. در این مقطع است که آفرینش و بودن یکی می‌شود. نیاز به اعمال وجود از طریق آفرینش منتفی می‌شود، زیرا در بودن حقیقی، فرد علت خالص است. از دید روح، به واسطه بینشی که ابزار بینایی روح است و به روش درک مستقیم، آدمی زندگی را در وضعیت صد در صد بلاانتخاب و خالص‌اش مشاهده می‌کند. هنگامیکه تو از طریق سفرروح با وضعیت‌های جدید آگاهی روپردازی می‌شوی، در حال خلق وضعیت هوشیاری جدیدی در تناسب با سطح آگاهی خود می‌باشی تا بتوانی تجربیات جدید خود را پذیرا باشی. شرایطی که تجربه می‌کنی، به اندازه آگاهی نوینی که می‌آفرینی حائز اهمیت نیست، زیرا یک بار که قادر شدی شرایط ورود هوشیاری نوین به زندگی خود را آگاهانه بی‌آفرینی، همواره قادر به دست‌یابی به آزادی

خواهی بود. دیگر تفاوتی نمیکند شرایط بیرونی تا چه اندازه محدودیت‌زا باشند. اینجا را بنگرا!»

او درحال صحبت بود و ما به اطاق کوچک‌تری وارد شدیم، که مانند سایر اطاق‌های معبد نورپردازی شده بود. زیر قوس طاقچه کوچکی یک رتل دیده می‌شد که کتاب ضخیم نیمه‌بازی روی آن قرار داشت. درحالیکه به کتاب نزدیک می‌شدیم، میتوانستم سبک‌تر شدن سرم را احساس کنم که تأثیر ارتعاشات نیرومندی بود که از کتاب متشعشع می‌شد.

گوپال داس دوباره آغاز کرد. «*كتاب رؤیای مصریان* The Egyptian Book of Dreams، آنگاه که من در زمین خدمت می‌کردم، از جانب فرعون سلسله‌ای که آن هنگام حاکم بود، مأمور نگاشتن آن شدم. این کتاب تألیفی از دانش رؤیاهاست که از قاره مو^۱ : *Continent of Mu* جمع‌آوری شده است. فرعون این دانش را جهت کسب آگاهی نسبت به آینده خود، و به خاطر مصالح مادی می‌خواست. اما در عوض، به اک فرستی داده شد تا این ابزار آزادی را به زمین بی‌آورد تا به واسطه آن انسان گام‌های اساسی سفرروح را در وضعیت رؤیا شناسائی کند.

«*كتاب رؤیای مصریان* به سادگی توضیح میدهد چگونه می‌توان وارد وضعیت پذیرش بلاانتخاب شد، بطوریکه آدمی در وضعیت رؤیا بتواند شیوه بهره‌وری از آزادی در همه شرایط را بی‌آموزد. یک بار که این امر به انجام رسید، می‌تواند به سادگی به وضعیت بیداری انتقال یابد. یکی از

قاره مو؛ موطن نژاد و تمدن عصر طلائی زمین: لموریا Lemuria، که مطابق نوشه‌های ناکل دستخوش تغییرات جغرافیای زمین واقع شده و جای خود را به عصر نقره و ظهور تمدن آتلانتیس داد. می‌گویند آفتاب در سرزمین لموریا غروب نمی‌کرد، یعنی خشکی کمریند پیوسته‌ای دور زمین می‌ساخت. تنها بخشی از خشکی که طی اعصار طلا، نقره (آتلانتیس)، مفرغ (تمدن مصر قدیم، از نوح تا سلطنت رامسس دوم)، و حدید (عصر حاضر)، همواره بیرون از آب باقی مانده است ارتقاءات تبت و کوهستان‌های هندوکش و هیمالیا بوده است. م

دلایلی که حصول این وضعیت بلاانتخاب در رویا آسان‌تر است، این است که در این حالت، منطق غایب و ذهن خودآگاه نادیده گرفته می‌شود. در حالت بیداری، جزء منطقی ذهن مانع باور می‌گردد — همواره به آگاهی دیکته می‌کند چه کاری را می‌تواند انجام دهد و چه کاری را نمی‌تواند. این قوانین در وضعیت رویا انعطاف‌پذیر می‌گردند.»

گویا! داس از گوشة چشم نگاهی به من انداخت و بلافصله دریافت که من تمامی آنچه را می‌گوید درک نمی‌کنم. لحظاتی در سکوت قدم زدیم، در حالیکه او با دست راستش چانه‌اش را می‌مالید. اندکی بعد به سخن آمد.

«وضعیت رویا هرگز در خصوص احساسات حقیقی فرد دروغ نمی‌گوید. سانسورگر ذهن حقیقت را مغفوش می‌کند. باین ترتیب، پیامی که حامل یک حقیقت گنگ باشد، نمی‌تواند منجر به احساس شوک یا شرم‌مندگی در حالت بیداری فرد گردد. اما این مکانیزم قادر به پاک کردن کامل حقیقت نیست. یک بار که توانستی مغلطه سانسورگر را رمزیابی کنی، دیگر قادر خواهی بود پاسخ هر مشکلی را در زندگی بیابی!»

«ای افسانه کهن جامه‌های زیبای امپراطور را بخاطر می‌آوری؟ به اختصار اینکه عده‌ای از مخالفین امپراطور به او قبولاً‌ندند که زیباترین خرقه را به تن دارد، در حالیکه جامه‌ای در کار نبود. در سراسر قلمرو این را خبر دادند که امپراطور می‌خواهد در مقابل مردم ظاهر شود تا همگان جامه زیبایش را ببینند. هنگامی که امپراطور برای بار عام از قصر خارج شد، جامه‌ای بر تن نداشت، و تمثاگران را به حیرت انداخت. به آنها گفته بودند که او جامه‌ای از مرغوب‌ترین دست‌بافت‌ها بر تن خواهد داشت، اما هیچ‌کس بر این نشد که بگوید یا بی‌اندیشد او عربان است. بنابراین، آنان این توهمند را پذیرفتند که پادشاه جامه‌ای از پارچه‌های گرانبهای پوشیده، و هنگامیکه از مقابلشان عور می‌گرد برایش کف زدند. این سفرها مدتها ادامه داشت تا اینکه پسرکی از میان جمعیت، که از دهکده دوردستی آمده بود، پادشاه را در زیرشلواری دید. او نمیدانست قرار است پادشاه زیباترین جامه را به تن داشته باشد، بنابراین، موقعیت را بهمان شکلی که

حقیقتاً بود میدید. با صدائی رسا فریاد کشید، «امپراطور را ببینید، با زیرشلواری رژه می‌رودا!» با این سخن امپراطور دریافت که فریب دو خباط شیاد را خورده و احساس خفت و شرم‌مندگی کرد. جمعیت که دیدند امپراطور از وضعیت خود آگاه شده خنده و مسخره آغاز نمودند. حقیقت‌گوئی پسرک موجب در هم شکستن توهم شده بود.»

گویا! داس، در حالیکه لبخندی برلپ داشت ادامه داد، «وجه اشتراک این قصه کوچک و وضعیت رویا از این قرار است: حقیقت این بود که امپراطور با زیرشلواری می‌گشت. سانسورگر توهمی را می‌افزیند حاکی از اینکه او جامه زیبائی پوشیده است. پسرک و اظهارات بی‌تزویرش نمایشگر گشودن رمز سانسورگر در وضعیت بیداری بود. هر چند بسیاری از افراد هرگز توانانی گشودن رمز این پیام‌های رویا را در وضعیت بیداری بدست نمی‌آورند، و باین ترتیب، پیام حقیقت برای رویاگر مكتوم باقی می‌ماند. درست همانگونه که امپراطور و مردم همواره بر این باور باقی بمانند که او جامه‌ای بی‌همتا به تن دارد، لکن، احساس بی‌قراری آرامش مردم را بر هم می‌زنند که باید مشکلی در بین باشد. علت‌ش این است که پیامی را که سانسورگر دگرگون کرده است کشف رمز نکرده‌اند. در داستان متوجه می‌شوی، آنگاه که پسرک حقیقت را اعلام کرد، پرده توهم دریده، و چشم همگی بر حقیقت گشوده شد. در زندگی نیز این‌چنین است. یک بار که توانستی آگاهانه بیدار شده و قادر به تشخیص توهمی شوی که در عالم رویا بر تو مکشوف می‌گردد. تو خواهی توانست توهماتی را که دیگران برایت موجب می‌شوند شناسائی کنی.

«و اما راههای وجود دارند که به پیشبره این توانانی‌ها کمک می‌کنند. هنگام برخاستن از خواب، تأثیرات و خاطرات خود را از رویاهایی یادداشت کن. احساساتی را که داشتی روی کاغذ بی‌آور، چون احساسات دروغ نمی‌گویند، و یادداشت آنها ممکن است در بخاطر آوردن یک رویای فراموش شده نقش مهمی داشته باشند. در حالیکه رویاهایت را می‌نویسی، هر اندیشه‌ای را هم که مبین دلیل بروز این رویا می‌بینی قید کن. به

دنبال حقیقت باش! پسربچه‌ای شو که تحت تأثیر موج توهمند قرار نداشت – حقیقت را اعلام کن، حتی اگر موجب شگفتی، و اندکی ناخوش‌آیندی شود. بهتر است با حقایق زشت صادقانه رو در رو شویم، تا اینکه با وانمود کردن به آن اجازه دهیم قدرت یافته و توهمند شود که همیشه زندگی ما را تهدید میکند، صرفاً به این خاطر که از روپرور شدن با آن می‌هراستیم. بطور منظم یادداشت‌های خود را مرور کن، مثلًا ماهی یک بار، تا شاهد هر الگوئی باشی که در حال شکل گرفتن است. به دنبال ارتباط بین روایاها و زندگی روزمره خود باش. هنگامیکه به تضاد برخورد میکنی، به روایاها بی‌اندیش، زیرا در آنها همیشه دلائل مشکلات خود را خواهی یافت، مشروط براینکه راز گشودن مغلطه سانسورگر را بیابی.

در میان آخرین جمله‌ای که از لبان سری گوبال داس اداء میشد، متوجه شدم آخرین گوشة معبد را هم دور زدیم و به نقطه آغاز بازگشتم.

در همان نقطه‌ای ایستاده بودیم که قبل از دیدار کرده و دست یکدیگر را فشرده بودیم. سری گوبال داس صمیمانه گفت، «سیار خوب، تصور میکنم گردش ما در آسکله‌پوسیس به پایان رسیده باشد. هر وقت مایل باشی، آزادی باز هم از اینجا دیدن کنی.»

او و نوازی یک بار دیگر دست هم را فشردند، و از معبد خارج شدیم. به محض عبور از میان دروازه‌های سنگین معبد، صدای کودکانی را شنیدم که در باغ‌های اطراف معبد بازی می‌کردند. آنان با صدای کودکانه خود هرچه بلندتر می‌خندیدند و فریاد می‌زدند. تا اینکه گوئی تمامی آنها در یک صدای نازک و تبا آسود خلاصه شدند. آنچه تا کنون باغ خرمی از آسایش و آرامش بود، به سرعت به صحنه‌ای از آژیر حمله هوایی تبدیل مبشد که زوجه می‌کشید و وحشت و هراس می‌افکند. بنظر می‌آمد سرتاسر شهر به طرز کابوس‌گونه‌ای در حال ویرانی است. درست مانند یک خانه عروسکی زیبا با رنگ‌های دلپذیر که ناگهان زیر پای کسی مچاله و روانه سطل زباله گردد.

با چشممانی مستأصل روی به سوی نوازی کرده و نومیدانه پرسیدم، «چه خبر شده؟»

او فقط لبخند زد و با خونسردی مرا نگریست، آنچنانکه گوئی هیچ تغییری در عالم رخ نداده، و هیچ مشکلی در بین نباشد. همه آنچه او گفت این بود: «در سوی دیگر می‌بینمت!» آنگاه همه عالم بر روی خود مچاله شد.

چشممان به سرعت گشوده شدند. صدای تیز و گوشخرائی از شماطه ساعتی می‌آمد که وقت آغاز کار روزانه را اعلام میکرد. در رختخواب نفس نفس میزدم و کوشش میکردم بخاطر آورم چه کسی، چه چیزی، و کجا بودم! ثانية بعد از تخت به پائین غلطیده و در حال فشردن دکمه‌ای بودم که صدای دیوانه کننده ساعت را خاموش میکرد. در وضعیتی ژولیده بر لبه تخت نشستم، درحالیکه هنوز کاملاً در کالبد نبودم.

درحالیکه سرم را می‌خارانیدم و خمیازه می‌کشیدم، با خود گفتم، «داشتم درباره چه چیزی خواب میدیدم؟» احسان میکردم در خلال خوابم واقعه‌ای حقیقتاً عمیق و باری دهنده رخ داده بود، اما چیزی بیاد نمی‌آوردم. به طرف حمام رفتم تا دوش صحبتگاهی ام را بگیرم که ناگهان دیدار با نوازی را بخاطر آوردم. او چیزی به این مضمون گفته بود که، «در آن سو می‌بینمت». در اندیشه بودم که منظورش از این گفته چه بود هنگام باز کردن دوش چیزی به ذهنم خطور کرد. کلمه‌ای متفرد به ذهنم آمد: آسکله‌پوسیس. به طرف میزم دویدم، قلم و کاغذی یافته، رویانی را که اکنون بتدریج بیاد می‌آمد نوشتم. گمان میکنم اندکی مضحک بود، من پشت میز تحریر نشسته و به شدت مشغول نوشتمن بودم درحالیکه آب

از دوش به شدت میرفت و من در حمام نبودم. اما برایم مهم نبود، جزئیات مکانی که شب را در آن گذرانده بودم هم درست به همان شدت آب دوش به ذهنم جاری میشد. درحال نوشتمن اندیشیدم همانگونه که از دوش صحنه‌گاهی برای بیدار شدن استفاده کرده بودم، گوئی اکنون با نوشتمن رویایم به روی کاغذ باز هم بیدارتر میشوم.

پایان فصل چهارم

۵ - عشق و قدرت

طمئن نیستم چه مدت در خواب بودم. گوئی روزهای متتمادی در اتاقی تاریک سرگردان بودم. متناوباً تصاویر شناوری از حضور در مکانی دوردست با رنگ‌های درخشان و خیابان‌های شهری داشتم. سپس، تاریکی!

با سرعت، گوئی از خواب برخاسته باشم، خود را در اتاقی منور به نوری درخشان یافتم که هیچ مبلمانی نداشت، اما به همان اندازه نشاط‌اور بود. به محیط جدید اطرافم نگاهی انداختم و در تعجب بودم از اینکه آنجا چه میکردم که درب گشوده شد و تواهی وارد اتاق شد.

با لحن مطبوعی گفت، «سلام، با من بیا، میخواهم چیزی را نشانت دهم.» دستش را روی شانه‌ام گذاشت و مرا از در به سوی خیابان راهنمائی کرد. دو نفری در سکوت چند ساختمان را پشت سر گذاشتم، تا به کنج خیابانی رسیدیم که پناهگاه کوچکی شبیه ایستگاه اتوبوس در آن وجود داشت. ریل‌های مانند مسیر اتوبوس‌های برقی در خیابان به چشم میخورد. پس از چند لحظه انتظار قطاری سررسید و در مقابل ایستگاه

توقف کرد. درب‌هایش باز شدند، ثواہزی دو بلیط در شیار مخصوص کنار راننده انداخت. راننده برای ثواہزی سر تکان داد و لبخند زد، بطوریکه گوئی از پیش یکدیگر را می‌شناختند. ما دو صندلی نزدیک انتهای واگن انتخاب کرده و نشستیم.

این به هیچیک از قطارهای جهان فیزیکی شباهت نداشت. هنگامیکه به حرکت درآمد، به آرامی لرزید، اما لحظه‌ای بعد همچون تیری که از چله کمان رها شده باشد به جلو پرتاپ شد، نرم، بی‌سروصدا، و با سرعتی برق‌آسا. در طول خیابان که پیش می‌رفتیم، ریل‌های قطار از زمین فاصله بیشتر و بیشتری می‌گرفتند. ابتدا، به آرامی، ولیکن بعد با یک زاویه چهل و پنج درجه به سوی آسمان نشانه رفتند. بزوودی بدون وجود هرگونه ریلی در آسمان درحال پرواز بودیم. صحنه اطراف به سرعت از منظره شهر به چشم‌انداز وحشی و دوردست روستاهای کوهستانی تبدیل شد. در این هنگام قطار با چنان سرعتی حرکت میکرد که مناظر اطراف چیزی جز یک صحنه تار نبودند. گاهی بنظر میرسید ما درحال عبور از درون توده‌های ابر می‌باشیم، درحالیکه چشم‌انداز مرتبأ از منظره تار کوهستانی به وصله‌های سفید رنگ داشتهای عربان تغییر میکرد. گوئی بیش از چند ثانیه در این منطقه سفر نکرده بودیم که ناگهان وارد تاریکی شدیم. می‌توانستم انعکاس غرشی را بشنوم؛ تابحال، تنها صدائی که بگوش میرسید، زوزه باد بود. احساس کردم درون مکانی شبیه غار قرار داریم، اما بهمان سرعتی که وارد شده بودیم متوقف شدیم، درحالیکه صدای غرش قطار رو به خاموشی میرفت. نور ضعیفی در تونل پدیدار شد که نشان میداد وارد نوعی استگاه زیرزمینی شده‌ایم. ثواہزی مرا از قطار به بیرون و به سمت آسانسوری راهنمائی کرد که بر فراز سطوح شیبداری قرار داشت که از میان این تونل غارمانند عبور میکردند. وارد اتفاق و عازم طبقات بالا شدیم... سکوت هنوز برقرار بود.

وقتی آسانسور ایستاد، درها به نرمی و بی‌صدا باز شدند. مجدداً ثواہزی جلو افتاد. از میان در که گذشتیم، با منظره‌ای حیرت‌آور روبرو شدم. ما وارد یک قلعه عظیم شده بودیم، در مقابل ما، پنجره‌هایی از سقف

تا کف تالار وجود داشتند که جهان بیرون را نشان میدادند. ما در بلندای کوهها قرار داشتیم، و مشرف بر ابدیتی از خالیا و سلسله بی‌انتهایی از کوههای عربان و سفیدپوش. داخل قلعه، اختلاطی عجیب از معماری کاخ‌های دوران باستان شرق و غرب بنظر میرسید، اما همه‌چیز در نهایت شفافیت، پاکیزه و برآق بود. هرچند تمامی اشیاء داخل این مکان قرن‌ها قدامت داشتند، حضور نوعی احساس تمیزی بود که تازگی داشت و بیوی جهان مدرن از آن می‌آمد. راهروهای طولانی با اتفاق‌هایی در طرفین آنها دیده میشد که وجودهایی در راه‌های درخشان و شرابی رنگ میان آنها رفت آمد میکردند و هریک به اداء وظيفة خود مشغول بود.

ثواہزی در طول راهروهای بلند همراهی ام میکرد درحالیکه بسیاری از این وجودهای ردآپوش حضور او را تشخیص داده با لبخند یا تعظیمی غرّا به او خوش‌آمد می‌گفتند. از یکی از گوشه‌ها گذشتیم و ایستادیم. در انتهای سالن وجودی بلندقاامت به سوی ما گام بر میداشت. ردای او هم شرابی رنگ بود و از همان قماش منوری بود که خرقه سایرین. منظره پیش آمدنش مرا به یاد سلطانی بزرگ انداخت، با این تفاوت که او حرکات تکبرآمیز یک سلطان را نداشت. در عوض، وقاری آرام‌بخش به همراه داشت که، در عین حال، گوئی ذرات هوا هم به احترام از مقابله کنار میرفتند. رداش کلاهی داشت که در آن هنگام بر سر نکرده بود. موهایش سپید و همه به یک طول بودند — تاروی شانه‌ها — و هنگام حرکت پشت سرش در اهتزاز بودند. نزدیکتر که شد نگاهش با نگاه ثواہزی تلاقی کرد. هردو به گرمی به یکدیگر لبخند زدند. او و پیر دست یکدیگر را فشردند و اندکی مزاح رده بدل کردند، درحالیکه من به کناری ایستاده، به تماشا مشغول بودم. آنگونه که من تشخیص دادم، او به هندی‌ها می‌مانست، و ریشی کوتاه داشت که تاروی گریبانش میرسید. اما در کل، بارزترین شاخص این وجود، شدت امواجی بود که از وی ساطع میگشت.

ثواہزی رو به من کرده گفت، «مالیم تو را به سری فوبی کوآنتر معرفی کنم.»

احساسات حقیقی ام را پوشش میداد. آنچنان وحشت کرده بودم که دلم میخواست مخفی شوم. اما گونی نمیتوانستم چشم را از چیزی اینچنین مشمیز کننده بردارم. شعاع‌ها به فرد دیگر میرسیدند اما اتفاق غیرمنتظره‌ای رخ میداد. این پرتوهای منفی بجای اینکه به هالة او نفوذ کنند و به وی صدمه برسانند، منعکس میشدند. او صاحب یک حوزه انرژی سفید مایل به آبی رنگ بود که در اطرافش قرار داشت و برایش حکم پوششی حفاظتی به شکل یک حباب را داشت. پرتوهای رشت و تهوع آور در برخورد با هالة او انعکاس یافته به سوی منشا خود - یعنی من - بازمی‌گشتند! این شعاع‌ها به درون قلب من نفوذ میکردند؛ درست مثل سوزن‌های زهرآلودی که با هرنیش آن خشمگین‌تر می‌شد. مانند زنبوری که در حال کشته شدن با مگس‌کش باشد. میتوانستم وز وز و گرمای تولید شده از جسم خودم را به چشم ببینم.

سری فوبی کوآنتز دلش به رحم آمد؛ با تکان دستش پرده‌های اتاق صحنه در دنارک را پوشاندند، درحالیکه من با دستانم جلوی صورتم را گرفته بودم و به زمین نگاه میکردم. صدائی مهربان مرا ودادشت از خجلت خود رها شده و به بالا نگاه کنم.

«ما غالباً به این دلیل از دست دیگران خشمگین می‌شویم که آنها ضعف یا فقدانی را که درون خود ماست منعکس می‌سازند. فردی که هدف خشم تو واقع شده بود به وسیله هاله‌ای از عشق حمایت می‌شد. در آن لحظه، هیچ‌چیز قادر نبود او را از جایگاهش بدر آورد؛ نه خشم، و نه حسادت توا از آنجا که او در زندگی هیچگونه کمبودی نداشت، هیچ عاملی نمیتوانست او را از مسیرش منحرف سازد. هنگامیکه ادمی در زندگی کمبود یا نقص دارد، و قصد میکند آنها را خارج از وجود خود مرتفع سازد، با عجز و خشم مواجه میشود، زیرا مقصود روح یا جستجوی خارج از فرد هرگز برآورده نمیشود. این یعنی انتخاب قدرت به عنوان محرك. و در نهایت، فرد درمی‌یابد که این یک انتخاب ناقص و نادرست بود، زیرا در قدرت هیچ نیروئی وجود ندارد.» فوبی کوآنتز لحظه‌ای مکث کرد و نفس عمیقی کشید.

او رو به من کرد و دستش را به سویم دراز نمود؛ به آرامی، اما با صلابت گفت، «به کاتسوپاری خوش آمدیدا!»

دستش را گرفتم، اما فوراً احساس سرگیجه کردم. به چشمان عمیق و نافذش نگریستم. پیش از آنکه از هوش بروم مجبور شدم چشم از چشم او برگیرم. او وضعیت مرا درک کرد و با یک لبخند نگاهش را شکست.

درحالیکه یکی از اتاق‌های مجاور را نشان میداد گفت، «بیا قدری صحبت کنیم!» او کنار ایستاد و من پیش از همه از میان آستانه تنگ در داخل شدم. پشت سرم ثواه‌زی و سپس سری فوبی وارد شد.

پرده‌هایی بلند به رنگ سرخ و طلائی از دیوار آویزان بودند. وسط اتاق، سه صندلی روی قالیچه‌ای طلائی رنگ قرار داشت. هر کدام از ما روی یکی از صندلی‌ها نشست. سری فوبی با ملاحظت به من خیره شد، دستانش را درهم کرده، آغاز به سخن کرد.

«هرکسی مآلًا مجبور است با سفرروح روبرو گردد، و اینکه آیا بتواند بدون تأخیر به جستجویش ادامه دهد یا نه، به نیروئی که بر میگزیند بستگی دارد؛ نیروی عشق یا قدرت.»

او روی صندلی خود کمی به سوی من خم شد. ثواه‌زی تماسا میکرد، و درحالیکه به یکی از دیوارها اشاره میکرد گفت: «نگاه کن!» پرده‌ها خود به خود به کنار رفتند و صحنه‌ای درست مانند یک فیلم را آشکار کردند. صحنه مقابلم مرا هم شرمگین ساخت، هم شوکه کرد، چون این یک صحنه از روز گذشته در زندگی خودم بود. بهوضوح به خود می‌پیچیدم، اما بیهوده بود. دو استاد از ناراحتی من اصلاً متأثر نبودند.

در این صحنه من و یکی از همکارانم در حال مجادله بودیم. خشم از مرکز قلب من صادر و به سمت او جریان می‌یافت. اما این مثل داستان فیلم‌های معمولی نبود؛ من می‌توانستم عملًا پرتوهای رشت از رنگی قرمز و سیاه را ببینم که از طرف من به سوی آن فرد جریان داشت. ظاهر بی تفاوتی که بر رفتار و کردارم اعمال میکردم غلاف نازکی بود که

«اما عشق را بزرگزین، و هیچ قدرتی در برابر تو تاب تحمل نخواهد داشت، زیرا در عشق حقیقی قدرتی وجود ندارد. این نیروی حقیقی است. آیا اکنون قدرت حقیقی عشق را در می‌یابی؟»

یک لحظه احساس کردم او مشغول بازی دادن ذهن من است. چشمانم را به بالا دوختم و سعی کردم گفته‌اش را درک کنم. شروع به مکالمه با خود نمودم.

«صبر کنید ببینم! در عشق حقیقی قدرتی وجود ندارد، در عین حال هیچ قدرتی توان ایستادگی در برابر عشق را ندارد! این نیروی حقیقی است، و قدرت عشق است. مثل معماً می‌ماند، لکن درست به نظر می‌اید!» در این لحظه نواهی گفت، «بیاد داشته باش که قدرت گیرنده است، و عشق دهنده.»

به نواهی نگاه کردم؛ هرچند سخن او به پایان رسیده بود، اما هنوز میتوانستم پیام او را بارها و بارها بشنوم. با تکانی در تختخواب بیدار شدم. خاطره اتفاقی که رخ داده بود در ذهنم هنوز تازه بود. اما فقط یک کار بود که فکر میکردم میتوانستم انجام دهم. قلم و کاغذ را از میز کنار تختم برداشتیم و با شتاب پیام آخر نواهی را نوشتم:

اعشق [میدهد، [قدرت] میگیرد!

پایان فصل پنجم

هرچند دیروقت بود، اما شب تعطیلات آخر هفته بود، و تصمیم گرفته بودم پیش از رفتن به رختخواب قدمی بزنم. نمیدانم چه مدت بیرون بودم، شاید نیم ساعت یا بیشتر، اما در راه بازگشت به آپارتمان احساس می‌کردم واقعهٔ بخصوصی در انتظار من است. هنگام قدم زدن حضور استاد را با خود احساس می‌کردم، اما به ترتیبی می‌دانستم که در بازگشت نواهی بهمراه چیزی یا کسی در انتظارم می‌باشد.

به محض ورود به آپارتمان و روشن کردن چراغ توانستم شبح دو نفر را در اطاق مطالعه‌ام ببینم، اما احساس خطر نکردم، چون بلافاصله دریافتیم که یکی از آنها نواهی میباشد.

همین که وارد شدم، نواهی گفت، «میخواهم تو را به یکی از دوستانم معرفی کنم. ممکن است در یکی کتاب‌های اک چیری درباره‌اش خوانده باشی - سری هاری تیتا؛ SRI HARI TITA.

از دیدن این شخص با یک پیراهن بافتی سفید با علامت سوسمار، شلوار جین، و یک جفت کفش کتانی، اندکی متوجه شده بودم. ظاهرش طوری بود که گوئی عصر همان روز از قایق‌سواری برگشته باشد استخوان‌بندی‌اش هم به ملاحان شbahat داشت؛ حدود صد و هشتاد سانت

قد، و نسبتاً تنومند. چاق نبود، اما عضلات سرتبری داشت. بنتظر حدوداً
شصت ساله می‌آمد، پیشانی اش بلند بود، و مو و ریش سفیدی تقریباً به
بلندی ده سانت چهره‌اش را پوشانیده بود. صورتش آفتاب‌سوخته بود، به
یونانی‌ها شباهت داشت و شادابی محسوسی در چهره‌اش مشهود بود.
هنگامی که ثوازی او را معرفی میکرد از جایش برخاسته دست مرا محکم
در دستانش گرفت و گفت:

«از ملاقات با شما بسیار مسروorum.» طوری سخن میگفت گه گوئی
هم‌اکنون از خیابان‌های آمریکا آمده است. هیچ نشانی از لهجه یونانی یا
ملیتی دیگر حس نمی‌شد. کنجکاو بودم، اماتصور کردم بی‌ادبی باشد اگر
می‌پرسیدم، چرا مانند یک یونانی باستان لباس نمی‌پوشد، سخن
نمی‌گوید، یا چرا کفش کتانی و قی شرت سوسمار نشان به تن دارد؟

اما قبل از اینکه افکارم ادامه یابد، زیر لب خندهید و سخن آغاز کرد.
توضیح داد: «هم‌اکنون من و ثوازی در حال بحث درباره سهولت ایجاد
ارتباط بودیم؛ که رابطه با مردم تا چه حد آسان‌تر و قابل قبول‌تر است اگر
مثل آنان لباس بپوشیم، و مانند آنان صحبت کنیم. به همین دلیل، من
یحای پوشیدن تونیک سنتی یونان باستان و پاهای برهنه، در این تافته‌ها
و کفش‌های امروزی ظاهر شده و از زبان انگلیسی استفاده می‌کنم! در
واقع باید یگویم که اگر آدمی عادت کند، این لباس‌ها راحت‌تر هم
هستند.»

در شکفت از اینکه ساعت یک بامداد است و این دو استاد در
آپارتمان من سر پا ایستاده‌اند، با شرم‌نگی گفتم، «اووه.. چرا
نمی‌شنینید؟ اجازه می‌دهید کمی خوردنی یا نوشیدنی برایتان بیاورم؟»

هردو امتناع کردند، سپس، هاری تیتا سخن آغاز کرد. «من آمده‌ام
تا داستان سفری را برایت تعریف کنم که به دورانی از یونان مربوط
می‌شود که من بعنوان ماهاتما، استاد حق در قید حیات، به خدمت مشغول
بودم.

پرسیدم، «آیا لازم است آن را بنویسم، یا ضبط کنم؟»

او لبخندی زد و گفت، «چرا فقط نمی‌شنینی و گوش نمیده‌ی؟
شاید بعداً بتوانی آن را یادداشت کنی. بعلاوه، تصور نمی‌کنم ابزاری چون
ضبط صوت در چنین مواردی زیاد مورد استعمال داشته باشند.»
گفتم، «اووه.. بله!»

او روی لبه کانایه نشست، درحالیکه ثوازی صندلی خود را نزدیک
او کشید. من روی صندلی راحتی خود کنار میز تحریر، و روپروری دو استاد
اک نشستم. سری هاری تیتا یک پایش را روی دیگری انداخت و
دست‌هایش را روی زانوانش نهاد. نفس عمیقی کشید و به بالا نگریست،
گوئی گذشته را میدید که در مقابلش گسترش می‌شد، و گفت، «بگذر
بینیم، ماجرا سال‌ها به عقب بازمی‌گردد. فکر می‌کنم بنا به تقویم شما باید
سال ۱۲۴۶ پیش از میلاد باشد.»

بنظر می‌آمد که افکار مرا میخواند. با خود اندیشیدم، بهتر است
مواظب فکر کردن خود باشم، او همه‌چیز را درمی‌یابد.

او فقط لبخندی به من زد و داستانش را ادامه داد. «من در راه
شهری بنام ایلیوس بودم که نام دیگر آن تروآ می‌باشد. در آن زمان در
آتن اقامت داشتم و مدرسه کوچکی را اداره می‌کردم که در آن اسرار
اکنکار را آموزش میدادم. ده پانزده نفر شاگرد داشتم، و مایل نبودم
سرورصدای زیادی به پا کنم، و موجب جلب توجهی شوم که لازم نبود. از
نظر عموم، من یک ماهی گیر بودم – که حرفة نسبتاً خوبی هم بود.

«من باکشته عازم تروآ بودم، زیرا پیامی سری بر این منی از
پریام، شاه تروآ دریافت کرده بودم. او از من خواسته بود به شهر
او آمده و در مورد برخی موضوعات معنوی با او مشاوره نمایم. این درست
چند سال پیش از محاصره شهر تروآ توسط آگاممنون، AGAMEMNON،
بود. این جریان ده سال به طول انجامید و با ماجراهی مشهور
خاتمه یافت. شاه پریام، احساس میکرد مشکلات بسیاری پیش روی دارد
خوب میدانی که کسانی که در مصدر قدرت قرار دارند، چگونه باید
همیشه مراقب باشند که جایگاهشان مورد تهدید واقع نشود. او با تمام

فالگیرها و خواب‌گزاران و پیش‌گویان، و هر کسی که بتوانی فکر کنی، در این خصوص مشورت میکرد. نام من هم به ترتیبی به گوشش رسیده بود. او میدانست که من نوعی قدرت معنوی را از یکی از اهالی مقدونیه در آتن به ارث برده بودم، که البته کسی جز یائوب ساکابی نبود. شاه پیکی برای من فرستاده بود و از من خواسته بود در نقش مشاور او و پسرانش، هکتور، و پاریس ظاهر شوم، که سوء استفاده‌هایشان از قدرت، آخرین پر کاهی بود که بار گران را کمرشکن کرد و به یونانیان عذر موجهی برای تجاوز بدبست داد. اما واقعیت امر ریوده شدن هلن بدبست پاریس نبود؛ موضوع به قدرت و اقتصاد بیشتر مربوط میشد، که خود داستانی جداگانه دارد. بعد هم نوبت به دی‌فوبوس، پسر جوان‌تر پریام میرسد که در آن هنگام یک نوجوان و درونگرایترین عضو خانواده بود. بهرحال، شاه پریام دستمزد سخاوتمندانه‌ای به همراه ضمانت سفری بی‌خطر را به من وعده داده بود. بنابراین تصمیم به رفتن گرفتم.

«سه نفر از شاگردانم را با خود بردم: آنهتور، پسر جوان و جاهطلب یک آرشیتکت؛ دومهدس؛ پسر عیاش یک بازرگان متمول؛ و ویسیوس، یک طرد شده آواره، ساكت، و هوشیار. هریک از این سه نفر کیفیات و استعدادهای خاص خود را داشتند، که می‌دانستم در سفر به کار می‌آمدند، و نیز می‌دانستم این سه بیشترین منافع را از این سفر برمی‌گرفتند. اما برای انتخاب این سه مرید، دلیل دیگری نیز داشتم: هیچیک از این‌ها تحمل دیدن دیگری را نداشت. حدس می‌زدم اگر یکدیگر را در طول سفر به قتل نرسانند، شاید در پایان سفر چیزی آموخته باشند.

«یکی دو روز پیش از حرکت کشته به سوی ایلیوس، سه مرید را خطاب کرده به آنها گفتم، «میل دارم هدیه‌ای برای شاه پریام ببرم، و انتخاب این هدیه به عهده شما سه نفر میباشد.»

«در آن ایام بردن هدیه برای پادشاهان مرسوم بود. حتی اگر خود او میهمان را دعوت می‌نمود. در صورت خالی بودن عرضه ممکن بود

عقابتی همچون جداکردن سر از تن، یا چیزی شبیه آن نصیب فرد گردد؛ اعمالی که تنها یک پادشاه میتوانست از مكافاتش بگریزد.

«روز آغاز سفر از آنها پرسیدم، «خوب، آیا هدیه‌ای برای تقدیم به شاه پریام تهیه کردید؟» آنها به یکدیگر نگریستند، سپس به زمین خیره شدند. اندکی این پا و آن پا کرده و چیزی زیر لب من و من کردند که نمونه‌ای از رفتار متعارف‌شان بود. پرایام جالب توجه بود. یا هدیه‌ای خریده بودند، یا نه. اما هیچکس به نظر مطمئن نمی‌آمد. من موضوع را رها کردم.

«گفتم، «پس بیانید سوار کشته شویم». در طول سفر، آنها به ندرت با یکدیگر کلامی رد و بدل کردند. آنها با یکدیگر سر سازش نداشند، اما یک چیز خیلی عجیب بود: گوئی همگی بر سر چیزی احساس گناه می‌کردند. لکن، من نگرانی نداشتم؛ می‌دانستم اک مرائب همه‌چیز است. فقط نمی‌دانستم چگونه!

«ایلیوس شهری درون مرزی و مشرف به سواحل یک رودخانه بود، و فاصله کوتاه بین رودخانه را می‌بایست از طریق خشکی پیمود. آن را اینگونه ساخته بودند تا از راه اقیانوس، به راحتی مورد هجوم قرار نگیرد. پس از پایان سفر در اقیانوس، هنگامیکه سوار بر یک قایق بر روی رودخانه بودیم، سکان‌دار قایق را بیش از ظرفیت بار کرد و باعث غرق شدن آن شد. همگی ما در آب افتادیم، و محمولة خود را هم از دست دادیم. خوشبختانه، من مبلغی پول جهت سفر بازگشت با خود اورده بودم، اما تمام اموال ما در امواج خروشان رودخانه از دست رفت. روشن بود که این شامل هدیه — یا هدایای — ما برای پریام نیز میشد.

«در حالیکه به سوی بدنۀ واژگون شده قایق شنا می‌کردیم، گفتم، «این هم از هدیه ما برای . در ضمن، چه خریده بودید؟»

«نخست، سکوت برقرار شد. مثل اینکه غوطه خوردن در آب همگی را بیدار کرده بود. دومهدس اوّلین کسی بود که سخن گفت. «استادا نمی‌دانم دیگران چه کرده‌اند، اما من برای او هدیه بسیار نفیسی از بازارهای بخصوصی در آتن ابیتاع نموده بودم که تنها با داشتن ارتباطی پنهانی

میتوان یافت، و در مورد من این ارتباط پدرم بود که یک بازگان است. میدانید، ابتدا کوشش کردیم به راه حلی سنه نفره برسیم، اما هریک از ما نظر خود را داشت و اصرار می‌ورزید که پیشنهاد او عملی شود، تا جائی که در مخالفت کامل از هم جدا شده و هریک به تنها مبادرت به تهیه یک هدیه نمودیم."

«من به دو نفر دیگر نگاه کردم، و آنان نیز با اشاره سر تصدیق نمودند.

«ویسیوس بی خانمان و خیابان گرد رشته سخن را بدست گرفت، همگی ما اهمیت تقدیم هدیه به پریام شاه را می‌دانستیم، بنابراین هریک از ما می‌خواست که هدیه او مورد توجه واقع گردد تا بدینوسیله از الطاف شما برخوردار شود. چرا که این عمل اثر مستقیمی روی شما باقی می‌گذاشت. عدم توافق موجب شد هریک هدیه‌ای برای شاه پریام خریداری کند تا شاه خودش هدیه را انتخاب کند».

«سرم را تکان دادم. در واقع این قضیه بسیار مضحك بود، که حقیقت پس از یک غوطه این چنینی در آب خود را نشان دهد. در حالیکه به کمک امدادگران به بارانداز بازگشته و در انتظار قایق دیگری بودیم، موقعیت را مورد بررسی قرار دادم.

«آنگاه در حالیکه روی سخنم با فرد خاصی نبود، به آن سه نفر گفتم، «پس اینگونه است که در تلاش خود در خدمت به استاد بیرون، حضور وجه خاموش استاد — یعنی ماهاتنا را به غفلت گذاردید».

«آن‌تور به سخن آمد، «من متوجه نشدم، سری هاری! آیا ما در تلاش خود در تقدیم بهترین هدیه در خدمت ماهاتنا نبوده‌ایم؟»

«پاسخ دادم، «آری، اما ماهاتنا چیست!»

«آن‌تور باز هم به سخن ادامه داد، «ماهاتنا همان است که در قلب ما ساکن است — همانگونه که خود به ما آموختید».

«و من افزودم، «آری! اما پرسشی دارم؛ هنگامیکه جهت انتخاب هدیه‌ای برای پریام شاه از هم جدا شدید، هریک از شما احساس می‌کرده با استاد درون چه رفتاری دارد؟ آیا احساس خشم یا رقابت با برادران خود بخارطه مورد توجه قرار گرفتن برای روح الهی نداشته‌است؟ تنها راه خدمت به استاد درون از طریق قلبی گشاده و خالص است، زیرا استاد درون، خود همان قلب گشاده و بی‌آلایش است.»

«به چهره سه دانش‌پژوه نظر افکنندم. برای نخستین بار از هنگامی که سفر را اعلام کرده بودیم سپرهایشان را فرو انداخته بودند. تنش رقابت از میان رفته بود. گفتم، «بسیار خوب، فکر نمی‌کنید قرین ادب باشد که چیزی برای پادشاه پیدا کنیم؟ من یقیناً میل ندارم او را برنجانم و باعث شوم سرهایمان را قطع کنند.» و همگی مفصلأً خنده‌یدیم.

«آن‌تور گفت، «چطور است از ساکنین شهر سؤال کنیم پادشاه به چه چیزی علاقه دارد؟ چون پول و فرصت‌مان محدودند.»

«ویسیوس افزود، «ولگردها در تمام شهرها مثل هماند. آنها از همه‌چیز خبر دارند، حتی بالاترین محاذل. در ضمن مرا به جمع خود خواهند پذیرفت و من می‌توانم سلیقه پادشاه را جویا شوم.»

«دومه‌دس وارد صحبت شد، «من مقداری پول دارم که از آب‌تنی‌مان در رودخانه سلامت بدر شده و برای هر آنچه نیاز داشته باشیم کفایت می‌کند.»

«و ماجرا به این ترتیب ادامه یافت. آنان دست از کوشش به منظور بردن رأی من برداشته‌اند، و در این طریق نفس خود را کنار نهاده، به راه حل مشترکی دست یافته‌اند. نتیجه کار مورد پسند پریام شاه قرار گرفت و ما پس از یک اقامت کوتاه به آتن بازگشتم.»

برای نخستین بار از هنگامیکه هاری تینا داستانش را آغاز کرد، گفتم، «پس وقتی که هدیه را به شاه دادید چه شد؟»

هاری تینا پاسخ گفت، «اووه... او چنان نگران بحران موجود بود که حتی نگاه دوباره‌ای هم به هدیه نیانداخت. او فقط به آنچه من به او می‌گفتم علاقمند بود. اما آن ماجرا دیگری است. بسیار خوب، فکر می‌کنم برای امشب کافی است.» نگاهی به ثواہزی انداخت که در حال برخاستن از روی صندلی بود.

من نیز برخاستم و از او و ثواہزی تشکر کردم. درحال دست دادن با آنها گفتم، «سری هاری، از بابت داستان بسیار ممنونم، و بخاطر معرفی کردن ما به یکدیگر از ثواہزی مشکرم.» اما پیش از اینکه کلامی دیگر به زبان آورم، آن دو درون زوایای تاریک آپارتمان محو شدند، درحالیکه من از خود می‌پرسیدم آیا آنچه اکنون بر من گذشت، حقیقت داشت؟

۷- مراکز خرید

علوم نبود از کجا شروع، و به کجا ختم می‌گردد. مرتفع بود، و من درون آن بودم، اما ییش از این چیزی تشخیص نمی‌دادم. بنظر استوانه‌ای شکل می‌آمد؛ تعداد زیادی مسیرهای شب‌دار و سکو داشت، با اطاق‌ها و بالکن‌هایی در اینجا و آنجا. معابر شب‌دار نزد های محافظی داشتند که با نوری سبز و درخشان روشن شده بودند و تمام فضای را متنور می‌کردند، بطوریکه آدمی احساس می‌کرد در اقیانوسی از زمرد قرار گرفته. قادر نبودم رأس و پایه این سازه عظیم را ببینم، اما میدانستم که بسیار مرتفع است. همه‌جا موجوداتی این طرف و آن طرف میرفندند. آنان کالبدهایی از نور موّاج داشتند که تلالو می‌کرد. بنظر جامد نمی‌آمدند، بلکه تقریباً حالتی نیمه‌شفاف داشتند. در روی برخی از بالکن‌ها، گروه‌هایی از این وجودها مثل کلاس دور هم نشسته و در میان نور تابناکی که از اطاق‌ها می‌آمد، مشغول آموختن بودند. به دلیلی نامعلوم، به یاد مراکز بزرگ خریدی می‌افتدام که قبلًا در آنها بوده‌ام. اما در اینجا فضایی اسرارآمیز و ترسناک حکم‌فرما بود. با این تفاوت که واژه ترسناک نمی‌تواند آن را دقیقاً توصیف نماید، چون در واقع

پایان فصل ششم

هیچ چیز هراسناکی در آنجا وجود نداشت. نه، ترسناک واژه مناسبی نیست؛ فضا بیشتر صلح آمیز بود، و انرژی آرام، و در عین حال، پرشدتی در آن حضور داشت.

یادداشت صبح امروز در دفترچه رؤایم با این عبارات شروع میشد.
معمولًا می‌توانم رمز و رازی را که سانسور گر رؤایا تلاش میکند از ذهن آگاه من پنهان نماید، دریابم، اما این بار متفاوت بود. احساس میکردم قبل از به این مکان رفته بودم؛ و اینکه این مکان بیانگر معنای پنهانی نبود، بلکه نقطه‌ای بود که علیرغم آشنائی من، عملأ وجود داشت. می‌بایست با عجله به سر کار میرفتم، بنابراین تمامی افکارم را در خصوص این ساختمان عجیب به کناری نهاده و زیر دوش بخار آلود و خوش‌آمد گوی صبحگاهی پریدم.

تمام روز درباره رؤایم فکر نکرده بودم، اما پس از شام، و در ساعات آخر شب، افکارم دوباره به ساختمان عجیبی معطوف شد که شب قبل در وضعیت رؤایا سیاحت کرده بودم. به برخی از کتب اکنکار مراجعه کردم تا شاید بتوانم توصیفی فراخور آنچه دیده بودم بیابم، اما خبری نبود. با خود اندیشیدم، شاید چیز مهمی نبود.

از انتهای دیگر اطاق صدائی آشنا، که می‌دانستم متعلق به کیست، گفت. «چنین چیزی شبیه هیچ چیزی در جهان‌های تحتانی نیست.»

پاسخ دادم، «فکر میکنم حق با تو است، اما پس آن چه بود؟» تصویر ثوافری داشت واضح‌تر میشد.

به آرامی سوال کرد، «تو چه حدس میزنی؟»

لحظه‌ای اندیشیدم، و پیش از آن که بتوانم به چیزی فکر کنم، کلمه آرهودیت به ذهنم خطور کرد. دهانم را گشودم تا آن را تلفظ کنم، اما ذهنم را باز داشت. با خودم فکر کردم، اما آرهودیت این شکلی نبود. من آن را قبلاً دیده بودم، و با این یکی تفاوت داشت.

تواهزی لبخندی زد و با شکیبائی به من نگاه کرد. بالاخره، پس از اینکه دریافتم می‌بایست خود به تنهایی پاسخ را بیابم، با صدائی بلند و با نهایت قاطعیت گفتم، «آرهودیت آنجا آرهی ریت بود.» او باز هم فقط لبخند زد.

پرسیدم، «همان است، مگرنه؟» باز هم فقط با لبخند او روپروردم. با خود به مجادله پرداختم؛ اما آرهودیت بنایی کهنسال بود — لااقل از خاطره بازدید پیشینم اینگونه به یاد دارم. اما این یکی سازه‌ای جدید بود— آنچنان مدرن که تا کنون مانند آن را ندیده‌ام. و آن نور سبز شیرنگ، این مکان شبیه یک مرکز خرید بود و مرا به یاد آن می‌انداخت. چگونه ممکن است آنجا یک معبد حکمت زرین باشد؟

برای روشن شدن موضوع، در اینجا باید مطلبی را توضیح دهم.
آرهودیت یک معبد حکمت زرین در طبقه اتری است. هریک از این معابد بخشی از شریعت کی‌سوگمام، کتاب حکمتی از بالاترین سرشت را در خود جای میدهد. در هریک از این معابد یکی از استادان اک استقرار دارد، که قبل از جهان‌های فیزیکی بعنوان استاد حق در قید حیات خدمت کرده است. پیر معبد حکمت زرین آرهودیت، لاتی‌تسی است که در چین باستان استاد حق در قید حیات بود.

تواهزی از من پرسید، «آیا عکس‌های پنجاه یا صد سال قبل شهری را که در آن زندگی می‌کنی دیده‌ای؟»

گفتم، «آری، واقعاً با آنچه امروزه بنظر می‌آید تفاوت زیادی دارد.»

تواهزی ادامه داد، «بسیار خوب، در معابد حکمت زرین هم همه‌چیز تغییر می‌کند. آنچه تو در این معابد می‌بینی صرفاً انعکاس دائم التغییر افکار کسانی است که یا در این مکان‌ها زندگی می‌کنند، یا به سیاحت آنها می‌روند. علت این تغییرات متفاوت بودن نیازها و افکار است. اما عملکرد معبد همچنان یکسان باقی می‌ماند: میستر ساختن فرصتی برای آموزش حکمت زرین شریعت کی‌سوگمام.»

اندکی در این مورد اندیشیدم، و در شرف پذیرش کامل موضوع بودم که یکی از آخرین جست و خیزهای ذهنم وادارم کرد یک سوال دیگر هم به زبان بیاورم، «اما تواہزی! چرا این محل تا این حد شبیه مراکز خرید است؟»

برای لحظه‌ای مستقیماً در چشم‌مانم نگریست. تا جایی که اندک اندک داشتم احساس ناراحتی می‌کردم، اما آن‌هه بیش از حد. آنگاه با چهره‌ای بی‌حالت، اما بالحنی پر از مزاح گفت، تصور می‌کنی مهندسی‌نی که طرح مراکز خرید را ارائه می‌دهند، ایده‌هایشان را از کجا می‌آوروند؟» سپس مثل حشایر، گربه مشهور قصّه آلیس در سرزمین عجایب، آغاز به محو شدن در ذرات هوا نمود، اما پیش از ناپدید شدنش لبخند گرمی چهره‌اش را فراگرفت.

پایان فصل هفتم

«فکر نمی‌کنم پنج دقیقه اشکالی داشته باشد.» این را درحالی با خود گفتم که اتومبیل را در گوشه کوچکی پارک می‌کردم. اگرچه جدول قرمز رنگ کنار خیابان به وضوح نشان می‌داد که اتومبیل نمی‌بایست در این نقطه توقف کند – یا حداقل توقف قانونی مجاز نیست – اما می‌دانستم که کارم در فروشگاه بیش از پنج دقیقه به طول نمی‌انجامید. ترافیک ساعات ظهر در این بخش از شهر بسیار سنگین بود، بنابراین، من تصمیم گرفتم در این مورد ریسک کنم. نهارم را خریدم، و بخار اجتناب از اتلاف وقت، بی‌اینکه آن را در پاکت بگذارم، به طرف اتومبیل دویدم. همین که کلید را برای روشن کردن ماشین در جایش قرار دادم، و فرمان را چرخاندم تا از پارکینگ خارج شوم چشمم به آن افتاد – قض جریمه زرد رنگ کوچکی که روی برف پاک کن اتومبیل نصب شده بود. اولین عکس‌العلم این بود که آرزو کردم از آنجا برود. در سکوت با خود گفتم، نه این واقعیت ندارد. سپس دریافتیم که نادیده گرفتن آن کمکی نمی‌کند، زیرا مستول پارکومترها یک کپی از آن را همراه داشت. آن را طوری از زیر

برف پاک کن بیرون کشیدم که گوئی لکه کثیفی بود که ناخواسته بروی اتومبیل افتاده بود.

با قبول این که این قبض واقعیت داشت، درباره ضرورت وجودی پلیس راهنمایی، قانون، و هر قاعده و مقررات دیگری، گله میکردم. در حال رانندگی به سوی محل کارم بودم که متوجه شدم، بهتر است آرام تر برآنم، مبادا یک یادآوری دیگر به شکل قبض جرمۀ سرعت غیرمجاز هم دریافت کنم، چراکه من در عالم قوانین و مقررات زندگی می‌کرم.

پشت فرمان، و در حال رانندگی در خیابان‌های شلوغ شهر، با خود محاسبه میکرم: این نهار برایم بسیار گران تمام شد؛ ۲/۵ دلار برای نهار، و پانزده دلار جریمه – جمعاً ۱۷ دلار و ۵۰ سنت.

صدائی از صندلی عقب گفت، «این را به حساب یک سرمایه گذاری در امر یادگیری قلمداد کن.» اندکی یکه خوردم، اما به علت آشنائی ام با این صدا دریافتم که ثواہزی است. نگاهی به آئینه عقب انداختم؛ او در وضعیت استراحت روی صندلی عقب نشسته، دست‌هایش را روی پاهایش بهم دوخته و به تماسای بیرون مشغول بود. آنگاه در یک لحظه شنیدم که به آرامی گفت، «اینجا بیچج به راست!»

در این نقطه پارکی واقع شده بود که هر روز در مسیر رفتن به سر کار از کنارش می‌گذشت، ولی تایحال چندان توجهی به آن نکرده بودم. خود بخود به راست پیچیدم و به طرف ورودی پارک راندم.

دوباره به آهستگی گفت، «آنجا کنار آن ردیف درختان به نظر نقطه مناسبی می‌آید.» تا اینجا این را آموخته بودم که هر گاه ماهاتما با این لحن آهسته و بی کلام با من سخن میگوید، همیشه بالاترین خیر و مصلحت مرا در نظر دارد. بنابراین، بی اینکه مقاومت چندانی به خرج دهم، پیشنهادش را پذیرفتم.

با خود گفتم، «جای خوبی برای صرف ساندویچ است.» اما وقتی به ثواہزی در آئینه عقب نگاه کردم، او درحالیکه لبخندی بولب داشت،

نگاهش را به بیرون از پنجره دوخته بود، و چیزی نمی‌گفت. اتومبیل را در محل پارکینگی که زیر چند درخت واقع بود متوقف کرده و پیش از اینکه بسته ساندویچم را باز کنم لحظه‌ای نشسته و با خود فکر کردم، حالا چه؟ شاید بهتر باشد از اتومبیل پیاده شده و زیر آن درخت نهار بخورم. اما به محض اینکه در را باز کردم، اتومبیل دیگری خود را در فضای تنگ کنار ما جا کرد. عکس‌العمل من بستن سریع در بود تا لولایش در اثر بروخورد با آن اتومبیل از جا کنده نشود.

با ناخوشندی به خود گفتم: اینهمه جا در این پارک بود. تقریباً هیچکس اطراف ما نبود، و این آقا تصمیم می‌گیرد درست در کنار ما پارک کند.

صدائی ناآشنا توجه‌هم را جلب کرد که می‌گفت، «ببخشید آقا، آیا توقف در این نقطه قانونی است؟»

«ها؟» در آئینه عقب نگریستم و دریافتم که ثواہزی نبود که با من حرف می‌زد، او هنوز در حال نظاره چشم‌انداز بیرون از پنجره سمت راست صندلی عقب بود. سرم را به چپ گردانیدم و متوجه شدم صدا از جهت اتومبیلی می‌آمد که هم‌اکنون کنار ما توقف کرده بود. این یک صدای عادی نبود، و صاحب صدا هم شخصی عادی نبود. لهجه بریتانیائی غلیظی داشت، و خارجی هم بود. مسخره است که چگونه آدمی به هموطنان خودش عادت می‌کند؛ آنان ارتعاشات مشابهی دارند. وقتی با یک خارجی مواجه می‌شوی، از ارتعاشاتش می‌توانی بگوئی که از اهالی کشور تو نیست. این آقا ریش کوتاهی داشت؛ کمایش یک ریش بزری آراسته، موهای خرمائی اش به دقت و پاکیزگی به دو زلف تقسیم، و پشت سر و بالای گوش‌هایش کمی بلند بود. او پنجره سمت شاگرد اتومبیلش را پائین کشیده، تا نیمه به بیرون خم شده بود و با من صحبت می‌کرد. اتومبیلش نسبتاً جدید بود – شاید یکی دو سال عمر داشت – و نوعی از مدل‌های جمع و جور ژاپنی بنظر می‌آمد.

در پیشگاه استادان ای

مجدداً با آن لهجه خنده‌دار بریتانیائی اش با لحنی مؤدبانه گفت،
«در این ساعت از روز هی شود اینجا پارک کرد، مگر نه؟»
در حالیکه به شدت مشغول برانداز کردن ظاهر او بودم، با بی‌تفاوی
گفت، «او .. بله .. حتماً، تصور می‌کنم. هیچ علامتی دیده نمی‌شود که
بگوید پارک کردن در اینجا اشکالی دارد.»

او یک پولوور یقه‌اسکی و یک کت فاستونی به رنگ قهوه‌ای کمرنگ
از آنها که وصله‌های چرمی روی آرنج دارند — بتن کرده بود.
نمی‌توانستم شلوارش را ببینم، اما حاضر بودم شرط بیندم که آن هم
انگلیسی بود.

مسن‌تر از آنی بود که ابتدا به نظرم آمد. در واقع، ظاهرش به نهایت
کهن سال بود — لااقل چهره‌اش اینگونه می‌نمود. آنچه مرا به اشتباه
می‌انداخت موهای او بود که مانند افراد مسن خاکستری و کمپشت نبود،
و چشمانی که برق جوانی در آنها دیده می‌شد. در عین حال، بخاطر
خطوط عمیق چهره، و وقاری که در رفتار داشت، مشخص بود که عمر
زیادی را پشت سر نهاده بود. در واقع، بنوعی مهیب بود — بنظر می‌آمد
که میتواند بیش از صد سال سن داشته باشد.

صدایی آرام بگوشم گفت، «با وی صحبت کن ...» با نگاهی مجدد
به به آئینه عقب، دیدم نوازی، کماکان خونسردانه در جهت پنجره مخالف
مرد انگلیسی به بیرون نگاه می‌کرد. می‌خواستم پرسیم این غریبه کیست،
اما روشن بود که او یافتن پاسخ‌ها را به عهده خودم واگذار می‌کرد.

در تلاش یافتن یک عبارت هوشمندانه، پرسیدم، «شما تازه وارد
هستید؟»

بی‌آنکه پاسخ داد، «به قول شما، به سیاحت مشغولم. میدانید که؟
انگلیسی هستم.»

۸ - مجریمة توقف ممنوع

در پاسخ گفتم، «او .. بله! شنیده‌ام آنجا طرف چپ جاده رانندگی
می‌کنند. باید مدتی طول بکشد تا به رانندگی در طرف راست عادت کنند،
مگرنه؟»

با اندکی تردید گفت، «خوب، بله، مسلمًا قوانین رانندگی در اینجا
متفاوت‌اند. یقیناً ضروری است که دققت زیادی به کار روید.»

در حالیکه هنوز از بابت جرمیه پارکینگ دلگیر بودم، گفت، «حتماً
آقا، همین چند دقیقه پیش بود که یک نیش پانزده دلاری از الهه
پارکومتر دریافت کردم.

مرد انگلیسی درحالیکه گوشش را تیز کرده بود گفت، «ببخشید!
متوجه نشدم.»

با شرم‌مندگی گفت، «او .. بله، از بابت ضربالمثل عامیانه عذر
می‌خواهم، منظورم این بود که چند لحظه پیش، اتومبیل را پنج دقیقه در
 محل ممنوعه پارک کردم و پانزده دلار جرمیه شدم.»

درحالیکه در همدردی با من اندکی اخم کرده بود گفت، «متوجه
شدم، قانون مبحثی بسیار جالب، و بیش از آن، ضروری است.»

با طعنه گفت، «توجه مرا که قطعاً جلب نموده است!»
سرش را بلند کرد و درحال تفکر چشمانش را در هم کشیده گفت،
«آیا با تاریخ انگلیس آشنایی دارید؟»

لحظه‌ای اندیشیدم. بگذار ببینم. فکر می‌کنم یک فیلم در هالیوود
ساخته شده بود درباره رایین هود، به بازیگری ارول فلین، و بعد هم یکی
دو فیلم دیگر درباره الیور توئیست، و دیوید کاپرفیلد، لکن در عمل، چیزی
از تاریخ انگلستان نمی‌دانستم.

بالاخره اعتراف کردم، «خوب، راستش را بخواهید، نه.»

ثبت شده است: غلبه نرمانها در نبرد هیس‌تینگز. این آخرین باری بود که انگلستان با موقّیت مورد هجوم واقع گشت.

«و اما نرمانها در برقراری یک دستگاه دولتی کارآ موفق‌تر بودند. شیوه ساده‌ای بود: بارون‌ها زمین‌هایشان را با شمشیر حفظ می‌کردند. اقویاً بر وحشی‌های سرگردان، که برای رعیت‌ها تهدید اصلی به شمار می‌آمدند، غلبه می‌کردند. بارون‌ها هم به نوبه خود شوالیه و مردان جنگی در اختیار دوک‌ها می‌گذاشتند، و آنها نیز نزد پادشاه کرنش می‌نمودند. انصراف از پرداخت مالیات و اعزام نفرات در هنگام جنگ به معنای مكافاتی سریع و بی‌رحمانه بود. و هرچند این روش خشن و ابتدائی بود، اما از آنجا که کاربرد داشت در سراسر انگلستان معمول شده بود. و با وجودیکه ساکسون‌ها حضور نرمان‌ها را نفی می‌نمودند، در عین حال، نظمی را که برایشان به ارمغان آورده بودند، ستایش می‌کردند. البته در سرزمین‌های چون اسکاتلند که هنوز تسلیم ویلیام نشده بودند، شورش‌های مشاهده می‌شد، لکن در طی شش سال نبرد هیستینگز، تمامی انگلستان در تسلط ویلیام درآمده بود.»

نیمة اول ساندویچم را تمام کردم و مشغول نیمة دیگر شدم، در حالیکه مرد غریبه به حماسه شجاعان ادامه میداد. نگاهی در آئینه عقب انداختم. نمیدانستم آیا مرد غریبه می‌توانست ثوازی را ببیند یا نه، و ناگهان متوجه شدم ثوازی عمداً از درون آئینه به من خیره شده است.

مرد انگلیسی ادامه داد، «طی حدود ۱۵۰ سال بعد، انگلستان دستخوش نزاع و جدال بر سر این بود که چه کسی بر آن حکومت کند. خیانت و طمع از جمله وقایع معمول در میان برادران بود — کشتن یکدیگر و توطئه برعلیه هم با استفاده از سیاست و همکاری زیردستان — صرفاً با خاطر حق برخورداری از لقب پادشاهی انگلستان. اوضاع به همین منوال بود تا زمان ریچارد شیردل، و برادر جوانش، جان، احتمال می‌دهم با این دو شخصیت آشنا باشی. فکر می‌کنم فیلمی درباره رابین هود به بازیگری ارول فلین و برخی دیگر از هنری‌پیشگان نسبتاً مشهور در هالیوود ساخته شده بود.»

«آیا مایلید به داستان چگونگی به وجود آمدن نظام قانون در انگلستان گوش کنید؟ داستانی واقعاً جذاب است، و ریشه‌های آن مبنای قانون اساسی کشور شما می‌باشد.»

او، بله . . فکر می‌کنم جالب باشد، اما اشکالی ندارد در حین گوش دادن نهارم را هم بخورم؟ چون برای صرف نهار فرصت محدودی دارم. با تأکید اشاره کرد، «او، بهیچ وجه اشکالی ندارد.»

در حالیکه ساندویچ را نصف کرده و به او تعارف می‌کردم، گفت، «شما هم کمی می‌خورید؟ سالاد تخم مرغ، میگو، و نان سیاه.»

قبل از اینکه دستم را از پنجره اتومبیل بیرون دراز کنم، با علامت دست آن را رد کرد، «او، ممنونم، تازه غذا خورده‌ام. اما بهر حال، راحت باشید.»

من هم همین کار را کرده و مشغول خوردن شدم.

دوباره نگاهی به بالا کرد و آغاز به سخن نمود. «بگذار ببینم، از اینجا شروع می‌کنیم.» افکارش را جمع کرده به دقت به من می‌نگریست، «در آن زمان کشور من انگلستان، چندصد سال بود که تحت سیطره رم قرار داشت. تا قرن پنجم بعد از میلاد، که امپراطوری رم تجزیه شد. تا آن زمان، سرزمین‌ها تحت قوافین قبیله‌ای اداره می‌شدند، و سال به سال به بخش‌های بیشتر تقسیم و پراکنده‌تر می‌گشتد. دفعتاً، ساکسون‌ها از اروپای غربی کشور را مورد هجوم قرار دادند، و پادشاهی‌های کوچک و متعددی را پایه‌گذاری نمودند. انگلستان حدود ششصد سال در همین شرائط باقی ماند. تا هنگامیکه ویلیام، دوک نورماندی، ساکسون‌ها را به مبارزه طلبید. اکنون سال ۱۰۶۶ بود. لشکر او بدون مواجه شدن با مقاومت زیاد، و با گذر از کانال، با تمام قوا مستقر شد. در حالیکه ساکسون‌ها از سمت شمال با لشکر نرودز در جنگ بودند. هنگامیکه ساکسون‌ها روزه خود را به سمت جنوب آغاز کردند. نیمی از قوایشان تحلیل رفته و نیم باقی هم خسته و فرسوده بود. نتیجه این نبرد در تاریخ

این یک موضوع را میدانستم، و یا تصدیق، سینه جلو دادم و گفتم،
«بله! آبیوسا دی هاویلند در نقش دوشیزه ماریان، و یاسیل راثبیون،
فرمانبردار شاه جان شیطان صفت، که داروغة ناتیتگهام بود.»

غیریه که از هجوم من به میان سخن‌هایش یکه خورده بود خود را
اندکی عقب کشیده و گفت، «او، بله... همانطور که تاریخ میگویند
ریچارد طی دوران ده‌ساله پادشاهی اش کمتر از شش ماه در انگلستان بسر
برد او در این برده ده‌ساله یا در گیر جنگ‌های صلیبی، یا در زندان، و یا
مشقول نیزد با این و آن بود او آنچنان در قید جایگاه اداره حکومتی نبود
این برادرش جان بود که به این مسائل رسیدگی می‌کرد و متأسف از
مرگ وی بر تخت فرمانراتی جلوس کرد.»

با خود گفتم، «پس نهایتاً مقام پادشاهی به شخص شرور رسیده این
را در فیلم نشان ندادند.»

غیریه به داشتن ادامه داد، «هنجامیکه نگهداری مملکت به زور
مالیات‌ها و سرسپردگی شوالیه‌ها با مشکلات روزافزونی مواجه گشت،
روشن شد که نیاز به گونه‌ای از قوانین مشهود است که همه‌گیر بوده و
بتواند یعنوان نوعی ملاک تعیین حقوق برای عموم کارکرد داشته باشد به
این ترتیب بود که منتشر بزرگ مانکنا کارتا؛ MAGNA CARTA=GREAT
CHARTER (فرمان کبیر) با به عرصه وجود گذاشت این قانون بر مبنای
پیشهاد آزادی فردی برای همه آحاد مملکت یعنوان مهم‌ترین عملکرد
فرمان شکل گرفته بود اما در واقع، عبارت بود از یک سلسله مقررات که
تعیین می‌کرد هر کسی از لحاظ مادی، در چه صورتی مالک چه چیزی
است، همانگونه که پیش از این اشاره کردم، این فرمان ابقاء و اصلاح شد.

^۱ فرمان آزادی اجتماعی، شخصی، و سیاسی انگلستان در سال ۱۲۱۵ میلادی است
که پادشاه انگلستان محور به امضای آن شد لازم به تذکر است که این نخستین مل
در تاریخ بود که جنبین حقوقی بطور قانونی برای آحاد یک اجتماع منظور می‌گردید

اما در طی تمام قرون اخیر پابرجا ماند و شالوده نظام قانونی انگلستان و
قانون اساسی این مملکت را تشکیل می‌دهد.

من در حال تمام کردن آخرین لفظه‌های ساندویچم بودم و در
شکفت از اینکه اینها چه ربطی به من داشتند که مرد غریبه با این پاسخ
سکوت را شکست که، «بس می‌بینی که قوانین که اکنون تحت آنها
زندگی می‌کنی - حتی موارد ناچیری مثل پارک کردن یا نکردن اتومبیل
در مکان ممنوعه، که در صورت تخلف شامل جرمیه می‌گردد - در اصل
از فرمان کبیر ناشی می‌شوند لکن اگر قرار باشد کنکاش بیشتری در
مفهوم قوانین انجام دهیم - کمایش از وجود اسرار از آن - در می‌ساییم
که اطلاع از این قوانین به خودی خود کلید رهانی را برای آگاهی فرد در
بردارد.»

برای نخستین بار از هنگامیکه او سخنرانی ظاهرأی هدف خود را
آغاز کرده بود، به آنچه می‌گفت علاقمند شدم. کمی بیشتر به جلو خم شد
و در حالیکه آرنجش روی پنجه بار اتومبیل قرار داشت، اندکی حجم
صدایش را پائین آورده و بالحن ملاجمی گفت، «می‌بینی؟ شگرد کار در
بدست آوردن تعادل فشار بین قوانین است، در اینصورت است که میتوانی
از قوانین به منظور تیز کردن لب‌های برشنه آگاهی برتر استفاده کنی.
قوانين جهان‌های تحتانی، چه ساخته انسان باشد چه منبع دیگری داشته
باشد، در عمل توسط محدوده تحمل فشارشان، یعنی حدی که تعیین
کننده کششی است که هر یک میتواند پیش از گستینی تحمل نماید
تعیین می‌گردد. هر قانونی شامل سه حوزه اصلی است (۱) حد پائین، (۲) ناحیه
حوزه بدون فشار، (۳) حوزه فشار زیاد، نزدیک نقطه گستن، و (۴) ناحیه
میانی، که حوزه خنثی است، و جانی که می‌توانی از آزادی برخوردار
شوی. چرا که درون هر قانونی، علیرغم اینکه ناچه حد محدود کننده

بنظر آید، ایدمی تنهفته است این یعنی رعایت کلمه به کلمه قانون
هرگاه نه طرفدار قانون باشی، و نه مخالف آن، به تابعیه میانی وارد
شده‌ای؛ و دیگر آنچه می‌توانست تو را اسیر کند، قادر به نص توانخواهند
بود. تمام قوانین و آزمون‌های زندگی در خدمت هدف آموزش روح از

مرد غریبه اتومبیلش را روشن کرد، به آرامی از جای پارک خارج و از ما دور شد. پس از اینکه از پارک خارج شده وارد خیابان شد، خودنام ساندویچ را از روی خود تکاندم و اتومبیل را روشن کردم. درحالیکه کوشش می‌کردم از تابلوهای راهنمایی پارک تابعیت کنم، از مسیر خروجی پارک آهسته بیرون خزیدم، و پیش از اینکه وارد خیابان شده به سوی کارم عازم شوم، با دقّت هردو طرف خیابان را نگاه کردم.

در تمام طول راه، هردو ساكت بودیم. گاهگاهی نگاهی به نواهزی می‌انداختم، اما او روی صندلی عقب نشسته بود و از پنجه بیرون را نگاه می‌کرد، درحالیکه چهره‌اش هیچ حالت بخصوصی نداشت.

وقتی وارد پارکینگ محل کارم شدم، اتومبیل را خاموش کردم و لحظه‌ای در جای خود نشستم. بالاخره سؤالی به ذهنم خطور کرد که از نواهزی بپرسم. بدون اینکه به عقب برگردم، در آئینه عقب نگاه کردم و پرسیدم، «نواهزی! آن مرد غریبه چه کسی بود؟»
پاسخ داد، «سری احمد قوانی.»

گفتم، «اوه، ...» پیش از اینکه سؤال دیگری بکنم، اندکی اندیشیدم. بالاخره پرسیدم، «چرا از میان اینهمه موضوعات، او بیشتر درباره منشور فرمان کبیر صحبت می‌کرد؟»
پاسخ داد، «شاید به این علت که در مراسم تصویب آن حضور داشته است!»

«اوها!» لحظه‌ای درنگ کردم. میخواستم چیزی بگویم، اما کلمات و پرسش‌ها درست شکل نمی‌گرفتند. اشاره‌ای حس کردم که مرا ترغیب کرد به ساعتم نگاه کنم. وقت برگشتن سر کار بود. درحالیکه به آئینه عقب نگاه می‌کردم گفتم، «فکر می‌کنم بهتر است بروم.»
نواهزی سرش را به علامت تأیید تکان داد. پنجه‌ام را بالا کشیدم، درب اتومبیل را قفل کردم، و به طرف محل کارم برآمده افتادم. از هرچیز بگذریم، میل نداشتم قانون‌شکنی پیشه کرده باشم.

چگونگی کار کرد جهان‌ها است، تا او بتواند در اقالیمی بسر برد که فراسوی قوانین جهان مادی قرار دارند. زیرا در جهان‌های بالاتر فقط تعادل خالص برقرار است. به منظور حفظ این تعادل خالص، ابتدا باید بیاموزیم چگونه آن را در مناطقی کسب نمائیم که در آنها تعادل کامل نیست.»

لحظه‌ای درنگ کرد، گوئی میخواست به من مجال هضم کلماتی را که گفته بود، بدهد. در همین حین، من در تلاش هضم کردن ساندویچ تخم مرغ و میگوی خود نیز بودم. او گفت، «فکر می‌کنم گفته‌ای در فرهنگ شما هست به این مضمون: برای اوج گرفتن بر فراز قوانین، ابتدا می‌باید در آن استاد شد. اینطور نیست؟»

«تو از یک امتیاز برجسته نیز برخوردار می‌باشی — ماهاتا، استاد حق در قید حیات، که خود بر این قوانین فائق آمده و مایل است شیوه استادی آن را به تو نیز بیاموزد. ماهاتا در طی تمامی آزمون‌ها و خطاها، همچنانکه در موقعیت‌هایت، هیچگونه قضاوتی درباره‌ات انجام نخواهد داد. اگر به نظر برسد که عشقش را از تو دریغ داشته، تنها به این خاطر است که بیاموزی چگونه از خود مواظبت کنی؛ چرا که حتی در تنها ترین لحظات، او بیش از آنچه بتوانی تصور کنی به تو عشق می‌ورزد. اراده و نیت او این است که تو برترين و قابل ستایش ترین هدایای الهی را برگیری — یعنی آزادی کامل، یعنی خداشناسی — و تمامی تلاش‌های او در جهت این یک هدف عظیم متمرکز می‌باشد.»

به آهستگی از پنجه دور شد و پشت فرمان نشست. در این ضمن گفت، «بسیار خوب، میل ندارم باعث شوم دیر سر کارت برسی، مواظب خودت باش!» و درحالیکه پنجه طرف شاگرد را بالا می‌کشید، لبخندی زد و سر تکان داد — اما نه به من، بلکه به نواهزی!

به سرعت برگشتم و دیدم نواهزی لبخند گرمی زد و در پاسخ به غریبه سر تکان داد. در خلال این مدت، تصور می‌کردم که من تنها کسی بودم که می‌توانست نواهزی را در صندلی عقب ببیند!

وقتی به عقب، به طرف ثواہزی نگاه کردم، او هنوز در اتومبیل نشسته بود و از پنجه بسیرون را نگاه می‌کرد؛ اما در حالیکه به طرف ساختمان می‌رفتم، اگرچه نمی‌توانستم با چشمان فیزیکی ام او را ببینم، معذالک می‌دانستم او با من است — نزدیک‌تر از تپش قلبم.

پایان فصل هشتم

۹ - ستاره درون

مدتی بود که با یکی از همکارانم در گیری داشته، و به فکر یافتن چاره‌ای بودم. در اطاق مطالعه‌ام نشسته و بی‌اینکه نگاهم به موضوع خاصی باشد، خیره شده بودم. ناگهان صوتی نیرومند در گوش باطنم پیچید. این یک بود که به واسطه آوانی از درون حضور خود را یادآور می‌شد.

افکارم به سری هارولد کلمپ، ماهانتا، استاد حق در قید حیات، معطوف گشت. مسلماً او نیز روزگاری با این آزمون‌های کوچک، که هنگام رخ دادن چندان هم کوچک به نظر نمی‌رسند، روپرتو شده بود. از خود پرسیدم، «او در این شرایط چگونه اوضاع را بهبود می‌بخشید؟»

صدائی خاموش گفت، «چرا یک بار از خودش سؤال نمی‌کنی؟»

قاعدتاً می‌بایست هراسان می‌شدم؛ زیرا دیرهنگام بود، و یا سی از نیمه شب گذشته. چه کسی در این ساعت، بی‌خبر به سراغم می‌آمد؟ با این وجود، ترسی احساس نمی‌کردم، زیرا این صدا از نوع اصوات تهدید‌آمیز جهان فیزیکی نبود. با این حال، واضح و واقعی بود. این صدای ثواہزی بود.

رو به سوی کاتابه کردم و به آرامی گفتم، «سلام» چیزی نگذشت که او با لبخندی بر لب، به صورت شبیه رقیق و مهآلود، نشسته بر لبه کاتابه ظاهر گشت.

«بسیار خوب، حالا ستاره‌ای دیگر را تصور کن که در کهکشان بعدی قرار دارد.»

ذهنم بیش از این یارای مجادله نداشت، جون این کار بی خردی محض می‌بود. بنابراین، به بازی ادامه دادم، «بسیار خوب، پیدایش کردم،» و اما بر روی این ستاره موجوداتی هستند که قادرند همین کار، یعنی تصور سیارات و سرزمین‌های دوردست در کهکشان‌های دیگر، را انجام دهند. بنابراین، تو حتی از این مرحله هم عبور می‌کنی. سیارات و کهکشان‌های را تصور کن که هیچ انسانی در این کهکشان نه دیده، و نه تجسم کرده است.»

«تصوّر کردم،» اصلاً نمی‌دانستم ثوازی به چه کاری مشغول است، معذالک ادامه دادم.

«اکنون تو آنچه را که علم و انسان به عنوان فضای شناسد، پشت سر گذاشته‌ای. از سیاه‌جاله‌ها و کیهان‌های منفی، عبور می‌کنی، و تعداد کهکشان‌هایی که پشت سر گذاشته‌ای به اندازه ستارگانی است که بر سر راهت از آنها عبور کردي.»

در این هنگام، ما واقعاً داشتیم با سرعتی وصف تاپذیر از میان کیهان عبور می‌کردیم. این کار بسیار سرگرم کننده بود.

«اکنون، از کیهان، بدان معنی که ما می‌شناسیم، عبور کرده، وارد کیهانی دیگر می‌شوی.»

این ماجرا دیگر داشت ابعادی هولناک به خود می‌گرفت، معذالک، به هر روشی که می‌توانستم، قدم به قدم، با آنچه در معرض رکن خیال قرار می‌گرفت همراهی می‌کردم.

ثوازی با لحنی آرام، گوئی برای خوابانیدن کودکی قصه تعریف می‌کرد، گفت، «در اینجا سرعت ویژگی‌های دیگری به خود می‌گیرد. اکنون می‌توانی با همان سرعتی که ابتدا به نخستین ستاره رفتی، از درون کیهان‌ها بگذری. اما روند گسترش آگاهی‌ات نقطه به نقطه نیست، بلکه

بالحنی آکنده از مزاح پرسید، «امشب قوای تخیلت در چه حال است؟»

«فکر می‌کنم بد نباشد.» می‌دانستم که او از این پرسش منظوری دارد، و پی‌بردن به آن همواره برایم هیجان‌انگیز بود.

«بسیار خوب، پس بگذار چیزی را نشانت دهم.» در حالیکه به هیجان آمده بودم گفتم، «حتماً»

«آیا میتوانی ستاره‌ای را در دل شب تجسم کنی؟» «هر ستاره‌ای که باشد؟ البته که می‌توانم.»

«بسیار خوب، میدانی این ستاره در چه فاصله‌ای قرار دارد؟»

به خود جرات داده گفتم، «نه، اما حدس میزنم چندین سال نوری.»

«بسیار خوب، حالا فکر کن تو در آن ستاره مشغول تماشای بقیه کهکشان راه شیری هستی.»

با کمی اضطراب گفتم، «طمثمن نیستم که این کار را درست انجام میدهم یا نه!»

به آرامی پرسید، «حتماً عکس کهکشان شیری را در کتاب‌ها دیده‌ای، مگر نه؟»

در حال کلنجر رفتن با ذهنم، مین‌من کنان گفتم، «بله، اما اگر قرار باشد راه شیری را از روی عکسی که در کتاب‌هاست تصور کنم، آیا این یک تصویر واقعی خواهد بود؟»

«مگر بین یک تصور خیالی و یک تصور واقعی جه تفاوتی وجود دارد؟»

تسلیم شدم و پس از مکث کوتاهی گفتم، «حق با شماست، بسیار خوب، بنابراین، من در حال تماشای کهکشان شیری از روی آن ستاره هستم.»

دایره‌ای است - یا به عبارت بهتر - کُرها! است از جنس آگاهی که همواره رو به وسعت می‌باشد. به این معنی که با تصور هرشیئی بر آن محیط می‌شوی.»

برخی از این کیهان‌ها، مانند کیهان خودمان، تاریک و سیاه، و تنها حاوی معدودی خوش‌های درخشان ستارگان بودند. بعضی دیگر، دارای مجتمع‌های ستاره‌ای فراوان و رنگ‌های متنوع بودند؛ تعدادی هم حتی درخشان‌تر از آنها. در این وضعیت، سرعت ما ابعاد دیگری یافته بود. ما به جای حرکت در جهت بیرون، مقادیر عظیمی از هوشیاری را به درون می‌کشیدیم. هر از چند گاهی، ثوازی برای لحظه‌ای به یکی از سیاره‌های کیهانی دورست اشاره می‌کرد و در آنجا تعدادی از موجوداتی را که با آنها سروکار داشت به من نشان می‌داد. بعضی از این مخلوقات شبه‌بشر، و بعضی هیئتی گازی شکل داشتند، اما در عین حال بسیار هوشمند بودند. برخی نیز شکل مشخصی نداشته و قادر بودند هیئت خود را به هر شکلی ظاهر سازند. هریک از این انواع مخلوقات، برای برقراری ارتباط، روشی منحصر به خود داشتند، و به نشانه متعارف خود مراتب خوش‌آمدگوئی و عشق بلاتر دیدشان را به ثوازی تقدیم می‌کردند.

در حالیکه ما در دل کیهان‌ها وسعت می‌گرفتیم، ثوازی با من ارتباط برقرار ساخت. «تا جائی که دامنه اعداد ادامه داشته باشد، کیهان‌ها گسترده شده‌اند، اما همراه من باش. این تازه تنها طبقه فیزیکی است. می‌خواهم چیز دیگری نشانت دهم،»

روش پیشین سفرمان را رها کردیم، و ناگهان ارتعاشات فضای دیگرگون شد. همانطور که در فضا پرتاب می‌شدیم، صوت ایک تغییر حاصل نمود. گونی تمام ذرات، سوار بر امواجی شتابیان به سوی ما و پشت سرمان هجوم می‌وردند - درست مثل امواج اقیانوس. آنگاه دریافتیم که ما از حایمان حرکت نمی‌کنیم، بلکه ما خود یا یعنی می‌شدمیم فضاهای گوناگون به سوی ما کشیده شوند، و از کنارمان بگذرند - و اینچنین بود که صدای ایک خود را در قالب بیان درمی‌آورد.

ثوازی به سخن درآمد که، «اگر فکر می‌کنی جهان فیزیکی پهناور بود، پس بدان که جهان اثیری میلیاردها برابر آن وسعت دارد.»

نور این طبقه به مراتب غلیظتر و متنوع‌تر بود. ما از مکان‌هایی گذر می‌کردیم که من آنها را در رؤیا دیده بودم؛ حتی در رؤیاهای کودکی؛ همه آنها اینجا بودند. ما از میان جویی از عواطف عبور کرده و قدرت سرکش آن را احساس کردیم؛ لطافت و خلسله عشق و محبت انسانی؛ خشم ویرانگر کینه و نفرت؛ سردی و مردگی غم، و ترشح ادرنالین که در نتیجه ضربات هیجان خالص حس می‌شوند. تمامی عواطف انسانی که در گذشته وجود داشته‌اند، یا در آینده ایجاد خواهند شد همچون طوفانی سهمگین به سوی ما هجوم می‌آورند.

ثوازی سؤال کرد، «آیا تحملش را داری؟»

گفتم، «البته برایم بسیار سهمگین است، معاذلک هنوز قوام خود را حفظ کرده‌ام.» بارها در گذشته از طبقه اثیری دیدن کرده بودم و تصور می‌کردم با آن به قدر کافی آشنا شده بودم، اما اینهمه شدت عواطف به یک باره تقریباً برایم طاقت‌فرسا بود.

آنگاه وارد مناطق فوقانی طبقه اثیری شدیم. در اینجا قادر بودیم به روش تله‌پاتی یا شبح‌های مقیم جهان‌های دیگر ارتباط برقرار سازیم از موزه‌هایی گذر کردیم که هریک به عظمت مجموع کهکشان‌های طبقه فیزیکی بود، و وجودهایی آنچنان بی‌شمار و در ظواهر متنوع حضور داشتند که دیگر برایم تکان‌دهنده تیوده و کاملاً عادی به نظر میرسیدند.

ثوازی جریان سیل آسانی را که به سوی مان می‌آمد متوقف نموده، گفت، «بیا به راهمان ادامه دهیم. فکر می‌کنم به قدر کافی با چشم‌اندازهای اینجا آشنا شده باشی.»

می‌دانستم که نوبت به طبقه علی رسیده، و لطیفتر شدن صوت ایک پندار مرا تأیید می‌کرد، چون صدای این مرتبه صدای ریز و نازک زنگوله‌های بادی است. برخلاف طبقه اثیری که آکنده از عواطف نوافتد

بود، در اینجا آرامشی غریب حاکم، و همه‌چیز منظم‌تر بود. از نواهی پرسیدم، «پس پیشینه‌های آکاشیک در اینجا قرار دارند، مگر نه؟» او با سر به جهت مقابل اشاره کرد. در پیش روی مان، در زمینه آسمانی مه‌آلود و به رنگ نارنجی مایل به زرد، دشتی پهناور تابی‌نهایت گسترشده شده بود. وقتی نزدیک‌تر شدیم، دیدم که این دشت پوشیده از کارت‌هایی است که در اشکال منظم و به صورت بادبزن‌های دوار چیده شده بودند. هریک از این کارت‌ها سوابق و پیشینه‌های زندگی‌های گذشته موجودات سایر سیارات، و زندگی‌های خود من بود؛ نشانگر حوادثی مربوط به گذشته، حال و آینده، و همه زندگی‌های محتمل. در ژرفای آن آسمان نارنجی بی‌کران، میلیاردها میلیارد از این کارت‌ها شناور بودند.

به یاد دوران کودکی افتادم؛ بازی در حیاط خانه، رفتن به کودکستان، تمامی حوادث کوچکی که هر ساعت، روز، یا سال برایم رخ داده بود. همه‌اش اینجا بود. هریک از این بادبزن‌ها نمایشگر یک زندگی بودند. آنگاه گسترش و پهناوری غیرقابل تصویری را که در این دشت مرزین به اینهمه کارت‌های آکاشیک بود درک کردم. میلیون‌ها نیم‌دایره از این اشکال شبیه بادبزن تنها به زندگی شخص من تعلق داشتند. در یک دسته از این اشکال بادبزن شکل فقط تجربیاتی به ثبت رسیده بودند که من طی زندگی‌های پیشین از میانشان عبور کرده بودم. عظمت این طبقه شفقت‌آور بود.

متوجه شدم نواهی در حالیکه لبخند خفیفی بر لب داشت، مشغول مطالعه عکس العمل من در قبال این ادراکات بود. بالبخند و اشاره سر گفت، «بیا هنوز تمام نشده.»

به مناطق ذهن خالص وارد شدیم، و آوای اک بازهم دل انگیزتر شد؛ صوتی یکنوخت مانند ریزش شن درون یک ساعت شنی. همه‌چیز در اینجا بی‌عاطفه و ساده به نظر می‌رسید. در مقایسه با طبقات قبلی، پهنه این طبقه دارای ابعادی متفاوت از عناصر مت Shank از فضای جهانهای پائین‌تر بود. سپس اندک به این درک نائل آمدم که اینجا اقلیم

اندیشه خالص است. به همان ترتیب که در طبقه فیزیکی فضا، سیارات، و ستارگان وجود داشتند، در اینجا، در جهان ذهنی، همه‌چیز تماماً از فکر خالص ساخته شده بودا تعجبی نداشت که تا بدين حد احساس عدم لطفات حاکم باشد. چون آنچه ما درونش واقع شده بودیم، قماش خالص و عنصر اولیه اندیشه بودا همانند طبقه علی، که می‌شود فواصل دور را دید، در اینجا هم خبری از فضانبود. نه، این اقلیم بی‌کران بود - گستره عظیمی از جریان بی‌پایان افکار - برخی منسجم‌تر و برخی صرفاً در حد فرضیه. در اینجا در ازاء هوا و آتمسفر، اندیشه‌ها حضور داشتند. هرآنچه که می‌خواستم درباره افکار و اندیشه‌ها بدانم در اختیارم بود. ناگهان دریافتمن چگونه وجودهای ساکن در سیارات دور دست زندگی و فاصله را اندازه می‌گرفتند، و اینکه ریاضیات زبان کیهانی بود که کالبد فیزیکی من در آن بسر می‌برد. لکن، سایر موجودات از ضربان و تپش منظمی استفاده می‌کنند که شالوده آن جذر و مدد ای در جهان‌های تحتانی است؛ این مقیاس تابع نوسانات اک است، ولی برای قضاؤت در مورد فواصل حقیقی اشیاء، و استمرار واقعی حوادث، دارای صحبت و دقّت بیشتری می‌باشد. در طبقه ذهنی، درک میلیون‌ها زبان و روش‌های ارتباطی، که مورد استعمال موجودات دیگر قرار می‌گیرد، می‌تسری می‌گردد. می‌توان علومی را درک کرد که روزگاری اهالی زمین آن را در اختیار داشتند، ولی به دلیل نادیده گرفتن مسئولیت حفظ اسرار قدرتمند، این دانش را از دست دادند. تمامی اندیشه‌ها از آغاز زمان، و افکاری که تا میلیون‌ها سال آینده دست‌نخورده باقی خواهند ماند، در اینجا حضور دائم دارند. همه اینها به صورت نخستین باقی مانده‌اند. این اندیشه‌ها زیربنای عمارت، و طرح‌ریزی تمامی جهان‌های تحتانی هستند، چرا که هیچ‌چیز بدون این شالوده ذهنی قادر به بقاء نمی‌باشد.

در سکوت وارد طبقه اتری شدیم. در اینجا صوت اک مانند وزوز اینوه زنبورهایست. این صوت در اثر انرژی مهیبی که از بطن جهان پهناور ذهنی بر می‌خاست ایجاد می‌شد.

ثوازی مجدداً سخن آغاز کرد، «طبقه اتری ساحتی از آگاهی - یا به عبارت بهتر، ناخودآگاهی است که همواره در حال گسترش می‌باشد، زیرا هرگاه یکی از جنبه‌های آن به حیطه آگاهی وارد شود، اندیشه مربوطه‌اش به قلمرو ذهن سقوط می‌کند؛ و از آنجا که حتی در این طبقه هم، مثل طبقات تحتانی‌اش، مفهومی بنام خلا وجود ندارد، یک اندیشه دیگر ملزم است جای آن را اشغال کند.

گفت، «مطمئن نیستم منظور شما را فهمیده باشم!»

ثوازی در تشریح این جزئیات با من صبور بود، «فرض کن عاملی آزار دهنده در ناخودآگاه تو وجود داشته باشد، ولی تو از رویرو شدن با آن اجتناب می‌کنی. سپس زمانی فرامیرسد که آن را به ظهور درمی‌آوری، و از آن به بعد دیگر در جهان ناخودآگاه تو وجود نخواهد داشت؛ چون اکنون به قمash آگاهی بدل گشته است. درست است؟»

پاسخ دادم، «فکر می‌کنم منظورتان را می‌فهمم.»

او ادامه داد، اکنون فضائی خالی وجود دارد که عامل ناخودآگاه پیشین آن را اشغال کرده بود که به یک جزء آگاه تبدیل شده است؛ حال چیزی می‌باید که جای خالی آن را پر کند؛ در غیر این صورت، در جایگاهی که آن اندیشه در جهان اتری وجود داشت خلأی به وجود می‌آید. بنابراین، جهان طبقه اتری عامل دیگری را جهت پر کردن آن خلا به درون خود جذب می‌کند. بیشتر افکار محركة ما تحت فرمان ضمیر ناخودآگاه عمل می‌کنند، و اگر در این ضمیر ترس وجود داشته باشد، زندگی ما تحت سلطه این هراس قرار می‌گیرد. اما به محض اینکه ما بی‌آموزیم چگونه با آن رویرو شویم، همچون سایر محتویات زائد اقلیم ناخودآگاه، به تدریج جای خود را به نور و صوت میدهد. بخاطر داشته باش همین که جزئی از ناخودآگاه آشکار شود، می‌باید چیز دیگری جایگزین آن گردد. حتاچه ما در نور و صوت اک غوطه‌ور شویم، آنچه در ناخودآگاه جایگزین خواهد شد همان نور و صوت خواهد بود؛ و آن - یعنی اک -

عامل محرك زندگی ما خواهد شد. این نخستین گام در جهت کسب آمادگی برای ورود به طبقه روح می‌باشد.»

«از لحظه ذهنی مطمئن نیستم بتوانم بفهمم، اما جزئی از وجودم میداند که این حقیقت دارد.»

ثوازی بالبختی ادامه داد، «این اشراق، یا همان ضمیر ناخودآگاه است. می‌بینی؟ هم اکنون هم در حال وقوع است!»

همیشه در مطالعاتم درباره طبقه اتری خوانده بودم که این مرتبه لایه‌ای است نازک که بین طبقه ذهنی و روح قرار گرفته است، اما هرگز تصوری از وسعت آن نداشتم. صدای همه‌های الکتریکی (همامم.) دائم به گوش میرسید، و در پنهان ارغوانی رنگی از فراموشی، میلیون‌ها روزنه درخشان همچون سوراخ سوزن به چشم می‌خورد. اینجا مسکن تمامی امیال، افکار، و احساسات بود - هم از جنس کوتاهی‌ها و هم از اصالت و نجابت؛ تمامی انگیزه‌ها در این طبقه انبار شده بودند. هر آنگاه که کسی یک بار چنین وضعیتی را تجربه کند، دیگر هرگز رازی پنهان درونش وجود نخواهد داشت که بتواند بر وی غالب شود.

ثوازی به آرامی مرا لمس کرد و گفت، «امشب مایلیم یک چیز دیگر را هم نشانت دهم.»

من آماده بودم.

او دوباره به سخن آمد. «در تمام این جهان‌ها، که ما در آنها به منظور توسعه آگاهی و کسب تجربه آنچه وجود داشت از نیروی منتخبه استفاده می‌کردیم، همواره احساسی از حرکت، به درون کشیدنی دائمی، و گام نهادن به درون وضعیت‌هایی از آگاهی برقرار بود که از پیش وجود داشت، اما طبقه بعدی کاملاً متفاوت است، زیرا اینجا به نقطه‌ای میرسیم که دیگر تخیل کاربردی ندارد!»

این موضوع مرا کمی متعجب کرد، پرسیدم، «بس چگونه باید به این طبقه وارد شد؟»

نواهی لبخندی زدو دوباره گفت، «مختیله هنگامی کاربرد دارد که وجه تمایزی میان تو، بعنوان تصوّر کننده، و وضعیتی از آگاهی که در حال تجربه‌اش هستی، وجود داشته باشد. اگر بخارتر داشته باشی، در ابتدا که بر روی زمین مشغول تصوّر سیارات و کواکب بودی، تا حدودی برایت دشوار بود. تصوّر جگونگی ستارگان و کهکشان‌ها محتاج اندکی زمان و تلاش بود.»

به نشانه تأیید گفتم، «همینطور است.»

اما هنگامیکه وارد مراتب ذهنی و اتری شدیم، روند گسترش در ابعاد وسیعی تسریع گشت، اینطور نیست؟ هرچه بالاتر که می‌رفتیم، فاصله زمانی بین تصوّر و رسیدن به آن کمتر و کمتر می‌شد.»

با هیجان گفتم، «بله، تقریباً بلافاصله بود. در هر طبقه‌ای دانستگی (شناخت) سریع‌تر از طبقه پائین‌ترش صورت می‌گرفت.»

نواهی ادامه داد، «بسیار خوب، حالا گسترهای آنجنان پهناور را مجسم کن که همواره در حال وسعت گرفتن است، معدالک تو همانند کره‌ای همواره رو به گسترش در حال وسعت یافتن می‌باشی. در آن واحد، در تمام جهات، به سرعت اندیشه در حال گسترش هستی. آنکنون حتی از سرعت افکار پیشی می‌گیری - سریع‌تر و سریع‌ترا حالا به سرعت گسترش آن رسیده‌ای.»

کلام او در وجودم پژواک کرد. من خود را به سرعت آن گسترش رسانیده بودم، اما حرکتی در کار نبود. تنها میتوان گفت که جمیع کیهان‌های درون عظمت یافته بود، و جنبش و لرزش مهیبی احساس می‌شد. این تنها من نبودم که می‌لرزیدم، بلکه تمام کیهان‌های درون به لرزه درآمده بودند. هنگامی که حرکت متوقف شد، دیگر هیچ نبود - اما چرا - چیز متفاوتی آنجایی بود من خود اتمسفر بودم، البته اگر بتوان اینجنبین گفت. صدای ضعیف ایک صوتی خالص، نافذ و تیز بود. این صدا به بیرون و درون موج برمی‌داشت. اما با صوت ایک در طبقات دیگر بسیار تفاوت داشت. در این طبقه، من خود آن صوت بودم. ابتدا تا حدی دردنگ

بود، منظورم تیزی و خاصیت نفوذ آن است. اما هرچه بیشتر با آن انس گرفته، مقاومت کمتری به خروج می‌دادم، ملایم‌تر می‌شد. بینائی معمول من از بین رفته بود، در عوض همه‌چیز را به واسطه دانستن می‌دیدم میدانستم که صحیفه عظیمی از نور سفید با شیب چهل و پنج درجه روبرو به بالا تا ابدیت گسترده شده بود. نور آنچنان خالص و درخشان بود که می‌توانست تمامی کیهان‌های فیزیکی را کور کند. اما من این صحیفه را نمی‌دیدم - من خود آن بودم!»

صدای نواهی را شنیدم، که گونی صدای خودم بود، «جهان‌های خالص روح الهی!» آنکنون او می‌خندید، «این تونی. خویش حقیقی و مقصد تو این است. هرگز به کمتر از این قانع می‌باش، زیرا به معنای خودفریبی است.»

نمی‌دانم تا کی در وضعیت این نور عظیم بودم. شاید چند لحظه کوتاه. ولی از آن پس چیزی بخارتر نمی‌آورم. از خود بی‌خود شدم و مجددآ خود را در اطاق مطالعه‌دام یافتم. از دیدن نواهی که هنوز روی گتابه نشسته بود احساس شادمانی کردم.

با کنچکاوی پرسیدم، «مدت زیادی گذشت؟»

نواهی با خنده جواب داد، «فقط چند دقیقه، چشمانش همچون دو گرداب عمیق و تاریک از شادی خالص به رقص درآمده بودند.

به آرامی گفتم، «تجربه عجیبی بود! مطمئن نیستم معنایش را کاملاً درک کرده باشم.»

او یاسخ داد، «اووه... تصوّر نمی‌کنم درکش برای تو مدت زیادی طول بکشد، حوصله به خروج بدی، برایت روشن خواهد شد؛ با گفتن این کلمات به تدریج در دل سایه‌های گوشة اتاق محو شد. می‌خواستم پکویم، لطفاً صبور کن، چند سؤال دیگر هم دارم. اما می‌دانستم به عهده خودم بود که معنی آن را دریابم. درحالیکه اخرين ذراً تصویرش ناپذید می‌شد، لبخندی زد و برایم دست تکان داد.

در این فکر فرو رفتم که چه اتفاقی افتاد، می خواستم پرسش های را مطرح کنم. لکن لزومی نداشت، چون پس از این تجربه، پاسخ تمامی سوالات خود را می داشتم. آن صحیفة عظیم نور و آن صوت نافذ هنوز در خاطرم باقی بود، و صدای ای هنوز در وجودم طنین انداز بود، حتی هنگامی که روی صندلی نشسته بودم. با خود اندیشیدم، «من نور و صوت بودم ... نه، هستم، و اگر چنین است، بنابراین، تمام آنچه در جهان های تحتانی دیدم و تجربه کردم - همه ستارات، کهکشان ها و کیهان های متفاوت، کل جهان اثیری و تمامی آن عواطف گوناگون، همه زندگی های گذشته و کلیه تجربیاتی که آدمی می تواند داشته باشد، همه افکار، تمامی ذهن، خودآگاه و ناخودآگاه - همه و همه، درون خود من جای دارند. اینها همه تنها جزئی از من به منزله روح، و به مثابه نور و صوت می باشند. ماهیت هر روحی همین نور و صوت است. و از این رو هر یک از ما متمایزیم، و در عین حال، تمایزی وجود ندارد. هیچ روحی از دیگری بزرگتر نیست. به تمام موجودات ساکن در آن کیهان ها ندیشیدم؛ به هر ذره خاک و هر اتم هوا. اینها همه در ذات خویش همین نور و صوت بودند. تنها تفاوت در وضعیت آگاهی هر یک از ماست، و این امر سبب توهمندی بنام جدایی می گردد، حال آنکه در ژرفای و شکل حقیقی، همه ما نور و صوتی بی شکل می باشیم.

دوباره به علت اصلی سفر امشب اندیشیدم. با یکی از همکاران شغلی ام در گیری داشتم. به تمام مشاهدات و تجربیات امشب اندیشیدم. همه تجربیات هستی متعلق به من بودند. حالا مشکلات چه ناجیز می نمودند! داشتم که تنها دلیل ناسازگاری افراد با یکدیگر این است که نمی توانند دیگری را همچون تصویری از خود ببینند، و درک کنند که بین آنها تقاوتی وجود ندارد. همیشه با متفاوت داشتن دیگری، نفرت از او آسان تر می گردد. ولی پس از آنچه امشب تجربه نمودم، داشتم که هیچکس برایم بیگانه نیست، متمایز، آری! منحصر بفرد، بله، اما پست تر یا بیگانه، خیر. داشتم که آنچه تجربه کردم، در درون دیگران نیز وجود دارد. اینکه دیگران این را میدانند یا نه، اهمیت چندانی ندارد، چرا که من

می دانم، با دانستن اینکه اسرار الهی و کیهان ها درون تک تک ما وجود دارد، چگونه امکان دارد نتوانیم دیگران را تحمل کنیم؟

ژاکت سبکی به تن کردم تا در هوای خنک شبانگاه قدمی بزنم گوئی اکنون هیچ چیز برایم اهمیت نداشت. قابلیت بخشش از سر عشق، تنها چیزی بود که در خود عنصری از حقیقت داشت و فرصت حضور در اقالیم برتر را برایم فراهم می اورد - نه تنها بخشش و گذشت در مقابل دیگران، بلکه خود رانیز شامل می شود، زیرا مگر نه اینکه در پهنه گیتی طبیعت نهائی خدا پذیرفتن و قبول روح پس از سفر طولانی اش در جهان های تحتانی است؟ و آیا همه ما در ذات خود همین قابلیت بخشش و پذیرش را دارا نیستیم؟ با گام نهادن به پیاده روی مقابل منزلم، به آسمان تیره شب نظر دوختم. آری، فراسوی نور چراغ های خیابان و گداختن در خشان شهر، می توانستم ستاره های را ببینم.

پایان فصل نهم

۱۰ - قانون دهارما

لامای تَبَقَّى و من شروع به قدم زدن در طول ساحل نمودیم. از آن
منکام هرگز از یکدیگر جدا نشده‌ایم.

اگرچه صرفاً یک کتاب بود، آن را با احترام روی میز گذاشت. ولی
نه، بیش از اینها بود. این کتاب گذرگاهی بود به قلمرو شگفت‌آور شهرها،
چشم‌اندازها، و تجربیاتی با شکوه. نام این کتاب دلخان بیرون، اثر پال توئیچل
بود. پیش از این، بارها آن را خوانده بودم، ولی هرگز قدرت اعجاب خود را
از دست نمی‌داد. در عالم فیزیکی هرگز پال توئیچل را رو در رو ملاقات
نکرده بودم، ولی از آنجا که تصاویری از او دیده و کتاب‌هایش را خوانده
بودم، احساس می‌کردم او را می‌شناسم. وقتی به نوار سخنرانی‌هایش
گوش سپرده، چشمانم را می‌بستم، به نوعی خود را در میان شوندگان
تصوّر می‌کردم که گونی درست در مقابل وی نشسته باشم.

به زندگی و روزگاری که او در آن می‌زیست، و مجادلاتی
می‌اندیشیدم که در اطراف شخصیت وی وجود داشت. زمان دوری نبود،
بلکه دهه ۱۹۶۰ میلادی بود. به اهمیت و عظمت رسالت او، و میراث
عظیمی که برای مریدانش به جای گذاشت فکر می‌کردم.

سراغ قفسه نوارها رفتم و کاست یکی از نخستین سeminارهای را که پال در آن سخنرانی کرده بود، انتخاب کردم. نگاهی به دستگاه استریو انداختم و پس از اندکی درنگ، ضبط صوت کوچک سفری ام را انتخاب کردم. این از آن نوع دستگاه‌های پخش صوتی بود که می‌توان آن را به کمربند قلاب کرد و در حین قدم زدن به وسیله گوشی به آن گوش کرد. با قرار دادن نوار در دستگاه، درون صندلی راحتی خود فرو رفتم. ابتدا صدای پال توییچل را شنیدم که به حضار خوش‌آمد گفت، و با لهجه کشیده جنوبی مخصوص خود در مورد چیزی شوخی کرد.

چشمانم را بسته، پاهایم را روی میز تحریر دراز کردم و خود را برای تمرکز عمیق روی سخنان وی آماده نمودم.

با وجودیکه پیش از روشن کردن ضبط صوت بهیچ وجه خسته نبودم، اکنون، به دلیلی نامعلوم، به شدت احساس خواب‌آلودگی می‌کردم. درحالیکه به خواب می‌رفتم، هنوز می‌توانستم صدای او را که مرا مخاطب قرار میداد، بشنوم. دیگر صدای هیس نوار، که به دلیل کیفیت نامطلوب آن ایجاد می‌شد، به گوش نمی‌رسید. در واقع، اصلاً به یاد نداشتم که مشغول گوش کردن به یک نوار هستم. مانند مواقعي که به سرعت به خواب می‌روم، انقباضی ناگهانی در عضلاتم به وجود آمد. تنها تفاوت در این بود که این بار، پس از رفع انقباض، بر روی یک صندلی در میان جمعی فرود آمدم که در آنجا پال مشغول سخنرانی بود. نگرانی اصلی من این بود که آیا کسی متوجه پرس وحشیانه من به روی صندلی شده است یا نه. اما ظاهراً هیچکس به این مسأله توجهی نداشت، چه، حواس همگان به مطالبی معطوف بود که پال روی صحنه می‌گفت. احساسی مبهم به من تذکر داد که به سمت راستم نگاه کنم. از گوشة چشم، نوازی را دیدم که با همان لبخند نامحسوس همیشگی‌اش کنار من نشسته بود. وی پیراهن آستین کوتاهی به رنگ آبی و شلواری به رنگ آبی سیر به تن داشت. حضار، که حدوداً ۱۵۰ الی ۲۰۰ نفر بودند، توجهی به او نداشتند. با دیدن دکوراسیون برنزی و کفپوش‌های قرمز، حدس زدم که اینجا می‌بایست سالن پذیرانی یک هتل باشد. صحنه، کوچک و مزین به پارچه‌ای قرمز www.

رنگ بود که تا کف سالن می‌رسید. ارتفاع سکو بیش از ۶۰ سانتیمتر بود، ولی بقدر کافی بلند بود تا همه حضار در آمفی تئاتر بتوانند سخنران را به خوبی ببینند.

پال کت و شلواری به رنگ بنفش سیر و مایل به آبی رنگ پوشیده بود که حتی برای آن دوره تا حدودی از مد افتاده بود. در ضمن، پیراهنی به رنگ آبی بر تن و یکی از کراوات‌های نازک و تیره مخصوص دهه شصت زده بود. این کراوات‌ها امروزه هم دوباره متداول شده‌اند. پال روی یک صندلی گردان پایه‌بلند نشسته بود و در حین سخنرانی آن را به چپ و راست می‌گردانید. با یک دست با سیم میکروفون بازی می‌کرد و با دست دیگر آن را نگاه داشته بود. بعد از اینکه با محیط آشنا شدم، توانستم خطابه‌اش را گوش کنم.

«و اما یکی از عنایتی که قصد دارم درباره‌اش در این جلسه صحبت کنم، دهارما است. دیکته آن از این قرار است، دال، الف،... اوه! ببخشید، دال، هه الف، ر، میم، الف؛ دهارما. بطور خلاصه، معنای آن این است؛ اصول رفتاری چلای اک — بینش و عملی که او را در مسیر درست‌کاری و راه رستگاری نگاه‌میدارد. منظور من فقط آنچه که اجتماع درست می‌داند، یا سُنّن اخلاقی به ارت رسیده از نیاکان و گذشتگان، یا هر خطمشی دیگری از این قبیل، نیست. بلکه این نوع درستی، اصلی است که از درون آدمی سرچشمه می‌گیرد، و به همین دلیل هم برترین اصولی از اخلاق است که می‌تواند در اختیار کسی قرار گیرد. این قانون از فرد به فرد و حتی از یک لحظه به لحظه دیگر در تغییر است. و هرجه که دانشجو، یا چلا به مراتب بالاتر دست می‌یابد، این اصل نیز در وی اخلاقی برتر و سرشتی معنوی‌تر ایجاد می‌نماید. در اینجا با بهره‌مند شدن از قانون دهارما، اتفاق جالبی رخ میدهد؛ و آن این است که با انجام تمرینات معنوی اک، آدمی هرجه بیشتر به این جریان صوتی، یعنی اک (یا روح القدس = روح الهی) شباهت پیدا می‌کند. کم صفات آن را به خود جذب نموده و با انجام این کار، پیام‌آور سوگماد می‌شود. به این ترتیب است که می‌تواند تجلی گه بخشی از ویژگی‌های روح الهی شود. ویژگی‌هایی چون عشق،

شفقت، اوه... نه به مفهوم عاطفی، بلکه از آنجا که به تدریج هستی را می‌شناسد، اینا بشر را بهتر درک کرده، با آنان ارتباط عمیق‌تری بنا می‌کند.

«یکی از مهم‌ترین اصولی که مایلم در این نشست به شما مردم بگویم، این است که، دانایی یکی از کیفیات متعلق به روح است و هیچگونه ارتباطی با ذهن ندارد. ذهن، مانند کتابخانه قرار دارد، به خودی خود چیزی نمی‌داند. این خود روح است که می‌داند. و اک، که همان نیروی مورد بحث است، دانا بر همه‌چیز است و یکایک بذرهای دانش را در خود نهفته دارد. بنابراین، یک چلا، با پیروی کردن از آنچه برای شکوفائی معنوی اش درست میداند، از قدرت تمیزی برخوردار می‌گردد که می‌تواند قدم بعدی در شکوفائی معنوی خویش را نیز تشخیص دهد. او به زودی درمی‌یابد که در این رهگذر به همه اطرافیان خود بهره می‌رساند، اعم از خانواده، همکاران در محیط کار، و همسایگان. با پیروی از قانون دهارما، تمام افراد از وجود وی بهره‌مند می‌گردند. شاید این افراد تحول آشکاری را در یک چلانجینند، ولی مسلماً متوجه تغییرات نامحسوسی خواهند شد که درون وی رخ می‌دهند.

«پس می‌بینیم که نهایتاً، پیروی از قانون دهارما، به معنای پیروی از اک است. به این ترتیب، این عمل به خودی خود، برترین قانون اخلاقی قابل دسترسی برای همه می‌باشد. اصل دهارما، فراسوی اخلاقیات قرار دارد، زیرا اخلاقیات چیزی نیست جز یک سلسله دستورالعمل‌های رفتاری که توسط عاملی بیرون از مردم، یعنی عاملی که مصدر قدرت می‌باشد، تدوین و اعمال می‌گردد. در این وضعیت، فرد ممکن است به طور آگاهانه یا ناآگاهانه، بدین عمل مبادرت ورزد، لذا، اصل دهارما، انجام هر کاری است با تأیید از همان دانایی که چندی پیش بدان اشاره رفت، و از همان هم نشأت می‌گیرد. و آنگاه که قادر به پیروی از قانون دهارما گردی — که

* واژه دانایی در این متن در معنای واژه KNOWINGNESS در زبان انگلیسی بکار گرفته شده است. م

فقط و فقط خودت آن را کشف خواهی کرد، عالم بر حیات می‌شود، و هیچ رازی در هستی از تو پنهان نتواند شد. تا همینجا برای امشب کافی است. مشکرم، برکت باشد!»^{۱۰}

او دست راست خود را به جانب حضار بلند کرد و درحالیکه از روی صندلی برمی‌خاست، مراقب بود که سیم میکروفون به پایش گیر نکند. در این هنگام، حضار آغاز به کف زدن کردند. سپس حادثه‌ای عجیب رخ داد. صدای دست زدن حضار بلندتر و بلندتر شد تا به نقطه اوج رسید، همچون صدای مهیب رعد می‌غردید. بلندی صدا آنچنان شدید بود که مرا به شدت در صندلی ام تکان داد.

آنگاه سکوت مغض برقرار شد. چشمانم را گشوده، به اطراف نظری انداختم، احساسی خفیف از دل گرفتگی؛ CLAUSTROPHOBIA بر من مستولی شد. گونی هوا بر من سنگینی می‌کرد. آنگاه به خاطر آوردن چه رخ داده بود و من کجا بودم. درحالیکه گوشی در گوشم بود، بطور ناگهانی بر روی صندلی فرود آمده بودم. تازه متوجه شدم که آن صدای مهیبی که مرا از خواب بیدار کرد، صدای خاموش شدن خودکار ضبط صوت بود. نوار را از محفظه بیرون آورده، و دیدم که به انتهای رسیده است. چشم که به عنوان سخنرانی روی نوار افتاد، کمی متعجب شدم؛ چه، موضوع خطابه هیچ ارتباطی با قانون دهارما نداشت. نوار را مجدداً داخل دستگاه گذاشته، کمی به عقب بردم، و دوباره ضبط صوت را روشن کردم. اما پال بهیچ وجه راجع به مطلبی که قبل از موردهش سخن گفته بود صحبت نمی‌کرد. از

در کلیه متون اکنکار، عبارت "برکت باشد" با اسلامی "برک باشد" BARAKA "آمده است، یعنی، تا انتهای آن به تلفظ نمی‌آید. معنای متراوف همین عبارت در زبان انگلیسی عبارت است: MAY THE BLESSINGS BE . M

واژه کلستروفوبیا، یا کلوستروفوب، که در اصل به معنای هراس از فضاهای بسته می‌باشد، به همین تلقن در میان متون روانشاسی زبان فارسی استعمال شده است لذا، شامل وضعیتی نیز می‌گردد که غالباً هنگام گرگ و میش عصر به صورت دل گرفتگی در بعضی از افراد به ظهور می‌رسد. م

خود پرسیدم، آیا تمام سخنانی که شنیدم در رویا بود؟ با سردرگمی و نومیدی به روی صندلی افتادم. تمام ماجرا کاملاً واقعی می‌نمود. جزء به جزء آن را به خاطر داشتم، دهارما، و اینکه ثواہزی در سالن هتل در کنارم نشسته بود. می‌دانستم که در آنچه که او در رویا گفت حقیقتی وجود داشت، اما از آنجا که آن رویائی بیش نبود، هنوز در اعمق ذهنم نسبت به مطالب گفته شده تردید داشتم. گوشی را از گوشم برداشت و دوباره نوار را از دستگاه خارج کردم. وقتی که داشتم نوار را در قاب پلاستیکی آبی رنگش می‌نهادم، ثواہزی در آن سوی اتاق، بر روی کاناپه ظاهر شد. نمی‌توان گفت عبوس بود، بلکه، بدون اینکه سخت‌گیر باشد، قاطعانه رفتار می‌کرد.

«با لحنی کنایه‌آمیز گفت، «اصل دهارما بر پایه اک استوار است. همچنین می‌توان آن را قانون عشق نامید. به گذشته بی‌آنديش! چگونه به حیات خود ادامه دادی؟ چه‌چیز فرصت بقاء را در اختیارت قرار داد؟»

کلامش نرم و لطیف بود. اما حالتش قاطعیت داشت. جدیت او بی‌درنگ بر من تأثیر گذارد و در ذهنم آغاز به تکرار زمزمه کلمه [بقاء] نمودم. پس از چند ثانیه چنین ادامه داد، «عشق، آنچه از هنگام طفولیت در آغوش مادر تا به این لحظه تو را زنده نگاه داشته است، عشق است. بدون عشق، و داد و ستد آن، انسان مگر چیست جز موجودی بیولوژیکی که بر اساس تحریکات خودکار عمل می‌کند؟ این ما را به مقوله واقعیت می‌کشاند. سؤال اینجاست که در جهان‌های تحتانی، چه چیزی واقعی است؟ تنها آنچه که عشق بدان واقعیت بخشد، زیرا تنها چیزی که به حساب می‌آید بقاء است. هر فردی در هر لحظه همان واقعیتی را انتخاب می‌کند که برای بقاء در آن لحظه نیاز دارد.»

لحظه‌ای درنگ کرد تا ببیند آیا گفته‌هایش را درک می‌کنم یا نه. از این وقفه شاد شدم، زیرا مطمئن نبودم موضوع را به طور کامل درک کرده باشم.

«آنگاه که از قانون دهارمای خود پیروی می‌کنی، شاید به تو امر کند امروز پولدار و فردا بی‌پول باشی. در اینجا، این قانون صرفاً می‌خواهد تو را وادر سازد جهت برداشتن گام بعدی به سوی عدم وابستگی درونی، بطور آگاهانه از امکانات جهان مادی استفاده نمائی. تو می‌آموزی چگونه لحظه به لحظه سرنوشت و واقعیت خود را تحت تسلط داشته باشی. و در عین حال، این حتی تو نیستی که واقعی را کنترل می‌کنی، بلکه در حال پیروی از اوامر روح‌الهی در درونت می‌باشی. سری پال تونیچل برای رساندن پیام خود به چلاهای آن دوران، کاری را انجام داد که روح‌الهی می‌خواست. هریک از این چلاها حقایقی را که او مطرح و بیان می‌کرد به گونه‌ای متفاوت از دیگری دریافت و درک نمود.»

می‌خواستم پرسشی کنم، اما مردّ بودم. احساس می‌کردم اندکی گیج شده‌ام. ثواہزی به میان افکارم دوید و گفت، «آیا می‌خواهی چیزی بگوئی؟»

«بله، آیا در جهان‌های تحتانی هم نوعی واقعیت متعارف وجود ندارد؟»

ثواہزی انگشت بر لبش نهاد و به فکر فرو رفت. پس از یکی دو ثانیه چنین ادامه داد، «بسیار خوب، بعنوان مثال، نواری را که امشب بدان گوش دادی در نظر بگیر. آنچه را که در رویا، در سالن سخنرانی شنیدی، تماماً با آنچه بر روی نوار ضبط شده بود تفاوت داشت، درست است؟»

«آری، نوار در مورد مطلب دیگری بود. و او در رویا در مورد دهارما سخن می‌گفت.»

«آیا درباره قانون دهارما چیزی آموختی؟»

«بله، اما آموخته من صرفاً از یک رویا ناشی می‌شد، اگرچه...»
او به سرعت ادامه داد، «اما نکته، یا بهتر بگوییم، واقعیت این است که تو از این تجربه چیزی آموختی، درست است؟»

در تله افتاده بودم. روپایا یا غیر روپایا، به وضوح به من چیزی را آموخت که پیش از آن نمی‌دانستم. «بله... اما...» من هنوز در موضع اعتراض بودم، ولی او با ملایمت پافشاری می‌کرد.

«آیا تصور می‌کنی اگر شخص دیگری در این اتاق حضور داشت، می‌توانست مرا ببیند یا صدای مرا بشنود؟»

با تردید گفتم، «ـ نـ نـ نـ ...»

با تأکید مجدد گفت، «اما نکته در اینجاست که [نو] در تجربه حاضر از نوعی آموزش و عشق بهره‌مند می‌شوی. تفاوت بین حضور فیزیکی من در اینجا، به گونه‌ای که همه قادر به دیدن باشند، و حضورم در کالبد نورانی، که فقط تو می‌توانی ببینی چیست؟»

تصویر کردم که بالاخره او را قانع کرده‌ام. به سرعت گفتم، «تفاوت در این است که وقتی تو در کالبد فیزیکی حضور داری، هم من، و هم دیگران قادر به دیدن تو هستیم. اما در کالبد نورانی، فقط من از حضورت بهره‌مند می‌شوم.»

او طوری ادامه داد که گوئی من به تله افتاده باشم، و ظاهرآ اینچنین هم بود. «بسیار خوب. نتیجه نهائی حضور کالبد نورانی من در اینجا چیست؟»

پاسخ دادم، «یکی اینکه در حال آموزش می‌باشم، و دیگر اینکه خیلی احساس نهائی نمی‌کنم.»

او ادامه داد، «و در صورتیکه در کالبد فیزیکی حضور داشتم، نتیجه نهائی چه می‌بود؟»

اعتراف کردم، «آموزش می‌دیدم، و تنها نمی‌بودم.»

شارهای نامحسوس با دستش نموده، پرسید، «تفاوتش در چیست؟ مهم نتیجه آن است. تو در حال بهره‌مند شدن از تجربیاتی هستی که برای بقایه بدانها نیاز داری. می‌توانی در ذهن آنچه را که اکنون و اینجا در حال

رخ دادن است، انکار کنی، اما واقعیت این است که تجربه تو قابل انکار نیست. تو در نتیجه این تجربه تحولی حاصل نموده‌ای، و اگر صادقانه قضاوت کنیم، وقتی حقیقت امر این باشد که تو در اثر تجربه‌ای، خواه واقعی، خواه موهم، تحولی را در شخصیت و هویت خود طی کنی، چه کسی می‌تواند بگوید کدام واقعیت و کدام توهّم است؟»

گوئی قصد رفتن داشته باشد، به پا ایستاد و گفت، «دهارما قانونی است مقدس، و نیمی از آن بسته به تمیز دادن آن در زندگی است. نیمة دیگر آزمون این است که با چه سرعتی آماده پاسخگوئی به موجبات آن باشی، زیرا ندای آن چیزی نیست جز گوش فرادادن به یادآوری‌های ماهانتا در خصوص هر اقدامی که در هر لحظه‌ای نیاز داری تا کردار درستی را که موجب قربت پیشتر به درگاه سوگمامد می‌شود بکار بندی.»

با اینکه هنوز آخرین کلمات را بر زبان می‌راند، تصویرش آغاز به محو شدن نمود. می‌خواستم چیزی بگویم، اما کلمات در ذهنم نقش نمی‌بستند. بنابراین، به تماشای محو شدن او در ذرات هوا بسته کردم.

قانون [اصل] دهارما. چندین بار این دو کلمه را در ذهنم مرور کردم تا شاید مفهوم کلی آن را دریابم. اعتراف می‌کنم که کمی سردرگم بودم. با وجود قوانینی که جامعه مقرر می‌دارد، با همه اصول و اخلاقیاتش، برای یک آدم کامل، زندگی به شیوه‌ای که به زعم خودش در جهت درستی است، کاری ساده می‌نماید. اما با توجه به آنچه سری پال، و نوامزی هم اکنون به من گفتند، آشکار بود که نوع معینی قوانین و قواعد وجود ندارند. هرچه بود قانون درون بود. قانونی که بر اساس آن فرد می‌باید در تعاملی لحظات با خود صادق باشد. و این از همه قوانین دشوارتر است. بسیاری از اوقات که حضور نوامزی را در منزل حسن می‌کردم، احساس ارتقاء معنوی و برکت می‌نمودم. اما در پس پرده ذهنم، همیشه این تردید وجود داشت که تجربه‌ام واقعی نیست. این تجربه بهیچ وجه با هنگامیکه در یک سمینار شرکت می‌کردم و او را در کالبد پوست و گوشت، روی صحنه، و در حال سخن گفتن می‌دیدم، قابل قیاس نبود. اما نوامزی درست می‌گفت. عاملی وجود دارد که در یکایک دیدارهایم با نوامزی مرا به نوعی

تفیر می‌دهد، و این حقیقت آنچنان جزئی از زندگی من شده بود که حتی ذهن، با تمام قدرتش قادر به انکار و بی‌اعتبار کردن آن نبود. بدین گونه، در حالیکه پیش از امشب، ظاهرآ هرچیز در جای خود قرار داشت، و من فکر می‌کردم نوعی معیار قضاؤت در دست دارم که با آن می‌توانم آنچه را که واقعیت می‌دانم مورد سنجش قرار دهم، در حقیقت به دور خود می‌چرخیدم. و آن سوال بنیانی که تاکنون هنوز بی‌جواب مانده این بود که [واقعیت کدامست؟].

درون خودم به نحوی می‌دانستم که عشق واقعیت دارد، اما به محض اینکه واقعیت و حضور آن را شناسانی می‌کردم، شرایطی که عشق را به ظهور می‌رسانند، واقعیت خود را از دست می‌دادند. دوباره کتاب دلدان بیبر را برداشتیم و مقدمه آن را باز کردم. چشمم به آخرین بند مقدمه پال توئیجل افتاد، «چنانچه این کتاب را با ذهن باز مطالعه کنید، هرگز آنکوئه نخواهید بود که پیش از آن بودید. من این را تضمین می‌نمایم.»

در این مورد یقیناً درست می‌گفت. کتاب را روی میز تحریر قرار داده، لحظه‌ای بدان خیره شدم. در سکوت نشسته، به تصویر روی جلد نگاه می‌کردم که چنین به ذهنم خطور کرد که آن وقت‌ها که می‌پنداشتم درباره برخی مقولات مطالبی می‌دانم، حقیقت امر این بود که درباره هیچ چیز آنقدرها نمی‌دانستم.

پایان فصل دهم

این همه دانش از کجا سرچشمه می‌گیرد؟ به عبارت بهتر، چرا بخشی از این دانش در نظرم آشنا، و در عین حال، باورنکردنی می‌آید؟

صندلی را از پشت میز تحریر کنار کشیده، به انبوه کتب پال توئیجل خیره شدم. آنگونه که در کتاب ناماها نی به گیل آمده است، اینکه او تعداد بی‌شماری کتاب را مطالعه کرده بود، واقعیت داشت. در مراحل اولیه نوعی خلسة خفیف بودم که نواهی در وضعیت آشنای همیشگی، روی کانایه ظاهر شد.

پرسید، «امشب وضعیت ارکان تخیل و حافظه‌ات چگونه است؟»

با پیش‌بینی پاسخ دادم، «گمان می‌کنم امروز پرای هرچیزی آمادگی داشته باشم.» هرگاه او چنین پرسشی را مطرح می‌کرد، معنی آن سفری غیرمعمول به مکانی بود تا چیزی را به من نشان دهد. آن یخش از پرسش که به تخیل مربوط می‌شد، علیرغم واقعی یا خیالی بودن تجربه، همواره تکرار می‌شد. این نکته توجه مرا جلب کرده بود که پس از آنکه ابتدا به طور عمدى تصویرسازی می‌کردم، خود تصور به صورت مستقل

سکان تجربه را به دست می‌گرفت. در این هنگام، دیگر من نبودم که تصورات را می‌ساختم، بلکه تجربه واقعیتی مجزاً به خود می‌گرفت، بدون اینکه به افکار من واایسته باشد. تأثیر کلی این تجربیات تحولات معینی در من بود. پس مرز بین واقعیت و خیال در کجا بود؟ فقط می‌توانستم چنین نتیجه بگیرم که وقتی تجربه مرا متحول می‌ساخت — اگر در اکتشاف اقالیم برتر مرا یاری می‌داد — هرقدر هم که در ظاهر خیالی می‌نمود، چگونه می‌توانستم وجودش را انکار کنم؟

«لحظه‌ای چشمانت را بیند و عضلات خود را رها کن. بیا به گذشته برگردیم و دوستی را ملاقات کنیم. کسی که تو، و بسیاری دیگر، می‌شناختید. شاید نه بدان حد که او شایستگی اش را داشت، اما در هر حال، او را می‌شناختی و به او احترام می‌گذاشتی.»

آنچه را که او گفت انجام دادم، چشمانم را بستم، خود را رها کردم، و به صدای ای که از اعماق هوشیاری درونی ام نجوا می‌کرد، گوش سپردم.

شواهی مجدد آغاز به صحبت کرد و بسیار ملایم گفت، «به پارسال بی‌اندیش، در چنین روزی به چه کاری مشغول بودی؟» به آرامی سخن می‌گفت، و مابین هردو جمله مکث می‌کرد. «اکنون به دو سال پیش فکر کن؛ به هنگامیکه چهارده ساله بودی؛ به یکی از وقایع دوران پنج سالگی‌ات؛ زندگی را آنگونه که در هنگام تولدت بود، تصور کن. حالا به یک سال پیش از تولدت برگرد. تصور کن که زندگی در پنجاه سال قبل چگونه بود. صد سال پیش، ... دویست سال، ... سیصد سال.»

صدای ملایم و خوش‌آهنگ او به زودی در چشم‌اندازی که در برابر دیدگانم گشوده شد، محو گردید. کاملًا مجذوب منظره شده بودم. این تجربه هیچگونه شباهتی به هیپنوتیزم یا نوعی جذبه نداشت که تحت تأثیرش کنترل خویش را از دست دهم. نهاین نسبت به آنچه روی می‌داد هوشیار بودم و می‌دانستم که در صورت اراده، هر لحظه قادرم به آگاهی فیزیکی بازگردم. اما از آنجا که ماجراهای جالب توجهی بود، تمایلی به

بازگشت نداشتم. در مدت اندکی، درحالیکه به تماسای چشم‌انداز تاریخ که در مقابلم گشوده می‌شد مشغول بودم، فوازی به من ملحق گشت. در هوا، و شاید هم در جو شناور، و آگاه بودم که ناظری بیش نیستم به خاطر حضور شواهی در کنارم احساس امنیت می‌کردم و بیش خود می‌گفتم، همه‌چیز خوب و مرتب است.

با گذشت هر لحظه، تغییر تصاویر سرعت می‌گرفت. ظرف چند ثانیه آنچه را که به عنوان تاریخ می‌شناختم، پشت سر گذاردیم؛ دوران مصر باستان، و یا وقایعی که ظاهراً در گهواره تمدن بین‌النهرین روی داده بود. پس از آن دوره‌ای طولانی وجود داشت که طی آن انسان‌های زیادی روی زمین زندگی نمی‌کردند. تمدن عربیان و پراکنده بود، و مردمان این دوران بیشتر به رمه‌داری مشغول، یا بادیه نشینانی بدروی بودند. در حال عقب رفتن در بعد زمان بودیم که ناگهان شاهد تغییر و تحولات عظیمی در پوسته زمین شدم. زلزله‌ها، طغیان‌ها، همراه با طوفان‌های مهیب آتش‌زا سرزمین‌های مختلف را فرا گرفته بود، و خشکی‌ها طعمه حریق عظیمی شده بودند که شعله‌هایش کیلومترها ارتفاع داشت. پس از آن، به میان تمدن عظیم پیش از ویرانی بزرگ پرتاپ شدیم. شهرها غول‌آسا بودند بسیار عظیم‌تر از هر شهری که تا آن زمان دیده بودم. همچون نیویورک یا لوس‌آنجلس. ساختمان‌ها مرتفع و جنس بیشتر آنان گونه‌ای سنگ سفید، طلا، و نوعی فلز نارنجی رنگ بود. الودگی هوای معمول در شهرهای بزرگ، که آنها را به شکل مه سیاه‌رنگی در بر می‌گرفت، به چشم نمی‌خورد. شهرها پاکیزه و درخشان بودند و در آسمان‌ها تعداد بی‌شماری ماشین‌های پرنده در رفت و آمد بودند. این ماشین‌ها اشیائی بودند به شکل استوانه که بانوک‌های تیز خود هوا را می‌شکافتند و از خود هیچ دود یا صدایی به جز صدای ملایم وزوز مانندی که در اثر حرکت آنها در هوا بوجود می‌آمد، ایجاد نمی‌کردند. منظره روستاهای بارها تغییر کرد و تمدن‌های بسیاری را دیدم که هریک بسی پیشرفت‌تر از هر تمدنی بود که روی کره خاکی دیده بودم. شهرهای اقماری تکامل‌یافته‌ای با فرودگاه‌هایی برای ماشین‌های پرنده را دیدم. برای کشتی‌هایی که به آرامی در حرکت

بودند، آبراههای عظیمی بنا شده بودند که به اقیانوس‌ها راه داشتند. برخی از کشورها همواره در صلح و آرامش بودند و دغدغه اصلی‌شان ساختن شهرها و بهبود فرهنگ‌شان بود. موزه‌های عظیم با مجسمه‌ها و آثار هنری غول‌آسا بر پا بودند. برخی ممالک نیز با گروههای وحشی بربرا، که تمدن‌های باشکوه‌شان را مورد هجوم و غارت قرار می‌دادند درستیز بودند. بارها وبارها سرزمین‌هایی را دیدم که مورد هجوم و ویرانی و غارت قرار می‌گرفتند، و مردمانی را مشاهده می‌کردم که اعمالی نفرت‌بار نسبت به همنوعان‌شان روا می‌داشتند. نمی‌دانم چقدر به عقب بازگشتم، ولی حدس می‌زتم حدوداً ده‌ها هزار سال پیش از دوره افول تمدن‌های بین‌النهرین بوده باشد. در عین حال زندگی ساده‌تر می‌شد، اما نه بدوفی‌تر. کنجکاوانه دریافتیم که این تمدن‌های اولیه، علیرغم سادگی، در دانش و فرهنگی کهن‌تر از آنچه در ظاهر نمودار بود، ریشه داشتند. به تدریج از سرعت تغییر مناظر کاسته شد، و مشاهده تاریخ حیات آسان‌تر گردید. بالاخره به نقطه توقف رسیدیم. در اینجا دیگر من یک نظاره‌گر صرف نبودم، بلکه خود را در کالبدی نورانی متجلی دیدم. جایگاهی که از آن تصاویر را مشاهده می‌کرم، به جزئی از صحنه بدل گشت و تاریکی جای خود را به روشنانی داد، و من خود را به همراه ثواہی، ایستاده در چمن‌زاری یافتم. رنگ آبی آسمان شفاقت‌تر و ژرف‌تر از هر آسمانی بود که تاکنون دیده‌ام. در واقع، این رنگ بیشتر به فیروزه‌ای شبیه بود تا آبی، و خورشید از هر زمان دیگری درخشان‌تر بود. هوا تازه‌تر و با طراوت‌تر به نظر می‌آمد، و گونی برای نخستین بار در زندگی‌ام هوایی روح‌بخش را به درون می‌کشیدم. زمین به شعاع چندین کیلومتر هموار بود، و تنها بلندی‌های قابل رویت تپه‌های کم‌ارتفاعی در دوردست‌ها بودند، که بسیار کوچک می‌نمودند. همه‌چیز در این مکان درخشان‌تر، رنگین‌تر، و مترکم‌تر بود. در فاصله‌ای دور، حدود یکی دو کیلومتر، طرح ساختمان‌های شهری کوچک نمایان بود. ارتفاع ساختمان‌ها زیاد نبود، ولی ظاهیری تازه داشتند. بسیاری از آنها دارای گندلهای بودند که از چیزی شبیه عاج یا مرمر سفید، طلا، نقره، و همان فلز نارنجی رنگ ساخته شده بودند که با تابیدن آفتاب برق می‌زد. آنها در ظاهر کهن‌سال می‌نمودند؛ و

در عین حال، برای جامعه ما طلاییدار معماری محسوب می‌شدند. طراحی آنها به نحوی اغوا کننده زیبا بود.

به طرف ثواہی برگشتم و می‌خواستم فریادی از اعجاب برآوردم و بگویم این زیباترین مکانی است که تاکنون دیده‌ام! ما کجا نیم؟ اما از نگاه او دریافتیم که سکوت به زودی پاسخ مرا در بی خواهد داشت.

در سمت راست شهر، باعی پوشیده از درختان میوه قرار داشت که ردیف به ردیف کاشته شده بودند. از میان درختان، بیگانه‌ای بلندقاامت به سوی ما می‌آمد. پس از هفت یا هشت دقیقه، بقدرتی نزدیک شد که برخی مشخصات ظاهری اش قابل رویت گشت. قدش از آنچه قبل‌اً حدس زده بودم به مراتب بلندتر بود — دو متر، یا حتی دو متر و ده سانتی‌متر. تا هنگامیکه نزدیک تر نشده بود از بلندی قامتش مطمئن نبودم. او موئی بلند، صاف، سیاه، و آراسته تاروی گردن داشت که زیر نور آفتاب برق می‌زد. وقتی نزدیک‌تر شد، متوجه شدم که چشمانی سیاه و عمیق، همانند دو نهر تاریک و آرام دارد. گونه‌ای کشیده و بلند داشت، و از این لحظه به سرخ‌پستان آمریکا شباهت داشت. چهره‌اش گندمگون بود. ردانی سفید به تن داشت که تا زانوانش می‌رسید. در حاشیه پائین خرقه‌اش طرح مربع‌هایی در کنار هم زردوزی شده بود. دور آستین و یقه‌اش نیز همین طرح را داشت. پاهاش عربان بود و تنها چیزی که به پا داشت، یک جفت صندل با بندهای نازک بود.

او قدم‌هایش را آهسته‌تر کرده، با احتیاط به ما نزدیک شد، آنچنانکه گونی به حیوانی وحشی نزدیک می‌شود. حدس من از این عمل او این بود که ظاهراً می‌خواست با ابعاد تهدید‌آمیزش ما را نترساند. وقتی به فاصله حدود دو متری ما رسید، ایستاد و هر دو دستش را، درحالیکه کف آنها رو به بالا بود، به سوی ما دراز کرد. در این حال سرش را نیز با احترام خم کرده، چشم‌انش را بست. پس از لحظه‌ای به آرامی سرش را بالا کرده، چشم‌انش را گشود. به نظر جوان می‌آمد — بیست و چهار تا پنج ساله. اما من حس می‌کرم که ظواهر در این سرزمین فریب‌دهنده‌اند، و این به دلیل ایده‌آل بودن آب و هوا و شرایط زندگی بود. احتمالاً سن و

سال افراد را به سختی می‌شد از چهره‌شان حدس زد. برقی حاکی از آشنازی بین بیگانه و ثواهی رذ و بدل شد. سپس او مرا نگریست. به هیچیک از انسان‌های زمینی شباهت نداشت. شاید تاریکی چشمانش موجب بروز این ظاهر غیرزمینی بود، اما هرچه بود، تا حدی برایم آزاردهنده می‌نمود. گوئی در پس آن دو چشم عمیق، هیچکس حضور نداشت.

با لحنی ملایم و عمیق گفت، «من دایاکا؛ DAYAKA هستم. لطفاً همراه من بیایند!»

ثواهی و من هردو سری تکان دادیم و در سکوت، در کنار او قدم زنان به سوی شهر حرکت کردیم. او گام‌های خود را کوتاه و آهسته کرد، تا ما از او عقب نیافتیم. گام معمول او از قدم‌های ما بسیار بلندتر بود.

پس از مدتی سکوت، مجدداً سخن آغاز کرد. «شما از راه دوری آمدید. خوشحال خواهیم شد تاریخ این سرزمین و دوران را برایتان بازگو کنیم.» در حال صحبت، مستقیماً به شهر می‌نگریست، و برای یادآوری داستانش غرق در افکار خود بود.

«چندین هزار سال قبل، هنگامیکه نوع بشر تحت سلطه بربرهای سرزمینی قرار داشت که شما آن را به نام آفریقا می‌شناسید، پیشینیان قاره‌ما، یعنی قاره مو؛ MU، به توسعه تمدن خویش اشتغال داشتند. اگرچه این قاره سرزمینی پهناور بود، اما به طور کامل در محاصره آب قرار داشت. و همین امر آن را از مورد تهدید قرار گرفتن و ویران شدن توسط سایر اقوام جهان مصون می‌داشت. بدین ترتیب، مو در آغوش صلح و نیک‌بخشی، و عاری از بی‌رحمی و خشونت رشد کرد. مردم مو تحت اصول اک می‌زیستند، که سمبیل آن خدای خورشید یا را — مو؛ RA-MU بود. تمدن و فرهنگ آنان متأثر از دانشی عظیم و ژرف بود. آنها بایگانی‌های کراس؛ KROS را در اختیار داشتند، که حاوی تاریخ این سیاره و تمامی سیارات کیهان بود. داستان فرقه برادری ٹاکل؛ NAACAL در سیاره زهره از زمرة سوابق ثبت شده در این بایگانی‌ها بودند. این فرقه مکتوبات مقدسی

را که در آن داستان سفر انسان از زهره به زمین نقل شده است، نسل به نسل حفظ نمودند.

«شش میلیون سال قبل، استاد نظام وایراگی اک، گاکو؛ GAKKO در سیاره زهره زندگی می‌کرد. همگی او را به خوبی می‌شناختند؛ به او عشق می‌ورزیدند، و برایش احترام زیادی قائل بودند. زیرا او آموزگار آنان بود، و به هر کسی که مایل به گوش فرادادن و آموختن روش‌های مقدس اک بود، تسلی و حکمت عرضه می‌کرد. زندگی در زهره، به اصطلاح شما، بهشت برین بود. اهالی آن سامان در دورانی حدود دو میلیون سال در عصر طلائی می‌زیستند. در این عصر، هیچگونه ناملايماتی وجود نداشت، و کسب لذات بدون اینکه اضطرابی به دنبال داشته باشد، میسر می‌گشت. اما آنگونه که در بایگانی کراس نوشته و پیش گوئی شده بود، تحولی عظیم در شرف وقوع بود. این تحول، فرار رسیدن عصری نوین، یعنی قره تیایوگا؛ TRETYA YUGA، یا عصر نقره بود. این تحول، بسیار نامحسوس، و در عین حال، قابل درک بود، زیرا این نقطه ورود عنصر منفی به جهان‌های مادی در مقیاسی وسیع بود. از این نقطه در زمان، هر لذتی تشویشی در پی داشت، و پدیده فساد به زودی آغاز می‌گشت. شب پیش از این تحول عظیم، سری گاکو چلاهایش را فرا خواند و آنان را از تحولات آتی آگاه ساخته، خاطرنشان کرد که تنها راه بقاء انطباق با این تحولات است.

«او متذکر شد، «این مشیت خداوند بزرگ سوگماد است. تری یا یوگا نیمه شب امشب فرا می‌رسد. من به سیاره‌ای که زمین نام دارد عزیمت می‌کنم، زیرا آنجا منزلگاه پربرکت حیات نوین است.»

«مریدان به تلخی شکوه نمودند، زیرا آخرین اکتشافات فضایی نشان داده بودند که زندگی دشواری در انتظار کسانی است که به زمین مهاجرت نمایند. آنان با التمس گفتند. «اما، سری گاکو، زمین جایگاه نامناسبی است، و زندگی در اینجا سعادت‌آمیز. چرا باید به آنجا روی؟»

«اما گاکو از واقعیت و آینده مطلع بود. او می‌دانست که زندگی در زهره دیگر متضمن آموزش‌های مورد نیاز روح نبود — آموزش‌هایی که آئینه‌آگاهی روح را صیقل می‌دادند تا مجرانی خالص برای سوگمامد باشد. عصر نقره فرا رسیده بود، و آینده این آموزش‌ها در زمین بود. اما با وجودیکه زهره شکوه و رونق خود را حفظ می‌کرد، دیگر قابلیت تأمین آموزش‌های مورد نیاز روح در جهت نیل به خلوص را نداشت.

«در حالیکه او برای این سفر طولانی — که با استفاده از سفائن پیشرفتۀ زهره چند ثانیه‌ای بیش طول نمی‌کشید — به سفینه‌اش سوار می‌شد، تنها تنی چند از مریدان وفادار با او همراه شدند. آنها با علم به اینکه دیگر هرگز در طبقه فیزیکی به سیارۀ زهره بازنمی‌گردند، پای در این راه گذارندند.»

در حالیکه هنوز قدم می‌زدیم، دایاکا لحظه‌ای سکوت کرد. صادقانه بگوییم، باور این افسانه برایم دشوار بود. ولی از سوئی دیگر خود را در مکانی کاملاً ناآشنا می‌دیدم، و به طریقی حسن می‌کردم که می‌توان هرچیزی را باور کرد. سپس او مجدداً سخن آغاز کرد.

«با رسیدن به سیارۀ زمین، سری گاکو و گروه کوچک مریدانش زندگی را در بدويت آغاز کردند. به دشواری می‌شد به اهالی زمین لقبی بهتر از هیولا اطلاق نمود. اهالی زهره بوسیله زمینیان خشن مطربود شدند. اما پس از چند نسل متوالی، در اثر ارتباط دائم گاکو با زمینیان، و آموزش‌هایی از قبیل کشاورزی و علم ذخیره آذوقه، به تدریج اهالی زهره با آنها آمیختند.

«در طی یوگاها، یا عصرهای بعدی — اعصار برنز و آهن، انسان زمینی پیشرفت اندکی نمود — اما سری گاکو برای اعصار بعدی انسان، آگاهی روح را در زمین مستقر کرد.»

در این هنگام، ما به حومۀ شهر رسیده بودیم، و من متوجه چندین موجود دیگر شدم که در اطراف شهر قدم می‌زدند. برخی از آنان همچون دایاکا بلند قامت و عضلانی، و برخی دیگر گندمگون‌تر و از لحاظ جثه کوچک‌تر بودند، مانند زمینیانی که به دیدن شان عادت داشتم، شاید بیشتر شبیه مردم خاور میانه. عده‌ای دیگر که تعدادشان زیاد نبود، ظاهر اهالی آسیا را داشتند. شهر که زیاد بزرگ هم نبود و حدود چندهزار نفر جمعیت داشت، فوق العاده پاکیزه بود و احساسی از سبکی و شادمانی را القاء می‌نمود. همه بناها از جنس سنگی سفید و نرم، طلا، و نقره، و دارای نقوشی با فلزی برآق و نارنجی رنگ بودند. همگی در نهایت سادگی، و در عین حال، با رعایت سلیقه‌ای برتر تزئین شده بودند. پیاده‌روها عریض و مستقیم بودند. به زودی به مکانی رسیدیم که ظاهراً مرکز شهر بود. در آنجا ساختمان عظیم و مدوری وجود داشت که پلکانی به ورودی آن منتهی می‌گشت. حدس زدم باید نوعی معبد باشد. پس از ورود، با توجه به اینکه سقف ساختمان به روی آسمان پاک و آبی رنگ باز بود، احساسی از وسعت به من القاء شد. درون اتاق مدور چیز زیادی وجود نداشت: تنها چند سنگ مکعب شکل که دایاکا اشاره کرد بر روی آنها بنشینیم. لحظه‌ای در سکوت نشستیم و سپس او داستانش را چنین ادامه داد:

«طبق گزارش بایگانی‌های کراس و شریعت‌کی سوگمامد، یک شبانه‌روز الهی، با مقیاس زمانی ما چهار میلیون و سیصد و بیست هزار سال به طول می‌انجامد و بدینگونه تقسیم می‌گردد: عصر طلائی معادل ۱,۷۲۸,۰۰۰ سال طول می‌کشد و عصر برکت و لذات دنیوی و عاری از رنج است. عصر نقره، ۱,۲۹۶,۰۰۰ سال است و در این دوره شادی به همراه سهمی از اضطراب و پریشانی تؤام می‌گردد. درد و رنج در این عصر برای نخستین بار به ظهور می‌رسد. عصر برنز (مفرغ) ۸۶۴,۰۰۰ سال درازا دارد و رنج و لذت، خیر و شر، و شادی و غم در آن به نسبتی مساوی حضور دارند. عصر حديد (آهن) ۴۳۲,۰۰۰ سال و دارای بیشترین درصد عنصر منفی بوده و هرگونه اثر خیر را پایمال می‌کند.

«با طلوع دوران طلائی نوین، که نخستین عصر طلائی زمین بود و مقارن دو میلیون سال پس از ظهور گاگو، واقعه آدم و باغ عدن در سرزمین های قطبی رخ داد. نخستین استاد ای در این دوران نامی نداشت، زیرا هنوز زبانی برای تکلم موجود نبود. رسالت این استاد به عنوان تجلی سوگمام، عرضه حکمت و دستگیری از دیگران بود. در عصر طلائی زمین، زندگی بی پیرایه و عمر انسان طولانی بود.

«مقارن با ظهور عصر بعدی، یعنی تره تیا یوگا، یا عصر نقره که تقریباً دو میلیون سال بعد فرارسید، مالاتی : MALATI، نخستین استاد ای که دارای نام بود، در میان انسان های هایپربورین : HYPERBOREANS ظهور کرد. انسان ها در قبائل جمع شدند، و در این عصر خشونت برای نخستین بار ظاهر شد. عنصر منقی به تدریج، اما مشخصاً به دل های بشریت راه یافت.

«برای مدّتی بیش از یک میلیون سال، عصر نقره به آرامی پیش رفت، تا نوبت به ظهور عصر مفرغ : DWAPARA YUGA فرارسید. در این عصر پادشاهان درنده خوی وارکاس در قاره ای که شما به نام آفریقا می شناسید ظهور کردند. شاهان وارکاس، آنگونه که عصرشان حکم می کرد، بی رحم و خونخوار بودند و با امداد از رعیت و حشمت و جادوی سیاه حکومت می کردند. آنها بی رحمی و خشونتی را رواج دادند که بشر تا آن زمان تجربه نکرده بود. در اوآخر عصر برزخ یا دوآپارایوگا، نژاد دیگری حکومت و سلطه خود را آغاز نمود. این نژاد همین عصر، یعنی لموریان های قاره مو در اقیانوس آرام می باشند. این نژاد پدیده ای به نام خشونت و وحشی گری نمی شناختند، و در عوض آموختند که با تمدن، علم، و دانش بر جهان حکومت نمایند. نژاد وارکاس مالاً به واسطه جادوی سیاه خود پراکنده و دفعتاً نابود شد و زمین از فتنه و بلایی که محصول نفرت و ترس از این قوم بود، رهایی یافت.

هایپربورین ها نژادی بودند که بنا به گزارشات هرودوت از اقصی نقاط شمالی به

سرزمین های جنوبی تر آسند و آیولو، APPALO را پرستش می کردند. م

«فرهنگ لموریان ها، در مقطعی که شما اکنون شاهد آن می باشید، هنوز نوپا است. تمدن ما برای بربار کردن خود، و نهایتاً نابود شدن توسط تحولات عظیم پوسته زمین، یکصد هزار سال دیگر فرصت دارد. آنگاه عمر حديد (آهن = کالی یوگا؛ YUGA)، و حدود پنجاه هزار سال پس از نابودی تمدن فعلی، فرصتی جهت ظهور و سقوط تمدن عظیم دیگری بنام آتلانتیس؛ ATLANTIS فراهم خواهد آمد. عصر آهن ۴۲۳،۰۰۰ سال به طول می انجامد. سپس وضعیت های تحتانی آگاهی نابود می گرددند، تا هنگامی که جهانی نوین برای سکونت مهیا گردد. بنابراین، می بینیم که تحولات طبیعی، یا بلاایی پایان هر عصر، الزاماً نشانگر پایان عمر کیهان فیزیکی نیست. اما در حقیقت نمایانگر چرخه های روح است.

«روح نمی میرد؛ نیازی نیست در ترک سیاره ای که در حال نابودی است تعجیل شود. مدرسه مجدداً افتتاح خواهد شد – شاید در سیاره و تمدنی دیگر. استاید واپرایگی اک کماکان در میان نوع بشر ظهور خواهند کرد تا طرق سوگمام را به بشر نشان داده، دانش الهی و تاریخ را به نسل های بعدی پسپارند. هیچ نیازی به عجله بی قرارانه وجود ندارد. اما پرسشی که هر روحی باید با آن مواجه گردد این است که، در چه هنگام به این برق تشخیص نائل خواهد آمد که بقدر کافی آموزش دیده و تجربه اندوخته است؛ در حد کفايت از آزادی عمل و رنج در جهان فیزیکی و طبقات روانی بهره مند گشته است؟ اگر روح نتواند از تمام علوم کیهان و تجربیات بگونه ای بهره گیرد که شایستگی همکاری با خالق متعال، سوگمام را کسب نماید، پس تمام اینها به چه کاری می ایند؟ نخستین هدف از ایجاد جهان های تحتانی آموزش واقعیت اک و سوگمام به روح است، تا بدین وسیله از چرخه ای که فرد را به تولد مکرر در طول دور ها و اعصار پیوند می دهد، رها گردد. همه لذائذ و رنج ها منحصر ابه دلیل آموزش روح وجود دارند؛ تا بدین وسیله روح یافتن نقطه تعادل را تحت هر شرایطی بی آموزد، زیرا در قلب خالق جهان، تعادل اصل اول است.»

او سکوت اختیار کرد و از سقف باز معبد نگاهی به اسماں انداخت من نیز بلافصله به بالا نگریstem تا ببینم او مشغول نظاره چیست. وقتی

فهمیدم که او به چیزی بخصوصی نگاه نمی‌کرد، فقط به تماشای آسمان پرداختم. با نگاه کردن به آسمان فراموش کردم که، و کجا هستم. با خیره شدن به این آسمان توانستم در هر زمانی و هر مکانی حضور داشته باشم.

از سقف باز معبد دیدم که دو پرنده دم دراز از بالای سرمان پرواز کردند. در حالیکه احتمالاً روی درختی در همان نزدیکی، که از میدان دید ما خارج بود نشستند. صدای نغمه‌سرائی آنها را می‌شنیدم. آواز موزون آنها در معبد پیچید و با نجواشی آرام در دیوارهای مدور معبد پژواک کرد.

چهچهه پرنده‌گان به طنین زمزمه، و سپس به صدای یک انسان مبدل شد.

این صدای ٹوازی بود که داشت یک نغمه ملایم و شاد را زیر لب زمزمه می‌کرد، «آسمان همانست که بود، تنها دیدگانند که متفاوتند.»

در کودنی بین خواب و بیداری گفت، هان؟... به او نگریستم. او مجدداً روی کانایه اتاق مطالعه کوچک من نشسته بود و من پشت میز تحریر بودم. گردنم به عقب آفتد و مثل چوب خشک شده بود. احتمالاً خوابم برده بود.

ٹوازی پاسخ داد، «آسمان همانست، اما چشم‌ها متفاوتند. تو بیش از چهارصد هزار سال پیش از سقف آن معبد به آسمان نگریستی. درست همانگونه که اکنون همین کار را انجام دادی. تنها تفاوت در دیدگانی بود که این بار به آسمان و ماهانتا می‌نگریست.»

سر در گم به او خیره، و آنچه را که در مراقبه رخ داده بود با سخنان وی مقایسه می‌کردم. پس حقیقت داشت. منظور او از اینکه من قبلًا سری دایاکا را می‌شناختم این بود. من در آن دوران باستانی در آن معبد نشسته بودم و همچون امروز به سخنان او گوش فرا داده بودم. اما در آن هنگام آماده نبودم که مشتاقانه از وی پیروی نمایم. کمی احساس شرم کرده، سرم را به زیر انداختم. از تصور این حقیقت که مدت‌ها قبل فرصت داشته‌ام تعالیم یک استاد ای را بی‌آموزم، و پس از اینهمه سالیان، تازه هم‌اکنون فرصتی مجدد برای این کار فراهم شده بود، حس کردم

دانش‌آموزی بیست و پنج ساله در کلاس سوم ابتدائی هستم. می‌بایست در این کلاس پادشاهی می‌کردم و آنقدر در این رتبه باقی می‌ماندم تا آن را به درستی پشت سر بگذارم.

گفتم، «سری دایاکا را به طرزی مبهم به یاد می‌آورم، اما احساسی نیرومند به من می‌گوید که در آن روزگار کلام او را درک ننموده، از او قدردانی نکرده بودم. گمان می‌کنم تا به حدی سریبه‌ها و غرق در لذات مادی بودم که به تعالیم مربوط به روح، که او از آن سخن می‌گفت، وقوعی نمی‌نهادم.»

ٹوازی هنوز درحال زمزمه بود. گفت، «در مورد آن احساس نیرومند درست می‌گوئی. اما به خاطر داشته باش که تنها اکنون است که اهمیت دارد. نه چهارصد هزار سال پیش، یا چهار ثانیه قبل. روح سرسپردگی را به حساب می‌آورد نه زمان را. اینکه کسی در سفر تعجیل ننماید، نه خوب است و نه بد. دقیقاً به همان نحو که ماهانتا گذران جهان مادی را می‌نگرد، که در شرایطی که روح تعالیم لازم را از جهان مادی کسب کند، دنیا نه خوب است نه بد. اما نهایتاً روح چنین تعهدی را می‌سپارد. پرسش در این است که این سرسپردگی چه زمان رخ میدهد.»

درحال گفتن این کلمات محو شد و تنها زمزمه ملایم و فرح بخش خویش را در گوشم به جا گذاشت. تا حدودی آزرده خاطر بودم. به انبوه کتاب‌های سری پال توثیچل نگاه کردم. تعدادشان هشت باده جلد بود. هریک از آنها را چندین بار مطالعه کرده بودم، ولی هنوز چیزی موجب آزارم می‌شد. یک کتاب یا ده کتاب، چهارصد هزار سال یا چهار ثانیه، به نحوی در دنیا مشخص بود که زمان و کمیت به تنهایی فرد را به جهان‌های الهی نمی‌رساند. آنگاه این را درک کردم که تمام دانش تاریخ گذشته — دانش مربوط به بایگانی‌های ناکمل، تمام معلوماتی که مستقیماً از ماهانتا، استاد حق در قید حیات دریافت می‌داشتم، حتی اگر تحت تعلیم هر نهضد و هفتاد و سه تن آنها می‌بودم، هیچیک تا هنگامیکه روح با سرسپردگی تام در خدمت رسالت همکار شدن با خدا قرار نمی‌گرفت، سودی نداشت. در جای خوانده بودم که برای اینکه روح بتواند خود را از

چرخ هشتاد و چهار، یعنی دوره‌های تولّد مجدد و کارما برها ند، باید دو چرخ کامل را طی کند. در شگفت شدم که چه مدت در این چرخ هراس‌انگیز پرسه زده‌ام.

سرم، گوئی در گیرهای مانده باشد، منقبض می‌شد. تمام بدنم کشیده شده و انگار می‌خواست از هم بگسلد. ناگهان ایستادم و چند بار طول و عرض اتاق را در جستجوی ژاکتم که در کمد بود طی کردم. می‌بایست از آنجا بیرون می‌رفتم، به هر کجا که می‌خواهد باشد.

از پلکان پائین رفتم و به خیابان قدم گذاشتم. بلا فاصله احساس آرامش کردم. روزی آفتابی بود؛ از آن روزهایی که همه افکار آزاردهنده را می‌زداید. هوا بسیار پاک و فرح‌بخش بود. پرندگان به نغمه‌سرایی و تعقیب و گریز در آسمان مشغول بودند. به پائین پله‌های ساختمان که رسیدم، برای نخستین بار متوجه شدم که از میان فضای خالی بالای درختان آسمان دیده می‌شود. آسمان بدون لکه‌ای ابر — آنچنان آبی بود که احساس می‌کردم می‌توانم دستم را به ژرفایش فروبرده تگهای از آن را جدا نموده، استنشاق کنم، و همین که بتوانم آن را تنفس کنم، آزاد می‌گردم. با این تصور که آن آزادی را تنفس می‌کنم، نفسی عمیق کشیدم. صدای چهچهه پرندگان مرا به شادی و سبک‌بالی فرامی‌خواند. همانطور که با چشمان بسته به آوای پرندگان گوش سپرده بودم، تمام تنفس و اضطراب از جانم بدر شد، و گوئی به همراه آواز آنها محو گشت. دانستم که هیچیک از دل‌مشغولی‌های من — منجمله شغل، پول، امیال مادی و تمام ملازمان دلتگی یا الذت — دیگر قادر نیستند مرا همچون بردگان در چنگال خود اسیر کنند؛ مگر اینکه خود چنین بخواهم. حالا فقط یک چیز بود که اهمیت داشت — تلاش بی‌پایانی در جهت نیل به کمال روح در تعادل، و رسالت آن به عنوان یکی از همکاران سوگماد. آنگاه فهمیدم — با ملایمت، اما با تأثیری هولناک، مانند آب سردی که بر سرم ریخته باشند — که نوبت من هم فرارسیده است. نه، این سرسپردگی بود که فرارسیده بود. در اعماق وجودم، چیزی خود را به این سرسپردگی تسليم می‌نمود. چیزی که نه تنها در این لحظه، بلکه از این پس در تمام

پایان فصل یازدهم

۱۲ - شنیدن صدای لبخند

غوطه‌ور در آسمان‌های دور دست، سوار بر نغمۀ دل‌انگیز، زیبا، و در عین حال، خالص گروه همسرایانی بودم که قطعۀ عشاء ربانی اثر موتزارت را اجراء می‌کردند. مفهوم کلمات را نمی‌دانستم، حتی مطمئن نبودم که کلمات به زبان لاتین اداء می‌شوند یا آلمانی. اما این اهمیتی نداشت. گمان می‌کنم خود موتزارت نیز به این امر اهمیتی نمی‌داد، زیرا حسن می‌کردم او خواهان آفرینش موسیقی به بهترین نحو ممکن بود، و می‌دانستم که کلمات این قطعه، بیانگر مفاهیم آسمانی هستند. این قطعه برای عروج انسان از عالم خاکی به جهان‌های بهشتی در طبقات برتر سروده شده بود. و البته، این وظیفه را به خوبی انجام می‌داد. غرق در اعجاز بودم. برای راحتی بیشتر، درحالیکه صدای دستگاه استریو مرا به عوالم دیگر می‌برد، پاهایم را روی میز تحریر گذاشتم.

صدا با جلوه‌های بصری امواجی غلتان، که در دریائی شفاف از رنگها و نقوش رقصان پیچ و تاب می‌خوردند، همراه شد. درحالیکه سوار

بر امواج بودم، و به اقتضای موسیقی سرعت خود را می‌افزودم یا از آن می‌کاستم، حضور کسی را در کنار خود احساس کردم. با اینکه قادر به دیدن نبودم – چون در اینجا حس باصره نسبت به جهان مادی بگونه‌ای متفاوت عمل می‌کرد – می‌دانستم کسی که سوار بر امواج مرا همراهی می‌کند، نواهی است. کلامی رد و بدل نشد، اما داشتن یک همراه در این لحظات تسلی بخش بود.

قطعه‌ای که در حال اجراء شدن بود از نوع موسیقی زمینی نبود. گاهی دارای ضربان‌های موزون، و گاهی دارای افت و خیز بود. سازهایی که می‌نواختند دارای چندین سیم و شبیه چنگ بود، اما نوازنده‌گان سیم‌ها را بین انگشتان خود گرفته و با بالا و پائین رفتن در طول آنها صدای‌های ریز و اسرارآمیزی در می‌آوردند که بسیار خالص بود. دیگران سازهای شبیه ماندولین می‌نواختند، اما اندکی بزرگتر. این آلات با انگشتان و مضراب نواخته می‌شدند. گروه دیگری هم زنگ و ناقوس به دست داشتند که صدای لرزان و ضربداری همچون سنج داشتند؛ اما قادر بودند تون‌های متعددی را با این ساز بنوازنند. کلام همسرایان بیشتر از حروف صدادار تشکیل شده بود – گاه آرام، و گاه بلند – همه خوش‌نوا و تسخیر کننده. در مجموع، هیچگونه صدای ناهنجاری از گروه به گوش نمی‌رسید.

با گذشت چند دقیقه، ارکستر قطعه خود را به پایان برد، اما حضار به جای تشویق، سکوت اختیار کردند، و هریک به آرامی چشم خود را گشوده و لبخند زدند. رهبر ارکستر نیز با لبخندی برلب برگشت و به حضار تعظیم نمود. در این حال دستان خود را دراز کرد، کف دست‌هارا رو به بالا گرفت و چشمان خود را بست. اعضاء ارکستر و حضار به آرامی از جای خود برخاستند، و درحالیکه با صدائی ملایم با یکدیگر صحبت می‌کردند، بهم پیوستند. گروهی دیگر بدون گفت و شنود با دیگران، هریک به تنہایی از اتاق خارج شدند. همینکه به جانب خود نگریست، نواهی را دیدیم که روی مبل نشسته و لبخندی برلب داشت. نگاهی با یکدیگر رد و بدل کردیم، اما از آنجا که هیچکس زیاد سخن نمی‌گفت، یا با صدائی بسیار ملایم صحبت می‌کرد، ترجیح دادم ساكت بمانم، او فقط سری تکان داد و مجدداً به صحن ارکستر و مردم خیره شد.

چیزی نگذشت که تصاویر تجسم و ثبات بیشتری یافتند. دریافتمن که در اتاقی نشسته‌ام و به قطعه‌ای گوش می‌دهم که در آن گروه کوچکی از همسرایان و نوازنده‌گان در حال نواختن آلاتی بودند که هرگز نه دیده و نه شنیده بودم. اتاق که در عمارتی سامان‌بافته قرار داشت، بسیار بزرگ بود و با سلیقه‌ای فوق العاده تزئین شده بود. فکر کردم شاید اشرفزاده یا پادشاهی در اینجا زندگی می‌کرد. اثاثیه آن به آنچه تاکنون دیده بودم هیچ شباهتی نداشت. سبک آنها نه قدیمی بود، و نه جدید. قادر نبودم آنها را بطور کامل شناسائی کنم. خطوط مبلمان بسان آثار دکوراتورهای متاخر، بی‌نهایت ملایم و اقتصادی بودند. همه چیز ظاهری مدرن، و در عین حال، باستانی داشت. رنگ سفید متن غالب بود، و در آن منتب کاری زیادی از طلا و نقره به چشم می‌خورد.

همگی حضار بسیار درشت هیکل، بلند قد و دارای موهای طلائی روشن بودند. جامدهایی چین‌دار و سفید به تن داشتند، و برخی از آنان دستبندی از طلا به یکی از مجھهای خود بسته بودند. تعداد حضار بین بیست تا سی نفر، و دسته‌کو و ارکستر، هریک هشت الی ده نفر بودند. مردی بلند قامت رهبری ارکستر را به عهده داشت. او هم مثل سایرین

مرتفع سرزمهینی که به نام تبت شناخته شده است، بدینجا آمد. او که تعالیم دشواری را در آنجا پشت سر گذاشت بود، به اونیکور امداد طرق سوگماد را آموزش دهد. وی پیام خود را به کسانی اعلام کرد که گوش شنوا داشتند، بیشتر شنووندگان او اعضاء نظام برادری ناچل بودند؛ کسانی که آموزش‌های وی را در بایگانی‌های خود ضبط نمودند. چیزی نگذشت که در اثر حسادت قدر تعدادارانی که در تعالیم او آزادی حاصل از جویمان صوتوی را تشخیص می‌دادند، درد سرها آغاز گشت، حرس و از جامعه را مورد تاخت و تاز قرار داده بود. قدر تعدادان و سیاستمداران ورود رامارا به پایتخت کشور، یعنی خاراخوتا، KHARA KHOTA و دیگر شهرهای بزرگ ممنوع گردند. او به تبت باز گشت و در آن سرزمهین، فارغ از اذیت و ازار مقامات، دیر کاتسوپاری را بعنوان جایگاه تعالیم اک بنا کرد.

«من در سالین چوانی تحت تعالیم ناچل‌ها قرار گرفتم و تاریخ پسر در اینجا و سایر سیارات را آموختم. به نقاط دوردست عالم سفر کردم، و نهایتاً به تبت رسیدم و در دیر کاتسوپاری فواید موسیقی را آموختم. مقارن باز گشت به زادگاهم، یعنی خاراخوتا، در لباس گاهنین ناچل تعالیم خود را آغاز کردم. ناچل همواره با علت و آموزش‌های اک هم‌و بوده و هست. به زودی دریافتتم که تعداد قلیلی از مردم به آموختن طریق سوگماد و حقیقت تمایل دارند. در حال حاضر، این تعالیم به گروههای کوچکی ارائه می‌گردند، هانند همین محفل موسیقی که هم‌اکنون شاهد آن بودید.»

اندکی مکث کرد و با نگاه کنجدکاوانه خود مرا برانداز کرد. و چنین ادامه داد، «تعالیم را - مو، RA-MU در سرزمهین باستانی مادری نهایتاً توسط گاهنین تحریف شد، و بعنوان عاملی جهت تسلط بر توده‌های مردم مورد بهره‌برداری قرار گرفت. بیشتر حقایق و اطلاعات مربوط به مراسم آنینی از مردم مخفی نگاهداشته شد. گاهنین حاسدانه این اسرار را در انحصار خود درآورده، و آنها را تنها در اختیار کسانی گذاشتند که بهمانی گراف در ازای آن می‌برداختند. فساد در میان گاهنین رو به فزونی نهاد، و مبالغ درخواستی افزایش یافت. اکنون آموزش‌های مقدس اک در خفا و

چند دقیقه بعد، رهبر ارکستر، یعنی همان مرد بلند قد بلوند به ما نزدیک شد. می‌خواستیم از جای خود برخیزیم که او اشاره کرد بنشیمیم، و در این حال، مبل دیگری را در نزدیکی ما قرار داد. پیش از اینکه بنشینند، با چشمان بسته سر خود را خم کرد و کف دستان خود را به سوی آسمان گرفت. من به یاد سری دایاکا افتادم که همین حرکات را انجام می‌داد و با خود آندیشیدم شاید ما مجدداً در قاره مو هستیم.

مرد بیگانه گفت، «به مدرسه کاهنین ناچل، NAACAL خوش آمدید.» تواهزی حرکات او را تکرار کرد و من نیز به او تأسی نمودم. دست کم باید بگویم که این بیگانه موجود جالب توجهی بود. چشمانی به رنگ آبی روشن و درخشان داشت و هنگامیکه مستقیماً به کسی نگاه می‌کرد، مردمک‌های سیاه او در تضاد با رنگ روشن چشمانش می‌درخشیدند. گونی در زرفای آن چشمان "هیچ" نهفته است. ریش و سبیل باریکی به بلندی پنج تا هفت سانتیمتر داشت، اما از آنجا که رنگ محاسن او روشن بود از دور قابل تشخیص نبود. گونه‌هایی پهن و جثه‌ای لاغر داشت و سیماش سیمگون بود. سن او بیش از بیست و چهار یا پنج نشان نمی‌داد، اما می‌دانستم که نمی‌توان از ظاهرش در مورد سن او قضاوت کرد. صدایش عمیق، اما نرم و ملایم بود.

سکوت مختصری بین ما حاکم شد و آنگاه او مجدداً به سخن درآمد، «نم من یوأفت-نا، YUONT-NA است. شما هم‌اکنون یکی از طرق آموزش اک مقدس، یعنی روش ارتعاشات موسیقی را تجربه کردید.»

لحظه‌ای درنگ کرد. به نظر می‌رسید عمدتاً چهره مرا مورد کاوش قرار می‌دهد، اما نه بگونه‌ای که موجب ازار من گردد. آن نگاه بیشتر غیرمستقیم و زیرچشمی بود.

او ادامه داد، «اونیکور، UIGHUR زمانی یکی از ایالات دور افتاده قاره مو بود. این استان از بلایای طبیعی قاره مو و آقلافتیس جان سالم بذر برد و مبدل به سرزمهین پیشرفتة کنونی آریانی‌ها گشت. سال‌ها پیش، پس از انهدام قاره مو و آقلافتیس، استاد کبیر اک، راما از جانب دره‌های

در قالب موسیقی به گروههای مردم ارائه می‌گردد. گروههای چون حاضرین در این محفل. آنچه شنیدید از اصوات طبقات درون نسخه‌برداری شده است. اصواتی که فرد در مراقبه بر روی سوگماد بزرگ، و پیام‌آورش، ایک می‌شنود. هنگامیکه مدت‌ها پیش، پس از اتمام دوره‌های آموزشی خود بدینجا رسیدم، دریافتم که کاهنین هیچگونه روش مستقیمی را در جهت حصول آزادی تحمل نمی‌کنند. کسانی که علاوه‌ای اندک به این امر داشتند، در آئین‌های متعصبانه‌ای که توسط کاهنین برپا شده بود، متحجر گشته بودند. آنان بقدرتی نابینا بودند که اهمیت جریان صوت را درک نمی‌کردند و تنها به شنیدن چیزهایی تمايل نشان می‌دادند که در خور مطامع مادی‌شان بود. یعنی گفته‌هایی که به آنان اطمینان بخشید که صرفنظر از روش زندگی‌شان، خدا با آنان همراه است، و اینکه با پیروی از علائق و نفسانیات خود، خدا را پیروی می‌کنند. انسان کیست که درستی یا نادرستی چیزی را به سوگماد و ایک یادآور شود؟ یافتن راههای که به اقلیم حقیقت ختم می‌گرددند دشوار است، و شناخت این راهها تنها با قلبی مشتاق و خالص میسر می‌گردد. فقط افراد نیرومند، یعنی کسانی که مشتاقند تا تمامی عادات و رفتاری را که عزیز می‌دارند رها سازند، ارزش آن را دارند که حقیقت به زندگی‌شان وارد شود.»

او بار دیگر مکثی کرد و با همان حالت شگفت‌انگیز به من نگریست. بالاخره دریافتم که او به چه کاری مشغول است. او در حال انطباق حساسیت خود با من بود تا به پرسش‌های احتمالی من پاسخ گوید، اما به حریم ذهنی یا روانی من وارد نمی‌شد، بلکه صرفاً فود را با من تنظیم می‌نمود.

مجددأ ادامه داد، «چنانچه میل داشته باشید گوشه‌هایی از شهر را بینید، تردید نکنید. من باید برای تدارک قطعه دوم به ارکستر رسیدگی کنم.» به همان ترتیب که به سوی ما آمده بود، یعنی درحال تعظیم، و با دستانی رو به بالا ما را ترک کرد.

نواهزی و من به هم نگاه کردیم و او به من گفت. «به خودت بستگی دارد. آیا مایلی کمی این اطراف گردش کنیم؟»

پاسخ دادم، «با کمال میل!»

اتاق راترک کردیم و به راهروئی با کف بسیار برآق و دیوارهایی از مرمر سفید گام نهادیم. راهرو به درب خروجی بزرگی منتهی می‌شد که به خیابان راه داشت. هنگامیکه به بیرون رسیدیم نفسم را در سینه حبس کردم. صحنه فوق العاده‌ای بود. همانقدر که دهکده‌ای که دایاکا در آن می‌زیست کوچک و تمیز بود، پایتخت این سرزمین، یعنی خاراخوتا، عظیم و پاکیزه بود. بناهایی را دیدم که احتمالاً بیش از صد طبقه ارتفاع داشتند و بالای هریک گنبدی عظیم قرار داشت. خیابان‌ها عریض و دارای سنگ‌فرشی از آجرهای نرم و سفید بودند. همه‌جا مردم شادمانه قدم می‌زنند و بسیاری ملبس به تونیک‌های سفید بودند. ماشین‌های پرندهای را دیدم که در سکوت و بدون هیچ دودی حرکت می‌کردند. درخت‌ها و پارک‌ها پوششی از چمن سبز داشتند، و کارگران بی‌شماری در کار ساختن عمارت‌های مرفوعی در شهر برپا بودند، و کارگران بی‌شماری در کار ساختن بناهای دیگری بودند، به ندرت صدائی شنیده می‌شد و از آلودگی هوا هم خبری نبود. در حال قدم زدن در پیاده‌روهای پهن، صدای ترنم پرندگان و گفتگوی آرام مردم را با یکدیگر می‌شنیدم. احتمالاً احساسی از شگفتی آمیخته با احترام از چهره‌ام خوانده می‌شد، زیرا نواهزی زیر لب می‌خندید.

هنگامیکه از برابر یکی از عمارت‌سنگی سفید عبور می‌کردم، نواهزی بدان اشاره کرد و گفت، «اهمی اونیکور قوانین مربوط به استفاده از صوت در ساختمان‌سازی را درک کرده بودند. وسائط نقلیه‌ای که در حرکت می‌بینی از ارتعاشات صوت نیرو می‌گیرند، دستگاه‌های مولدهای نیرویی که مؤثر و بدون آلودگی عمل می‌کنند. بنای عمارت نیز با همین روش انجام شده است. به مصالح این عمارت‌ها نگاه کن!» بلوک‌های سنگی که ظاهراً بیش از یک تن وزن داشتند، کاملاً مرتب در کنار هم قرار گرفته بودند، گونی در یکدیگر ذوب شده بودند تا به خوبی با هم جفت شوند به خاطر می‌آورم که مطالبی در مورد این شیوه سنگ‌کاری خوانده بودم که در جنگلهای آمریکای جنوبی و مرکزی کشف شده بود، و می‌دانستم که روش انجام دادن این کار همواره در پس پرده اسرار باقی مانده بود.

ثواهی ادامه داد، «کاهنین ناکل تاریخ خود را به شیوه‌های گوناگونی بایگانی می‌کردند. بعضی‌ها از ابزار ساده و موثری که از ذخیره ارتعاشات صوتی بر روی دیسک بهره می‌گرفت، استفاده می‌کردند؛ شبیه صفحه‌های پلاستیکی خودمان. برخی دیگر از کتبه‌های سنگی و سایر طرق بهره می‌گرفتند. اما علی‌الظاهر، تاکنون فقط کتبه‌های سنگی آنان کشف شده‌اند، و از بلایای گوناگونی که در این منطقه رخ داده، باقی مانده‌اند.»

زمان اجرای بخش دوم موسیقی فرا می‌رسید. و من از پایان سفر اکتشافی خود غمگین بودم؛ می‌توانستم زمان بسیار بیشتری را به تماشای اطراف بگذرانم. چیزهایی از قبیل موزه‌های غول‌آسا، فروشگاه‌هایی با اغذیه و لوازم جالب توجهی که هرگز حتی در روایا هم ندیده بودم، و خلاصه خیلی چیزهای دیگر.

دوباره به آستانه محفل صوت رسیدیم و همراه با سایرین در جای خود قرار گرفتیم. نوازنده‌گان در سکوت نشسته بودند و سری یوأنت-نا در انتظار شروع در مقابل آنان ایستاده بود. چند نفر از اعضاء ارکستر که در قطعه اول سازهای زهی می‌نواختند، اکنون انواعی از سازهای بادی مانند کلارینت در دست داشتند که کلاویه‌های طلائی داشت.

موسیقی آغاز شد، و حضار گوئی به مراقبه نشسته‌اند، چشمان خود را بستند. با اینکه این موسیقی به هیچیک از انواع موسیقی زمینی که قبل‌شنیده بودم شباختی نداشت، بگونه‌ای غریب آشنا می‌نمود. گوئی پیش از برخاستن از خواب آن را در روایا شنیده بودم؛ اصواتی که از آسمان پاک و آبی نازل شده‌اند و همانند پر، یا دانه‌های برف به سوی زمین غوطه‌ورند. من نیز چشمانم را بستم و به زودی به کرانه‌های دوردست ژرفای آگاهی مدهوش خود رانده شدم. آنگاه صدای همسرایان همچون بال گشودن هزاران کبوتر به آغوش جریان صوت بدل شد.

پی بردم که در میان امواج صوتی عمیقی غوطه ورم که می‌شد آنان را به چشم دید. حس کرد و سوار بر آنان در طبقات درون پیرواز

نمود. با هم به سوی دالانی عمیق که می‌دانستم مرا به سوی خانه هدایت می‌کند رفتیم.

نوری در دوردست هویدا بود. موسیقی دل‌انگیز با پیج و تاب راهش را به سوی نور پیدا می‌کرد. نخستین نشانه حقیقی هرگونه حرکتی در دالان، صدای زوزه هوا بود، همچون بادبزنی که بادی بر چهره‌ام بتووازد. هرقدر به نور انتهای تونل نزدیکتر می‌شدیم، باد قوی‌تر می‌شد. تا اینکه به آستانه آن وارد شدیم و از آن عبور نمودیم. ناگهان از شیندن صدای ارتعاشات خشن طبقه مادی یکه خوردم و چشمانم را گشودم. خود را در زمان حال و نشسته در اطاق مطالعه‌ام یافتم. از پنجه نسیم ملایمی می‌وزید و به صورتی می‌خورد.

موسیقی موتزارت به پایان رسیده بود و در اتاق سکوت حکم‌فرما بود. با اندکی سرگشتنی به اطراف اتاق نگریستم و ثواهی را دیدم که روی کاناپه نشسته بود و لبخند می‌زد.

او گفت، «یوأنت-نا می‌دانست که نیازی نیست که آموزش‌های اک اینچنین مستقیم ارائه شوند. زیرا حقیقت ممکن است برای کسانی که تمایلی به شنیدنش ندارند، بسیار آزاردهنده باشد. اما این امر ضرورتاً در روشی که فرد می‌تواند از طریق آن مجرای روح الهی باشد محدودیتی ایجاد نمی‌کند. هریک از شیوه‌های ما در سخن گفتن، جلوه‌ای است از جریان صوتی، و درحالیکه کلمات ما الزاماً آموزش‌های اک نیستند، طریق بیان آن کلمات انعکاس مستقیم وضعیت درونی ماست.

«در تمام جهان‌های خدا صوت کلید رهانی است. بگذار صوت اک رهانی را با زندگی تو عجین سازد، و تو آزادی را به هرآنکس که با تو ارتباط یابد، تقدیم می‌کنی. هنگامیکه قادر شوی آزادی را به همه عطا کنی، آنگاه همه آن را به تو باز می‌گردانند. چنانچه مقداری بیش از حد معمول از صوت بخشانی، دیگران تنها گوشهای از آن را خواهند شنید. اگر این بخشانی از حد معمول کمتر باشد، تو را به بخش بیشتر تحریک می‌کنند، و صوت بی اثر می‌گردد. انسان‌ها نیاز خود را بر تو آشکار

می‌کنند، و هنگامیکه تو قادر به تشخیص این حاجات باشی، قادر می‌شوی به بهترین نحو بدانها پاسخ بگوئی. به یاد داری چگونه سری یوانست-فا بهنگام بازگو کردن داستانش در سکوت گوش می‌داد و حاجات تو را درمی‌یافت؟ او در درون بدانچه ایک می‌خواست آشکار کند گوش می‌سپرد و در تنظیم خود با تو قادر بود مجرای نیازهای تو باشد. اگر بیش از حد لزوم به تو گفته بود، تاب شنیدن آن را نمی‌داشتی، و کمتر از حد لازم موجب ایجاد پرسش‌های بسیاری در تو می‌گشت، و در این روند، آنچه حقیقتاً می‌خواستی بدانی فراموش می‌شد. بهترین روش برای آموختن این حساسیت درونی این است که همواره به استاد درون که با تو سخن می‌گوید گوش بسپاری. این صدائی خاموش است و اغلب اوقات، تنها یک بار پاسخ می‌دهد. سپس، آموختن و گوش سپردن و توجه به دستورالعمل‌ها کاملاً به تو بستگی خواهد داشت. هنگامیکه گوش دادن و آموختن از این ندای درونی را پیشه سازی، خواهی توانست [آن] را در کلام اطرافیان خود نیز بشنوی، و جهان بیرونی تمامی اسرار خود را از طرق سری خاص خود بر تو آشکار خواهد کرد.

نواهزی سکوت اختیار کرد، و در جای خود نشسته با چشمان عمیق خود به من خیره شد. پرسشی نداشت. حرفی نیز برای گفتن نداشت. اما بانگاه کردن نواهزی نوعی ارتباط با او را حس می‌کردم. رابطه‌ای که برای ابراز به کلمات نیاز نداشت. می‌توانستم بدون هیچ کلمه‌ای، با نگاه خیره او نوسان همیشه حاضر ایک را در درون خود حس کنم، و با اینکه کلامی رد و بدل نمی‌شد، اسراری که او با من در میان گذاشته بود بگونه‌ای آشکار می‌گشت. در ذرات هوا محو شد و مرا در افکار مربوط به آخرین کلمات خود تنها گذاشت. با وجودیکه نوار به پایان رسیده بود، ضبط صوت هنوز روشن بود. به سوی آن رفتم تا روی دیگر نوار را گوش دهم، اما محركی نامحسوس و درونی مرا از این کار منع نمود. با پیروی از آن، دستگاه را خاموش کردم و دوباره روی صندلی نشستم.

مجددأ به سخنان یوانست-نا و گروه نوازندهان و همسرايان شگفتانگيز او آنديشیدم. و نیز به گفته‌های نواهزی درباره صوت و اعطای

آزادی به دیگران. حضور جریان صوتی را در گوش درون حس کردم، نوائی شکرگ و خالص بود که در واقع بی‌صدا بود؛ صدای مهمه مشخصی که در تمام اوقات روز در آگاهی من نوسان داشت. به تدریج، و بگونه‌ای شگفتانگیز، این موسیقی درونی آشنا می‌نمود. این به اصوات ارکستر یوانست-نا می‌مانست. چشمانم را بستم و فقط گوش سپردم و سوار بر ارتعاشات صوت شدم. می‌توانستم خاراخوتا، گذشته، یا هرجای دیگری را از لابلای حصارهای ذهن ببینم، و می‌دانستم که چنانچه توان کافی داشته باشم، به خواست ماهانتا می‌توانم این صوت را تا قلب سوگعاد دنبال کنم. در این حال دوباره به یاد تواهی افتادم، کمی عجیب به نظر می‌رسد، اما بهترین کلماتی که حضور او را تشریح می‌کردند این بود؛ در عمل، لبغند او را می‌شنیدم

پایان فصل دوازدهم

۱۳ - خرقه

به این نیت که کمی مطالعه کنم، پشت میز تحریر نشستم، اما احساس بیقراری می‌کردم. درباره ماهیت کلی فروتنی پرسش‌های بسیاری داشتم. در این مورد سخنانی شنیده بودم، بدین مضمون که هنگامیکه خود را متواضع می‌دانیم، در واقع متواضع نیستیم. به نظر می‌رسید فروتنی کیفیتی مرموز است که افراد سعادتمند با آن متولد می‌شوند، یعنی چیزی مثل شجره. کتاب را روی میز گذاشتم و برای قدم زدن بیرون رفتم.

در حالیکه در یکی از خیابان‌های نزدیک آپارتمانم قدم می‌زدم با خود حرف می‌زدم، «نمی‌دانم اساتیدی همچون سری ریازارتاژ فروتنی را چگونه کسب کرده‌اند.»

یکی از اساتیدی که همواره او را به خود نزدیک می‌دانستم ریازارتاژ بود، و بهمین مقیاس احترامی عظیم برای او قائل بودم. او انسانی قابل توجه بود؛ قدرتمند و بی‌تکبر، اما آیا فروتن نیز بود؟ متوجه شدم که در واقع هیچ چیز در مورد فروتنی نمی‌دانم. همیشه چنین می‌اندیشیدم که مفهوم متواضع این است که در برابر هر کسی به خاک بی‌افتیم و بگذاریم تا دیگران از رویمان عبور کنند. اما در اینجا سخن از

استادی بود که در پنهانی ترین زوایای متخیله‌ام هم نمی‌توانست بپذیرم به چنین کاری تن در دهد. بنابراین دریافتیم که برداشت من از فروتنی خطا بوده است.

منش استوار، و در عین حال، ملایم سری هارولد در سوئی دیگر قرار داشت. همواره فروتنی را در وجود او تشخیص می‌دادم. وجه مشترک این دو استاد کجا بود؟

صدائی از پشت سرم شنیدم، «می‌توانم او را نیز بدینجا فراخوانم تا خودت مقایسه کنی.» این صدای تواهی بود. در حالیکه به راه رفتن ادامه می‌دادم گفتم، «تواهی من مایل نیستم تا این حد وسوس به خرج دهم، اما بدبود اگر می‌توانستم در این مورد از هردوی شما سوال کنم.»

ناگهان احساسی غریب بر من مستولی شد، گوئی هرسه نفر با هم قدم می‌زدیم. این وجود منسجم و قدرتمند کسی جز سری ربازارتاز نبود. با تأثیری اینچنین نیرومند نیازی نبود که او سخنی بگوید.

خطاب به من گفت، «پس تو می‌خواهی در مورد فروتنی بی‌آموزی؟»

به پارک کوچکی رسیدیم و من روی یکی از نیمکت‌ها نشستم. تواهی به من ملحق شد و ناگهان در برابر ما ربازارتاز در کنار درختی ظاهر شد. او همان ردای همیشگی شرایی رنگ را که تا زانوانتش می‌رسید، به تن داشت. گاهی در معابد حکمت زرین او را با تن پوش سفیدی که دور هریک از آستین‌هایش زردوزی شده بود، دیده بودم. اما اکنون ردای را به تن داشت که خارج از معبد می‌پوشید. قدش حدود صد و هشتاد سانتیمتر بود و به نظر سی و سه الی سی و پنج ساله می‌آمد. همچون قهرمانان نیمه‌سنگین درشت جثه بود. چهره‌ای پهن، محکم، و تیره داشت، گوئی در اثر تابش آفتاب بررنزه شده بود. ریشی کوتاه و مرتب داشت که مانند موی سرش سیاه بود. تا جانی که من می‌دیدم، ذره‌ای چربی در بدنش نبود. صریح سخن می‌گفت و با بی‌قراری به کلمات هجوم می‌برد. لهجه‌ای بی‌نقص و کلامی روشن داشت. مانند قهرمانان کاراته به وفور از

دست‌هایش استفاده می‌کرد، و هنگام سخن گفت، آنها را به سرعت همچون تیغی که فضارا می‌شکافد، به حرکت وامی داشت. در برق نگاهش کیفیتی وجود داشت که می‌توانست آدمی را از هم بدرد. اما در وجودش آرامش حاکم بود. در آن واحد تلفیقی شگفتانگیز از تحرک و سکون بود. همانند کسی بود که هیچ انسان عاقلی تمایلی به درگیری با او ندارد. در عین حال، واضح بود که هرگز حتی تلنگری هم به کسی نمی‌زند.

به تندي گفت، «تو می‌توانی فروتنی را آگاهانه کسب نمائی.»

من سکوت اختیار کردم. تنها گوش سپرده بودم و در انتظار کلام بعدی او بودم. نگاهی به تواهی انداختم که روی نیمکت پارک در کنار نشسته بود و لبخندی بر لب داشت. احساس می‌کردم از مشاهده من که اینچنین با دقّت به سخنان این وجود قدرتمند گوش می‌دادم، خنده خود را فرو می‌خورد. در اندیشه تواهی بودم که نگاه ربازارتاز با نگاهم تلاقی کرد و گفت، «به عشقی که از برای استاد داری بی‌اندیش. تو نمی‌توانی پیش از گشودن قلب عشق بورزی.»

در سکوت سر تکان دادم.

«اکنون گوش کن. هنگامیکه خرقه فروتنی را به تن می‌کنی. قلب خود را می‌گشانی. به تمام اساتیدی بی‌اندیش که آنان را ملاقات کرده یا در موردهای مطالعی خوانده‌ای. وقتی با آنها رویرو گشته، آیا همه قلب خود را به روی تو نگشودند؟»

در این مورد اندیشیدم. آری! او حق داشت. این تنها صفت مشخصه تمام اساتید اک بود که با آنها دیدار کرده بودم. آنان پیش از هر کاری دریچه قلب خود را به روی دیگران می‌گشایند.

ربازارتاز ادامه داد. «پس می‌بینیم که فروتنی به معنی قابلیت تشخیص الوهیت درونی هر کسی است. پیش از آنکه در جهان بیرون متجلی گردد. تفاوتی ندارد که او چه کسی باشد. زیرا مگر اینطور نیست که هر موجود یا مخلوقی بارقه‌ای از سوگماد متعال است، و هنگامیکه از

هر کسی چیزی می‌آموزی، تو نیز قلبت را می‌گشائی و در عشق با او سهیم می‌شوی؟ پس عشق و فروتنی جدائی ناپذیرند.»

او به من و سپس به ثواہزی نگریست؛ دو استاد لحظه‌ای بهم خیره شدند، و هردو لبخند زدند. ربازار تارز نگاه خیره‌اش را به من دوخت. چشمانش همچون دو تکه یخ بودند، و در عین حال، با نگاه خود مرا می‌سوزانید. چهره بی‌تفاوتش به تدریج با لبخندی گشوده شد و من نیز خندیدم. سپس او سر خود را به عقب خم کرد و دستانش را روی ران‌هایش گذاشت و قهقهه‌ای سر داد. اکنون هرسه ما درحال قهقهه بودیم. وقتی که خنده به تدریج متوقف شد، او دیگر آنجا نبود. اما من هنوز صدای ضعیف ولی نافذ خنده او را می‌شنیدم. به سوی ثواہزی برگشتم و بی‌آنکه کلامی رد و بدل کنیم از جای خود برخاستیم و راه منزل مرا در پیش گرفتیم.

در نیمه راه، وقتی چند نفر دیگر را دیدیم که از آن سوی پیاده رو به ما نزدیک می‌شدند، ثواہزی در دل شب ناپدید شد، اما هنوز حضور او را حس می‌کردم و عشقی را احساس می‌نمودم که از او سرچشم می‌گرفت و به او ختم می‌شد. در اینحال، از حضور او ممنون و شکرگزار بودم.

آنگاه حادثه‌ای غیرعادی رخ داد. حس کردم که او پهلو به پهلوی من گام بر می‌دارد. نمی‌دانستم آیا این تأثیر نسیم تابستانی بود یا چیزی دیگر، اما سوگند می‌خورم که او در همان حال خرقه‌ای گرم را بر شانه هردویمان نهاد و ما را در گرمای آن پیچید.

پایان فصل سیزدهم

۱۴ - فنجان سخن‌گو

چراغ اتاق مطالعه‌ام را روشن کردم و خود را روی صندلی انداختم. تازه به خانه رسیده بودم و آتشب را با چند تن از دوستانم به صحبت درمورد مباحث بیهوده‌ای چون برنامه‌های تلویزیونی، فیلم‌های خوبی که در سینماها نمایش می‌دادند، و تعداد بی‌شماری موضوعات بی‌همیت دیگر گذرانده بودم. به دلائلی بی‌رمق بودم. با لحنی کنایه‌آمیز از مجلس بیرون آمده بودم تا به استراحت بپردازم. گلویم خشک شده بود، بنابراین تصمیم گرفتم کمی آب بجوشانم و اندکی چای گیاهی دم کنم.

درحالیکه کتری آب روی اجاق را نگاه می‌کردم، تأثیر آرامش بخش آن را در درون حس کردم. در خلوت آشپزخانه هرگونه صدائی در دامنه تمرکزم قرار می‌گرفت. در خانه هیچ سروصدای دیگری نبود. صدای هیس ملایمی از کتری بلند شد که نشانه رسیدن دمای آب به درجه جوش بود. با افزایش تدریجی صدا، هیس کتری به صدای جوشش آب مبدل گشت. اجاق را خاموش کردم و آب جوش را در فنجانی ریختم. آب در اثر برخورد با بدنه کتری جزء می‌کرد. درحالیکه به رنگ کیسه چای که اندک اندک به آب افزوده می‌شد خیره شده بودم، و فکر پخصوصی در سر

نداشت، ناگهان صدای اک را درون کاسه سرم شنیدم که به صدای کتری بی‌شباهت نبود. صدای آن در ابتدا کمی نامحسوس بود، ولی لحظه به لحظه اوج می‌گرفت. می‌خواستم کیسه خیس شده را از فنجان بپرور آورم که برای لحظه‌ای در جایم می‌خوب شدم. از حضور تواهزی در آشپزخانه آگاه نشدم. به آرامی برگشتم و او را دیدم که به پیشخوان آشپزخانه تکیه داده است، و مرا در حال تماشای کیسه چای نگاه می‌کند. منتظر ماندم تا چیزی بگوید، اما او از جای خود حرکت نکرد، و درحالیکه کاملاً بی‌هدف به نظر می‌رسید، فقط لبخند می‌زد. وضعیتی ناخوش آیند بود، ولی مانند سکوت حاکم در آشپزخانه، از سوئی محرك کنجکاوی، و از سوئی دیگر تسلی‌بخش بود. بخار متصاعد از فنجان همانند پنجه‌هایی به سوی بالا می‌رفت و پراکنده می‌شد.

تواهزی بی‌مقدمه گفت، «اگر علاقمند باشی، می‌خواهم چیزی نشانت دهم که برایت مفید خواهد بود.»

هرگاه او چنین سخن می‌گفت، می‌دانستم تجربه خوبی در پیش رو دارم. بتایران، واضح است که از فرصت پیش آمده از جا پریدم و گفتم، «مسئلماً!»

او که هنوز به پیشخوان تکیه داده بود گفت، «آیا با جغرافیای ایتالیا آشنا هستی؟»

با تردید در مورد پاسخ خود و شگفتی از نیت او گفتم، «راستش، خیر، اما می‌دانم که شبیه چکمه است.»

«همین کافی است. در پائین این چکمه شهری کوچک و باستانی در ساحل دریای مدیترانه قرار دارد که نام آن کروتون: CROTON است، و در گذشته آن را کروتونا می‌نامیدند. ماجرا به شبی در سالیان بسیار دور مربوط است، یعنی زمان یونانیان و رومیان باستان؛ تقریباً دوهزار و پانصد سال قبل، یعنی ۵۱۸ ق.م.»

صدای او با سکوت آشپزخانه و تصاعد بی‌صدای بخار فنجان در هم آمیخت. چشم‌انم را بستم تا مکانی را که او در مورد جزئیاتش سخن

می‌گفت، مجسم کنم. در همین حال که با ملایمت در مورد شهری کوچک سخن می‌گفت که به دوهزار و پانصد سال پیش مربوط می‌شد، صدایش به منظری قابل رویت مبدل گشت که من خود را در آن تصور می‌کردم. صدای امواج آرام دریا و زوزه باد در میان درختانی که در امتداد ساحل قرار داشتند، بگوش می‌رسید. مدتی همه‌جا تاریک بود و ستارگان در آسمان تیره شب با نوری سفید می‌درخشیدند. تابستان بود و نیم برخاسته از آب شور مدیترانه از پیراهنم می‌گذشت و بدنم را نوازش می‌کرد. تواهزی و من در خیابان سنگفرش باریکی ایستاده بودیم. این معبری خلوت در دهکده‌ای کوچک بود. احتمالاً دیرهنگام بود، زیرا به ندرت شمعی در خانه‌های سفید دهکده روشن بود. اما نور آبی مهتاب که از ماه بدر بالای سرمان می‌تابید، سایه‌هایی کمرنگ بوجود می‌آورد. چند لحظه‌ای وسط خیابان ایستادیم و اطراف را برانداز کردیم. این سفری طولانی به گذشته‌های دور بود؛ سفری که تنها به مدت چشم برهم نهادنی طول کشیده بود. و اکنون عادت نمودن به این مکان مستلزم مدتی وقت بود.

ناگهان جسمی به وسط خیابان پرید و به سرعت از کنار پایم گذشت. با اینکه جا خورده بودم، اما حرکتی نکردم. آن شبی هرجه که بود به پشت ساختمان‌ها رفت و انکاس صدایش باقی ماند. آن سنگی کوچک بود که در اثر تاریکی شب سیاه می‌نمود، و از جانب درب یکی از منازل پرتاپ شده بود. تواهزی و من به آن جهت نگاه نکردیم و پس از لحظه‌ای از دل سایه‌ها، دستی که کف آن به سوی ما بود به آرامی پدیدار شد و در هوا معلق ماند. سپس به سوی درب عقب رفت و محو شد. تواهزی به من نگریست و با اشاره سر به من فهماند که می‌بایست به آنسو بروم. بی سروصدا، و با اندکی نگرانی درکنار او به راه افتادم. وقتی که به فاصله یک متری درب رسیدیم، یعنی همان محلی که دست اسرارآمیز ناپدید شده بود، تواهزی به همان شیوه دست خود را دراز کرد. آن دست مجدداً به آرامی ظاهر شد. این بار می‌توانستم جزئیات آن را ببینم. وقتی که دستش کاملاً باز شد چیزی را در کف آن مشاهده کردم؛ ستاره‌ای آبی و شش بر که با گنج و جوهر کشیده شده بود.

دست به عقب رفت و از دل سایه مرد جوانی که حدوداً بیست و پنج ساله به نظر می‌رسید، پدیدار گشت. وی ردانی سفید، همچون یونانیان یا رومیان آن دوران به تن و صندل به پا داشت. ظاهرش زیبا و دارای موهای روشن بود. همین که از درگاهی بیرون آمد به ما اشاره کرد که به دنبالش برویم. بی هیچ صدائی از لابلای سایه ساختمان‌ها، کوچه‌های پیچ در پیچ، و خیابان‌های سنگفرش شده گذشتم. به خانه ساده و سفیدی رسیدیم که در ردیفی از منازل شبیه خود قرار داشت. مرد جوان اشاره کرد که در کنار آستانه درب بایستیم تا کسی متوجه حضور ما نگردد. سپس به درب نزدیک شد و با احتیاط سه بار دق‌آلباب کرد. دریچه چوبی روی درب به کناری رفت و یک جفت چشم پدیدار شد. مرد جوان دستی را که ستاره آبی بر آن نقش بسته بود، بگونه‌ای که قابل رویت باشد بالا گرفت. آنگاه دریچه بسته شد و درب به آرامی باز شد. به اشاره جوان داخل شدیم، به خاطر کوتاهی آستانه درب اندکی خم شدیم و وقتی وارد شدیم، هیچکس آنجا نبود. اتاق با نور شمعی روشن شده بود، و بغير از میز و چهارپایه‌ای چوبی اثاثیه دیگری نداشت. شمع روی طاقچه دیوار قرار داشت. درحالیکه به اطراف نگاه می‌کردم متوجه شدم که مرد جوان بی سروصدا رفته و ما را تنها گذاشته است. خواستم چیزی بگویم، اما نواهزی به اشاره انگشت مرا به سکوت دعوت کرد، گوئی می‌خواست بگوید لحظه‌ای ساكت باش.

كلماتم را فرو خوردم و دریافتمن که نیازی نیست که با حرف زدن نگرانی بی‌موردم را آشکار کنم. نواهزی انگشت خود را در هوا نگاهدادشت، گوئی به صدائی گوش می‌داد. تا هنگامیکه صدا را نشناخت دست خود را پائین نیاورد.

از درون راهروئی باریک که اتاق و سایر قسمت‌های خانه را بهم متصل می‌کرد، پیرمردی شست یا هفتاد ساله وارد شد، یا بعبارتی دیگر، پرواز کنان آمد. وی خرقه یونانیان باستان را به تن داشت، یعنی پارچه‌ای سفید که از یک شانه‌اش آویخته و به کمرش بسته شده بود. موئی سفید، ریش و چهره‌ای آفتاب سوخته داشت. قامتش حدوداً صد هفتاد و پنج

سانتیمتر بود. لا غراندام اما صاحب استخوان‌های درشتی بود، و همچون کارگران قوی به نظر می‌رسید. در مقابل نواهزی توقف کرد و دست راست خود را بالا برد. او نیز چون مرد جوانی که مارا بدبینجا هدایت کرده و خود رفته بود، ستاره شش پر آبی بر کف دست داشت. نواهزی نیز دست راست خود را بلند کرد و پس از لحظه‌ای هردو لبخند زده، بازوی یکدیگر را صمیمانه فشردند. نواهزی که هنوز خنده‌ای بر لب داشت، به سوی من برگشت و گفت، «مایلیم یکی از دوستان و اساتید قدیمی خود را به تو معرفی کنم؛ سری فیثاغورث؛ PYTHAGORAS. از اهالی ساموس؛ SAMOS.»

پیرمرد چشمانش را بست و سر خود را با احترام در برابرم خم کرد. بدون گفتن کلمه‌ای دستش را به نشانه خوش‌آمد گوئی بلند کرد و مارا به حجره‌های داخل منزل دعوت نمود. در تاریکی، کورمال کورمال، چند راهروی پیچ در پیچ را طی کردیم تا اینکه در یکی از اتاق‌ها نوری را مشاهده کرده، و در آستانه آن ایستادیم. پائزده تا بیست شمع روشن با شعله‌های زرد و رقسان خود اتاق را روشن کرده بودند. داخل اتاق هشت یا نه نفر حضور داشتند که همگی در پشت میز طویلی نشسته، در حال خواندن، نوشتن، و یا بعبارتی، مطالعه کتب و طومارهای بودند. فقط دو تن از آنان برای لحظه‌ای با نگاهی تهی به ما نگریستند. فیثاغورث به ما رسید و پس از نگاه مختص‌ری به داخل اتاق، ما را با اشاره به اتاق دیگری راهنمایی کرد. این اتاق نسبت به قبلی نور کمتری داشت و در آن سه چهارپایه و یک میز چوبی دیده می‌شد. هریک روی یکی از چهارپایه‌ها نشستیم و فیثاغورث صبر کرد تا در وضعیتی راحت قرار گیریم. آنگاه سخن خود را آغاز کرد.

هرگز صدای او را فراموش نخواهم کرد. صدایش به نجوا می‌مانست، اما در دل هیاهوی هر جمعیتی قابل شنیدن، و تا این حد متمایز بود. کلمات خود را با دقّت، اما بدون وسواس برمی‌گزید. هنگام سخن گفت، آدمی بی اختیار گوش می‌سپرد، زیرا کیفیت آن چاره‌ای جز این باقی نمی‌گذاشت.

«به مدرسه ستاره آبی خوش آمدیدا» لحظه‌ای درنگ کرد. در تمام مدت نگاهش به من دوخته شده بود. با اینکه پرسش‌هایی در ذهن داشتم، چیزی نگفتم. به طریقی حس می‌کردم که با نگاه قادر است پرسش‌های مرا درک کند.

پس از مکثی کوتاه، مجدداً شروع به صحبت نمود، «هنگامیکه دانشجو یا مریدی برای آموزش به ستاره آبی می‌آید، یک بار با او صحبت می‌کنم، و آنچه را که از او انتظار می‌رود گوشزد می‌نمایم. سپس او دوره تحصیلی خود را در سکوتی که پنج سال به طول می‌انجامد، آغاز می‌کند. در خلال این مدت، او با هیچکس، حتی خود، کلامی رد و بدل نخواهد کرد. دوازده نکته‌ای که او خواهد آموخت از اینقراند:

۱- **انقباط** فرد برای اینکه بتواند پنج سال سکوت اختیار کند، ملزم به آموختن خویش انقباطی است. این در سفر بازگشت او به سوی سوگماد ضروری است.

۲- **هزد**. با آموختن کلام دیگران، و نیز آموزش‌های نهفته در خطاهای و فضائل دیگران، نهایتاً هنگامیکه زمان سخن گفتن فرا می‌رسد، مرید سخن بالارزشی برای گفتن خواهد داشت.

۳- **قوانين کارها**. او بی‌هیچ عذر و بهانه‌ای می‌تواند نتایج مستقیمه اعمال خود را به چشم ببیند. او خواهد آموخت که چگونه به طور کامل مسئولیت اعمال خود را بپذیرد.

۴- **صدقاقت**. مرید به سرعت می‌آموزد که صدقاقت در برخوردهای زندگی مقتضی ترین رفتار است. چنانچه او نسبت به همه کاملاً صادق باشد، اجباری به استفاده از توجیه و عذر و بهانه نخواهد داشت.

۵- **تمرکز**. با اعتماد کامل به استاد درون، ماهاتما، مرید تمرکز و حضور ذهن لازم جهت تسلیم شدن به ماهاتما در هر شرایطی را می‌آموزد.

۶- **پیشگویی کردن نفسانیات ذهن**. بیهوده سخن گفتن چیزی نیست جز اتفاق انرژی. در گلوی هر کس چاکرانی وجود دارد که تحریک ذهن دارم درک کند. فقط جهت اطمینان پرسید، «آیا پرسشی داری؟»

آن باعث شد گرفتن نفسانیات می‌گردد. با تسلط یافتن بر این عضو، مرید ارباب خویش می‌گردد.

۷- **فروتنی**. بواسطه سکوت، آدمی از سایرین و تمام هستی درس می‌آموزد. هنگامیکه او قادر گردد آموزش‌های خود را از زندگی دریافت کند، مفهوم فروتنی را درک می‌کند و درمی‌یابد که موجودات یا مخلوقات، هرقدر کوچک یا بی‌اهمیت به نظر آیند، باز هم به خالق متعال، سوگماد، متصل بوده و می‌توانند اسرار الهی را به آدمی بی‌آموزند. اما او تنها با پرداخت سکنه زرین فروتنی می‌تواند آموزش ببیند.

۸- **پاسخ به پرسش‌ها**. با سکوت پیشه کردن، فرد ناچار می‌شود پاسخ همه پرسش‌های خود را خود بباید. این حقیقتی است که چنانچه پرسشی در درون مطرح شود، پاسخ نیز همانجاست.

۹- **صرفحه‌جوئی**. اک در عمل، و بی‌نیاز از کلمات متجلی می‌شود.

۱۰- **قدرت**. اک در صوت خاموش سیر می‌کند. بنابراین، فرد با برگرفتن صفات اک، که جریانی نشأت گرفته از جانب خداوند است، از قدرت و حقیقت بهره‌مند می‌شود.

۱۱- **آزادی**. کلمات می‌توانند بواسطه قالب‌های فکری که در جهان فیزیکی واقعی به نظر می‌رسند، شخص را در وضعیتی از آگاهی متحجر کنند. او با سکوت طبیعت اک، و طرق نیل به وضعیت عدم وابستگی را می‌آموزد. از طریق سکوت می‌توان به آزادی دست یافت.

۱۲- **عشق**. این مهم‌ترین و برترین خصیصه سکوت است. با سکوت، انسان شیوه‌های عشق را مشاهده می‌کند، و آنگاه خواهد توانست طرق نثار عشق غیرشخصی را بی‌آموزد. اما درک کامل عشق میسر نیست تا هنگامیکه خویش درون با بهره‌گیری از تصفیه حاصل از سکوت، ساکن گردد.

در اینجا او سکوت اختیار کرد. ابتدا به ثوازی و آنگاه به من نگاه کرد. گوئی بین ذهن و نگاهش رابطه‌ای برقرار بود و می‌توانست آنچه را در ذهن دارم درک کند. فقط جهت اطمینان پرسید، «آیا پرسشی داری؟»

نواهی به من نگریست و من به نشانه نفی سرم را تکان دادم.
فیثاغورث بر روی چهارپایه آرام گرفت و راه خروجی اتاق را به مانشان
داد. آزمون دشوار یافتن مسیر از میان راهراهی‌های تاریک را مجدداً تکرار
کردیم تا به اتاق نخستین که با شمعی روشن شده بود، رسیدیم.
هنگامیکه خارج می‌شدیم، سری فیثاغورث برای آخرین بار دست خود را
به سوی نواهی بالا آورد و آن دو صمیمانه به هم لبخند زدند. سپس
فیثاغورث دستش را دراز کرد تا به روش سنتی غرب با من دست بدهد.

خیابان از نخستین باری که به مدرسه وارد شده بودیم متروکتر
بود. البته اگر چنین چیزی ممکن بود، زیرا قبل از نیز کسی را ندیده بودیم.
من به اطراف نگاه می‌کردم و در این اندیشه بودم که از کدام سو باید رفت.
به نواهی نگاه کردم. در جای خود ایستاده بود و اطراف را بررسی می‌کرد.
نمی‌دانم پس از آن چه واقعه‌ای رخ داد. تنها به یاد می‌آورم که او چیزی
به من گفت، بی‌اینکه لبانش را حرکت دهد. داشت مکان و رشته‌ای از
حوادث را توضیح می‌داد. اما از کلمات استفاده نمی‌کرد، تنها به من نگاه
می‌کرد. تحمل این شرایط دشوار بود. برای بدست آوردن بردباری،
لحظه‌ای چشم‌انداز را بستم. اما هنگامیکه آنها را گشودم، خود را مجدداً در
آشپزخانه یافتم.

به فنجان چای خیره شده بودم که بخار هنوز از آن متصاعد می‌شد.
بعارت روشن‌تر، چای هنوز داغ بود. به اطراف نگاه کردم، اما نواهی رفته
بود. در آشپزخانه کوچک سکوت حاکم بود و سکون. لحظه‌ای فکر کردم
که می‌توانم صدای برخاستن بخار از درون فنجان را بشنوم. گوش خود را
به فنجان نزدیک کردم و با دقّت بیشتری گوش فرا دادم. اما نه، این
صدای بخار نبود. مدتی دیگر گوش دادم. هنگامیکه صدا بلندتر شد آن را
شناختم. این اک بود که در سکوت با من سخن می‌گفت.

۱۵ - بابانوئل

بیش از آنکه ناخواسته سرود کریسمس قراردادی دیگری در فضای اتاق
طنین اندازد، با حرکتی نسبتاً سریع رادیو را خاموش کردم. همیشه احساس ایام
کریسمس را دوست می‌داشتیم. اما حالا که مسن‌تر شده بودم، ملالت دوران
میانسالی آن را ملالانگیزتر جلوه می‌داد. بخصوص هنگامیکه اینهمه سرودهای
تکراری از رادیو پخش می‌شد.

حقیقتاً به یاد ندارم که آنوقتها چند ساله بودم. شاید این روند
تنها در یک سال شکل نگرفت، بلکه طی چند سال رخ داد. شاید حدوداً
شش یا هفت ساله بودم که در زمانه وارد اتاق نشیمن شدم و پدرم را
در حال چیدن اسباب‌بازی‌ها زیر درخت کریسمس دیدم که با چند تا از
آنها بازی می‌کرد.

به شدت علاقمند بودم که هدیه کریسمس خود را زودتر از موعد
بیینم، اما در عین حال، از این حقیقت که اسباب‌بازی‌هایم به چه طریق از
زیر درخت سر درمی‌آوردنند، کاملاً یکه خوردم. از اینکه در تمام آن سال‌ها
بابانوئل حقیقی پدر خودم بود، چندان متعجب نشدم. با رضایت از اینکه

در عالم حقیقت صاحب تعدادی اسباب بازی خواهم شد، به تختم بازگشتم. حس می کردم با فهمیدن اینکه بابانوئل وجود خارجی ندارد، گامی دیگر به دنیای بزرگسالان نزدیک شده‌ام.

پسر همسایه‌ای که آن سوی خیابان زندگی می کرد، یک سال و نیم از من بزرگ‌تر بود و تمام دانستنی‌های خود را از برادر بزرگش می آموخت. سراسر سال گذشته، او مرا به دلیل اینکه اندک ایمانی به وجود بابانوئل داشتم سرزنش می کرد. اکنون حس می کردم به نوعی به دار و دسته او و برادرش ملحق شده بودم، یعنی حالا با چشم خود حقیقت را دیده بودم، و مدرک محکمی داشتم.

اما با گذشت سال‌ها، وقتی که افسرده‌گی ناشی از واقعی نبودن بابانوئل را فراموش کردم، و احتمالاً از زمانی که تشخیص دادم دادن هدیه بیش از دریافتش لذت‌بخش است، بعد دیگری از اعتقاد به او در من نقش بست. برداشت جدید من این بود که بابانوئل در حقیقت در قلب هریک از ما زندگی می کند، و این نام دیگری است برای عشق. بعدها، هنگامیکه کشف تازه خود را با خوش‌خیالی‌های شیرین کودکان در خصوص بابانوئل مقایسه می کردم، به خود می بالیدم. با وجود این، عواطف آنان را درک می کردم و آن را می ستودم.

استادان وایراگی اک هیچگاه از نظر من در ردیف بابانوئل قرار نمی گرفتند. من می توانستم آنان را ببینم، و بخصوص سری هارولد کلمپ، ماهانتا، استاد حق در قبیحیات را در کالبد فیزیکی ملاقات می کردم. هرچند، تحسین ملاقات فیزیکی من با او از بسیاری جهات مانند این بود که در شب کریسمس به جای بابانوئل پدرم را دیده باشم که اسباب بازی‌هایم را زیر درخت می چینند.

اما ماجراهی ته فرشته خاموش حکایتی دیگر بود. وقتی نوبت به آنها رسید، هنوز در سنین شش یا هفت سالگی بودم. با اینکه وجود آنها پذیرفته بودم، معذالت چیزی در ذهنم با تردید و تمسخر می گفت که

آنها نیز در زمرة بابانوئل‌ها قرار دارند، زیرا اگر واقعی بودند، چرا من هنوز آنها را ندیده بودم؟

این داستان به این منظور نیست که بگویم با یکی از فرشتگان خاموش در اتاق مطالعه‌ام برخورد داشتم؛ قصد ندارم ادعا کنم یکی از آنها نشسته و با من چای خورد و پیرامون اوضاع جهان، یا چیزی در این ردیف با من صحبت کرد. فقط می‌توانم واقعیت را آنگونه که رخ داد گزارش دهم.

در واقع، ابتدا باید بگویم که ماجرا بقدرتی کوتاه بود که نمی‌توان آن را داستان نامید. واقعه‌ای آنچنان زودگذر که شاید ارزش مطرح کردن هم نداشته باشد. اما برای من مدرکی مستدل و کافی بود.

در اتاق مشغول مطالعه بودم. این عادت من است که وقتی چشمانم کمی خسته می‌شوند، دراز می‌کشم و چرت کوتاهی می‌زنم. گمان می‌کنم این عادت را از پدرم به ارث برده‌ام. او ساعاتی متمامی کار می‌کرد و چون کارش به خودش تعلق داشت، گاهی برای ناهار به منزل می‌آمد. سپس به مدت پانزده یا بیست دقیقه، و نه بیشتر، که گاه حتی از این هم کوتاه‌تر بود، با صورتش رو به تشك روی تختخواب می‌افتداد و به خواب می‌رفت. پس از مدتی که ذکر شد، سرحال و مانند موشکی از جایش می‌جهید و آماده بود که پنج الی هفت ساعت دیگر به کار طاقت‌فرسای خود بپردازد.

طمثمن نیستم که همچون پدرم پرکار باشم، اما چرت کوتاه را از او به ارث برده‌ام، و مانند او می‌توانم سریعاً به خواب روم.

بنابراین، درست پیش از یکی از همین چرت‌های پانزده دقیقه‌ای به سوی تختم رفتم و با صورت روی آن افتادم. منتظر بودم که ظرف یک دقیقه خوابم ببرد. اما آنچه رخ داد دقیقاً خلاف این بود. همین که صورتم را روی بالش گذاشت، حس کردم در محدوده‌ای که بالش و سر تخت قرار داشت، روزنه‌ای عظیم گشوده شد. اگر به نظر شما این مانند یکی از تحریبات خروج از کالبد است، شاید حقیقتاً چنین بود. اما در این مورد

نکته متمایزی وجود داشت. در اینجا واقعه‌ای برای من رخ نمی‌داد، بلکه خودم ناظر آن بودم. یعنی به جای دیگری منتقل نشدم، بلکه خارج از صحنه در حال مشاهده حادثه بودم.

روزنهای رو به سوی ابدیت گشوده شد و تندباد سردی از درون آن وزیدن گرفت. تنها موفق به مشاهده انتهای آن شدم، اما این تجربه آزادی و قدرت مطلق آن بود. بسی نیرومند و سرد بود، اما در عین حال، مرا می‌سوزاند. گوئی در حال استنشاق بخ خشک بودم. سپس با همان سرعت روزنه بسته شد، و درحالیکه با صورت روی بالش افتاده بودم به خود آدمد. به سرعت روی تخت نشستم. او لین اندیشه‌ای که به ذهنم خطور کرد این بود، «خدای من! این دیگر چه بود؟» تمام تجربه حدود دو ثانیه طول کشید.

لازم نیست ذکر کنم که دیگر خوابآلوده نبودم، پس برخاستم و برای بررسی این واقعه به اتاق مطالعه‌ام بازگشتم. همیشه در ادراک تجربیات تکان‌دهنده احساس عجز کرده‌ام. اما این بار صرفاً یک ناظر بودم. و این تجربه همچون سوز سرما مرا می‌سوزاند.

«فرشته خاموش،» این را نواهی یا صدائی ملايم ادا کرد.

با اندکی تعجب، رو به سوی کاتاپه کردم، جائی که او معمولاً در اتاق مطالعه‌ام ظاهر می‌شد، و به او نگریستم.

با گنگی گفتم، «هان؟»

برای اطمینان من دوباره تکرار کرد، «این یک فرشته خاموش بود که عبور کرد.»

در صندلی فرو رفتم. درست مانند زمانی شده بودم که پدرم را در حال چیدن اسباب‌بازی در زیر درخت کریسمس دیده بودم. اما از نامیدی آن زمان اثری نبود. فقط نوعی شوک و سردرگمی جای نامیدی را پر می‌کرد. همیشه گمان می‌کردم که فرشتگان خاموش موجوداتی هستند عظیم یا ردانی مقدس که موجی مهیب از عشق و کیفیات عاطفی

را به دنبال دارند، همچون گروه همسایانی که در یک قطعه موسیقی باشکوه می‌خوانند، یا چیزی شبیه این. اما آنچه مشاهده کردم به هیچ وجه با انتظاراتم قابل قیاس نبود. چه قدرت سرد و مطلقی! نمی‌توانستم چیزی را با آن مقایسه کنم. نواهی ساکت نشسته بود. من برخاستم و با انگشت در ردیف کتب اک به دنبال کتابی گشتم. انگشتم روی یک نسخه از اکنکار - کلید جهان‌های اسرار، نوشته پال توئیچل ثابت ماند. با نگاهی به اندیکس انتهای کتاب، فصلی را که در آن از این موجودات پرهیبت سخن رفته بود یافتم. صفحات را ورق زدم تا به فصل مورد نظر رسیدم و اینگونه خواندم:

«این وجودهای شگفت‌انگیز مسئول کارکردهای مکانیکی طبقات خدائی می‌باشند. آنان هرگز در کار خود با شکست روبرو نمی‌شوند چون قابلیت آنها در جذب قدرت کیهانی بی‌نهایت بالاست. آنان همچون باد می‌آیند و می‌روند تا اراده پرورده‌گار کیهان‌ها را به مرحله اجراء گذارند. هرچند به ندرت خود را متجلی می‌سازند، معداً اک قادرند هر کجا که لازم باشد، به منظور پیشبرد مقاصد کیهانی خود بدین کار مبادرت ورزند.» باز هم ادامه دادم:

«آنها صاحب قدرت‌های مهیب، خردی عظیم، و البته آزادی نامحدود هستند تا وظایفی را که سوگمام برعهدۀ آنان می‌گذارد به انجام رسانند.

«پس از سوگمام، این فرشتگان خاموش قدرتمندترین موجودات در تمامی جهان‌ها می‌باشند، و بلاfacله بعد از آنان سفیران روح قرار دارند.» کتاب را به همان وضعیت باز روی میز گذاشتم و سعی کردم مطالب آن را با واقعه‌ای که رخ داده بود مقایسه کنم. آنها با من چه کار داشتند؟ ذهنم آغاز به استنتاج کرد. اگر آنها موجوداتی اینچنین عظیم هستند، حتماً من کاری کرده‌ام یا حضور آنان را طلب نموده‌ام. آگاهانه به این موضوع نمی‌اندیشیدم، اما در اعماق ناخودآگاهم اشاره‌ای وجود داشت بدین مضمون که شاید من بیش از آنکه خود تصور می‌کنم، از نقطه نظر

معنوی قماش ارزنده‌ای باشم. ناگهان احساس تبرک، و در عین حال،
اندکی غرور نمودم.

نوازی برای نخستین بار در زمانی طولانی سخن گفت، او در حال
قرائت افکار من بود؛ کاملاً فراموش کرده بود که او واقعاً این قابلیت را
دارد، و بارها موجب شرمندگی من گشته بود.

«بسیار خوب، تو در واقع سعادت این برکت را داشته‌ای که حضور
یکی از فرشتگان خاموش را در زندگی ات تجربه کنی، اما تا آنجا که قماش
معنوی ارزنده‌ای باشی، راستش...»

با حسلى از شرمندگی و حقلات می‌دلستم آنگونه که او کلمه آخر — راستش
— را ادا کرد. منظورش این بود که هرچیزی ممکن است باشم، غیر از یک
موجود معنوی پیشرفته.

تواهزی ادامه داد، «در این مورد بخصوص فرشتة خاموش از حوزه
آگاهی تو عبور کرد تا مأموریتی را در جهان‌های تحتانی به انجام رساند.
پس اگر من به جای تو بودم، آنقدر خودپسند نمی‌بودم که تصور کنم
فرشتة مزبور سفری اختصاصی را به منظور ملاقات با من متحمل شده
باشد. در واقع، این از اقبال تو بود که بر سر راهش قرار گرفتی. البته قرار
گرفتن تو در مسیر او دلائل دیگری نیز داشت. در ذهن تو دسته‌ای از
هسته‌های متحجر وجود داشتند، و آنچنان متراکم شده بودند که در هم
شکستن آنها مستلزم نیروی بسیار عظیمی بود.»

اکنون سرم را با شرم‌ساری به زیر انداخته بودم. بنابراین نوازی بود
که مسبب عبور فرشتة خاموش از مسیر آگاهی من شده بود. یعنی هن
بودم که به طریقی به سوی نقطه‌ای در مسیر عبور او هدایت شدم. مدتی
در همان حال نشستم. هنگامیکه سرم را بلند کردم، تواهزی رفته بود.
احساس آسودگی کردم، زیرا اگرچه می‌دانستم که او به عنوان ماهاتما
همیشه حضور دارد، اما مشخصاً کالبد نورانی او را در برابر نمی‌دیدم تا
باز هم از یادآوری بلاهتی که موجب شده بود تصور کنم آنقدر

عظیم الشأن هستم که یک فرشتة خاموش بخاطر ملاقات با من نزدم آمده
باشد، احساس حقارت کنم.

در طی سه روز بعد از آن واقعه، نکته‌ای که برايم جالب توجه بود
این بود که بخشی از ذهن من، به وضوح در اثر سوز گزننده سرمائی که از
عبور فرشتة خاموش ناشی شده بود، متحول گشته بود. گونی درآویختن به
برخی از قالب‌های فکری گذشته را فراموش کرده بودم. قالب‌هایی که
اکنون می‌دانستم مرا از شکوفائی معنوی بازمی‌داشتند. از این تحول
شادمان بودم. طی آن سه روز، تواهزی با کالبد نورانی نزد من نیامد. گونی
به من فرصت می‌داد تا تحولات جدید و درس‌های آموخته شده را هضم
کنم. سپس در شب روز سوم صدای شاد و آشنای او را شنیدم که روی
کانپه همیشگی نشسته بود و مرا به ملایمت سرزنش می‌کرد.

در حالیکه زیر لب می‌خندید گفت، «این اواخر با یک فرشتة خاموش
چای نخورده‌ای؟» شادمان از دیدار او گفت، «اووه، تواهزی، آنچه که آن روز
رخ داد واقعاً جالب بود. تنها مشکل من در این است که هنوز نتوانستهام
مفهوم کامل آن را دریابم.»

او به روش خود سری تکان داد و متوجه شد که من آشکارا بخشی
از درس خود را فرا گرفته بودم. سپس مجدداً شروع به صحبت کرد.

«می‌دانی، فرشتة خاموش همیشه با آذرخشی سوزان و سرد و به
همراه زنگوله و ناقوس عبور نمی‌کند. از آنجا که آن مأمور تام‌الاختیار
سوگماد است، می‌تواند جهت انجام مأموریت خود به هر شکلی درآید؛
سنگ، حیوان، انسان، باد، یا صرفاً انرژی خام، آنگونه که تو تجربه کردی.
شكل آن اهمیتی ندارد. آنچه حائز اهمیت است مأموریت آن است. در
مورد بخصوص تو، صورتی از انرژی خام لازم آمد که در آن لحظه تنها
وسیله نفوذ به آگاهی متراکم تو بود.

«می‌خواهم چیزی از تو بپرسم. اگر یک فرشتة خاموش به دلایلی
که خود می‌داند تصمیم گیرد در قالب آن ریگ سفید در گلستان تو متجلی
باش هم از یادآوری بلاهتی که موجب شده بود تصور کنم آنقدر

دستم را دراز کرده ریگ را برداشت. خیلی کوچک بود. به آرامی گفتم، «گمان می‌کنم با احترام و تواضعی عمیق.»

نواهی لبخندی زد و گفت، «شاید در آن ریگ کوچک حقیقتاً فرشته خاموشی وجود داشته باشد.» و مجدداً لبخندی زده، ناپدید شد، و مرا به تماشای سنگ کوچک در دستم تنها گذاشت.

ابتدا احساس حرمت و تقدس زیادی برای ریگ قائل شدم؛ سپس دریافتم که هر شیئ مادی در اتاق — یا در جهان — می‌توانست جایگاهی محتمل برای یک فرشته خاموش باشد. فهمیدم که باین ترتیب، می‌بايست هر کجا که قدم می‌گذارم در واهمهای مقدس و توأم با احترام بسر برم. اگر مراقب نمی‌بودم، چه بسا که به خاطر حفظ حرمت آسفالت خیابانی که قدم بر آن می‌گذاشتم با اتومبیلی تصادف کنم.

با خود اندیشیدم، «صبر کن، در تمام این قضیه می‌باید تعادلی وجود داشته باشد. من که نمی‌توانم همواره مثل یک ابله رفتار کنم!»

ریگ را به داخل گلدان انداختم و کتم را پوشیدم تا کمی قدم بزنم. هوای بیرون خنک و فرحبخش بود. احساسی از شادمانی و ایشار در هوا موج می‌زد. حسی که معمولاً در اوقات سحرآمیز کریسمس وجود دارد. با وجود همه زرق و برق و مبالغات تجاری که خاص این ایام است، این واقعیت به جای خود باقی است که در کریسمس، صرف نظر از تمام سنه مذهبی و تاریخی، احساسی از خیرخواهی و ایشار در این بخش از کره خاکی غالب بود که تفاوت محسوسی با سایر اوقات زندگی مادی و درنده‌خوی انسان‌ها در این جهان داشت.

در حالیکه به آنسوی خیابان می‌رفتم و گلهای همیشه بهار را با رنگ‌های شادشان در زیر نور تیره و کمال آور چراغ‌های خیابان نگاه می‌کردم، دوباره به یاد ریگ درون گلدان افتادم و از خود پرسیدم، آیا واقعاً امکان دارد که آن احساس هیبت و احترام را در زندگی روزمره در باب همه‌چیز مراعات کرد. بی‌آنکه به انگلی برای جامعه بدل شد؟ دوباره به یاد تجربه‌ام با فرشته خاموش افتادم و اینکه او چگونه برخی از موانع

ذهنی مرا از سر راه برداشته بود. اگر هیچگاه در طول زمان مدرکی بر اثبات وجود آنها در دست نباشد، من خود مدرکی زنده و سیار بودم.

به دلایلی دوباره به یاد بابانوئل افتادم. به یاد زمانی که برای نخستین بار دریافتم او پیرمردی چاق با لبانی قرمز نیست که از لوله شومینه ما پائین می‌آید، بلکه در قالب خیرخواهی و عشق در قلب هر انسانی زندگی می‌کند. امکان دارد، فقط امکان دارد که هوشیاری تشخیص فرشتگان خاموش در هر ریگ یا آسفالت خیابان امکان‌پذیر باشد.

از گوشه خیابان پیچیدم و از مقابل کافه‌ای گذشتم که ترانه‌های کریسمس را به سبک پولکا پخش می‌کرد. به دلایلی همان احساس واهمه و احترام به من هجوم آورد که هنگام صحبت نواهی در مورد ریگ پیش آمده بود. وقتی به یاد نواهی افتادم، احساسی از عشق و احترام مرا در بر گرفت. این عشقی عاطفی نبود؛ بلکه حسی حاکی از التفات و همراهی بود. با اینکه او را با چشمان فیزیکی نمی‌دیدم، گمان نمی‌کردم که نیازی هم به دیدن او داشته باشم. چه، می‌دانستم که ماهاتما در قلبم زندگی می‌کند. درحال قدم زدن در خیابانی با کافه‌ها و چراغ‌های چشمکزان، قالب شکاک ذهنم برای لحظه‌ای کنار رفت و در این حال از همراهی استاد حق در قید حیات و بابانوئل غرق در شادمانی شدم.

پایان فصل پانزدهم

بولکا؛ سبکی از موسیقی اروپای شرقی، بخصوص نژاد اسلاو (روسی زبان) می‌باشد که دارای ضربی شاد بوده و بیشتر به منظور رقص‌های سنتی دسته جمعی مورد استفاده قرار می‌گیرد. م

۱۶ - کلیسا

امشب هوای بیرون نسبتاً سرد بود، و من حتی کتم را نپوشیده بودم. امروز صبح که خانه را ترک کدم هوا آفتایی و گرم بود. اما به واسطه تغییر دمای سریع روزهای پائیز و رفتن خورشید پشت ابرهای سیاه، احتمالاً نسبت به ظهر حدوداً هفده درجه سانتیگراد کاهش یافته، و اکنون نزدیک صفر بود. باد با صدائی هراس‌انگیز زوزه می‌کشد. تنها یکی دو چهارراه با منزلم فاصله داشتم، اما می‌بایست یکی دو دقیقه در جایی توقف می‌کردم تا خود را گرم کنم.

ردیفی طولاتی از ساختمان‌ها را در پیش رو داشتم و مغازه یا فروشگاهی هم سر راهم نبود. تنها ساختمانی که در سر راه قرار داشت، یک کلیسای قدیمی بود که هرگز توجه زیادی بدان نداشت. این کلیسا عمارتی بزرگ بود با سنگ‌های سیاه و کدر، و سبک معماری آن به عصر گوتیک تعلق داشت. دروازه‌های سیاه و آهنی تهدیدآمیزی داشت که محظوظه چمن را در بر گرفته بود. نادیده گرفتن آن کار آسانی نبود اما می‌توان گفت که در طی مسیر روزانه‌ام به محل کار که دو بار از مقابل آن عبور می‌کردم، هرگز توجه چندانی بدان نکرده بودم. درب‌های بزرگ ورودی آن برای کسانی که مایل بودند توقف کنند و دعائی بخوانند باز

بود. همیشه کلیساها را مکانی کمال آور می‌دانستم و هرگز به فکر داخل شدن به یکی از آنها نیافتاده بودم، البته به استثناء حالا که محركی درونی مرا به ورود فرا می‌خواند.

در حالیکه سعی می‌کردم تمایل درونی ام را که در تضاد با سرزنش‌های ذهنی ام بود، توجیه کنم، با خود چنین اندیشیدم، «بسیار خوب دست‌ها و پاها بیم بخ زده‌اند، و ورود به این مکان مرا اندکی گرم می‌کند که بتوانم دو چهارراه باقی مانده تا متزلج را طی کنم. پس چرا وارد نشوم؟»

با گام‌های سریع ردیف طولانی پله‌ها را طی کردم. حس می‌کردم به کام هیولا‌تی بزرگ که آرواره‌های خود را گشوده است، فرو می‌روم احسان سرد و نمناک حاکی از افسردگی و تنهاشی به درونم رخنه کرد تا سرمای بندم را کامل کند. امیدوار بودم کسی سر نرسد تا دلیل حضورم در آنجا را سؤال کند یا گمان کند که می‌خواهم اعتراف کنم. همینکه چشم به تاریکی غارگونه آنجا عادت کرده، از تشخیص اینکه جنبه دیگری در آنجا حضور نداشت، تسلی یافتم. در انتهای محراب شمع‌هایی در حال سوختن بودند، و با نگاه کردن به سقف مرتفع کلیسا که همانند سقف رفیع غارها بود، ردیفی از مجسمه‌های را دیدم که به اندازه طبیعی ساخته شده و در دو سمت کلیسا چیده شده بودند. روی یکی از نیمکت‌های نزدیک به انتهای سالن نشتم تا در صورت بروز وضعیتی غیرمنتظره به سرعت خارج شوم. آنگاه به تدریج با سکوت و تنهاشی مکان مأتوس شدم. این سکوت مرا به یاد آرامش مرگ انداخت.

«آیا نام این مکان را می‌دانی؟» این صدای آشنا از ردیف نیمکت‌های پشت سرم به گوش رسید و آن را شناختم. صدای توامزی بود. با تردید گفت. «ست... چیز... سنت جان، یا پال.»

گفت. «کلیسای سنت پال (پولس رسول).» لحظه‌ای مکث کرد تا کلامش را هضم کنم.

به خود گفتم، «ست پال؟ او م.م.» تلاش کردم تابه خاطر اورم، ناگهان گفتم، «فهمیدم، او یکی از اعضاء نظام وابراگی استاد ای بود.»

هرگز در این مورد زیاد نیازندیشیده بودم و مسلمان هنگامیکه از مقابل عمارت بزرگ، غول‌آسا و تاریک کلیسا که به نام او بود عبور می‌کردم، هیچ رابطه‌ای با آن احسان نمی‌کردم. در عجب بودم که او و این کلیسا چه وجه مشترکی داشتند.

توامزی ادامه داد. «پولس رسول هم عصر عیسی ناصری^۱ بود، و در واقع چند سال جوان‌تر از او. او در تارسوس^۲ که امروزه در جنوب ترکیه واقع است، در خانواده‌ای یهودی بزرگ شد. خانواده او از فربیان بودند و این به معنای تعصب شدید او در باب اصول یهودیت بود وی تحصلکرده و تربیت یافته بود تا به عضویت سنت‌های^۳ درآید. سنت‌های شورائی هفتاد و یک نفره بود و حکم استحکامات اصلی حکومت یهودیان را داشت او برای دست‌یابی به این مقام افتخارآمیز نسبت به یهودیانی که پس از مصلوب شدن مسیح به تعالیم او گرویده بودند خشونت و بی‌عدالتی زیادی اعمال می‌کرد با کینه‌جوئی بسیاری از آنها را روانه سماهجال‌ها نموده و گروهی دیگر را به منظور اجبار به انکار مسیح به تازیانه می‌بست

۱ - JESUS OF NAZARETH عیسی ناصری؛ حضرت عیسی در شهر ناصره در فلسطین متولد و بزرگ شد.

۲ - تارسوس^{TARSUS} در ضمن به معنای استخوان معنی پاشد که وجه تسمیه تیز برای وی می‌باشد زیرا در راه دمشق به تعقیب مسیحیان اشغال داشت که صانعه‌ای به معنی پایش برخورد کرده و او را در وضعیت روشن ضمیری رها کرده باین ترتیب بود که حقیقت وجودی و رسالت حقیقی حضرت عیسی بر وی آشکار گشت.

۳ - سنت‌های^{SANHEDRIN} شورای عالی یهودیان، و مرکز حکومت رومیان در اورشلیم بود در همین دادگاه بود که حضرت عیسی با اعمال غفوه پوتیوس پیلات غیاباً محکمه و به اعدام محکوم شد.

چرا که آنها مستقیماً با قوانین اکید یهود در تضاد بودند. پولس پیروان مسیح را تهدیدی برای ساختار قدرتی می‌دانست که خود نیز جزئی از آن بود. بنابراین، بنا به تعصب شخصی، سرکوب آنان را بر خود فرضی مسلم می‌شمرد. این عمل در عین حال راه ورود به سنهدرین را برای او هموار می‌کرد.»

هنگامیکه نوازی سخن می‌گفت، به پشت تکیه دادم تا صدایش را بهتر بشنوم، «او از لحظه تولد یک شهروند رومی محسوب می‌شد. نام عبری او سانول بود. بعدها نام رومی پانولوس را برگزید که به معنی کوچک بود. روزی در راه دمشق بود تا مأموریت سرکوب پیروان مسیح را به انجام رساند که ناگهان نور و صوت خدا بر او فرود آمد. این ضربه چنان قدرتمند بود که او را از اسبش به زیر انداخت و به مدت سه روز قدرت بینائی اش را به طور کامل از او سلب نمود. این نخستین نظر اجمالی او به خودشناسی بود، نخستین تجربه در جهان‌های الهی که او را به راه طلب سوگماد سوق داد، تا جاییکه به مقام استادی رسید. او در آن هنگام سی و یک ساله بود و در یک لحظه از نور و درکی بهره‌مند شد که حتی از مفهوم مسیحیان درون نیز فراتر می‌رفت. این شخصیت انسانی عیسی نبود که اهمیت داشت، بلکه بیداری روح در انسان بود که پولس برای نخستین بار موفق شده بود چشم‌اندازی از آن را مشاهده کند. آنچه مسیح بدان اشاره می‌کرد همین آگاهی بود، نه خود عیسی. پولس بلافصله با نادیده گرفتن گذشته و مقام خود به عنوان یک فریسی که پیش از این به قصد اکتساب جایگاهی در سنهدرین در راه قدرت و منزلت بود، به ترویج پیام عیسی در دنیا پرداخت. دیگر چیزی برای او اهمیت نداشت جز همین رسالت.

«پیش از اجابت رسالتش، به منظور بهره‌مند شدن از قدرت و تجربیات جهان‌های درون، که ضرورتی حیاتی داشت، به مدت ده سال از انتظار مخفی گشت. استاد حق در قید حیات آن زمان، یعنی سری زادوک

ایسی؛^۱ ESSENE را ملاقات کرد و تحت تعلیم و تربیت او قرار گرفت. همچون بسیاری از مریدان روح الهی در آن زمان، مدت کوتاهی را در غاری گوشة عزلت گزید؛ به این دلیل بنیانی که آنجا یکی از مکان‌های بود که می‌شد از آن به عنوان پناهگاهی جهت تنها بودن استفاده نمود. بهرتقادیر، در آنجا بود که او با همراهی سری زادوک با تجربه خداشناسی آشنا شد و به آنامی لوک^۲ رسید. هنگامیکه از غار خارج شد، آمده بود تا پیام مسیحیت را به جهانیان ابلاغ کند.

«مفهوم آزادی بیان، آنگونه که امروزه در این کشور وجود دارد، در آن دوران مورد قبول نبود. او همواره به خاطر سخنانش تحت تعقیب بود، و گاهی هم دستگیر، روانه زندان، و به شدت شکنجه می‌شد. این حقیقت که او شهروندی رومی بود بارها موجب نجات زندگی اش گشت. با وجود این، رنج بسیاری را متحمل شد.»

نوازی ساكت شد. من منتظر شنیدن بقیه ماجرا بودم، اما خبری نشد. انگیزه‌ای درونی مرا تحریک می‌کرد تا در کلیسا قدم بزنم. از روی نیمکت برخاستم و به سوی ردیف مجسمه‌های یک سوی سالن رفتم. آنها روی تاقچه‌هایی کوچک نصب شده بودند. زیر پای هریک شمعی می‌سوخت که چهره مجسمه را با نور زرد و ضعیفی روشن می‌کرد. در جلو، نزدیک محراب، مجسمه مردی طاس قرار داشت که کمی از سایر مجسمه‌ها بزرگتر بود. صورتی لاغر و ریشی سیاه داشت. توضیح مربوط به آن را خواندم. این مجسمه پولس تارسوس بود. مردی که کلیسا به نام او بود. به مجسمه نگاه کردم و از این مرد در شگفت بودم. سرگذشت او از

۱- این، نام مکتب ایکنکار در زمان حضرت عیسی بود، و استاد حق آن دوره زادوک؛ ZADOK نام داشت. او وصل حلقة دوم را پیش از سفر عیسی به شرق به وی داد. پیروان (ادامه پاورقی از صفحه قبل) مکتب این بیشتر به شفاگری معنوی می‌برداختند و به همین عنوان نیز شهرت داشتند. م

۲- آنامی لوک؛ ANAMI LOK یا سرزمینی بی‌نام یکی از رفیع‌ترین طبقات بهشتی است

سرکوب بی رحمانه پیروان یک مذهب تا استحاله یافتن به انسانی که در اصل مسؤول بنیانگذاری آن مذهب شد، حاکی از یک تحول تمام عیار بود.

از آنجا که غرق در تماسای مجسمه شده بودم، متوجه فردی که به سویم می آمد نشد. او آنچنان بی سروصدا، سریع، و ظاهرآ بی درنگ به من نزدیک شد که مرا غافلگیر کرد و فرصت یک فرار موقرانه را از من سلب نمود. ناچار بودم با او گفتگو کنم.

او پوششی به رنگ آبی تیره به تن داشت و در ناحیه کمر بسته شده، و تقریباً تا زمین می رسید. قدش حدوداً صد و هفتاد سانتیمتر، لاغر، حدوداً پنجاه ساله، دارای سر طالس و ریشی سیاه به بلندی ۹ الی ۱۰ سانتیمتر بود. بینی دراز و نوک تیز و چشمانی نافذ به رنگ سیاه داشت. پس از آنکه تعجب اولیه ام رفع، و واکنش دفاعی ام محو شد، احساسی از آرامش مرا در بر گرفت. با خود گفتم، «نکند او پولس رسول باشد». زیرا دقیقاً شبیه مجسمه روی طاقچه بود. اما هیچکس نمی داند که مجسمه سازان از کجا می دانند که مردمان متعلق به دوهزار سال پیش چه شکلی بودند.

با لحنی راسخ گفت، «شب بخیر، شب سردی است، مگر نه؟»

«بله، راستش، من در راه بازگشت به منزل از محل کارم به اینجا آمدم تا خود را گرم کنم.» این را در حالی گفتم که از صداقت خود خوشنود بودم. او فقط لبخندی زد و همراه با من به مجسمه خیره شد. لحظه‌ای ساكت ایستادیم. سپس متوجه مطلبی در قسمت پائین مجسمه شدم. کمی نزدیکتر رفتم تا آن را بخوانم. زیرا به دلیل فقدان نور، آن قسمت در سایه قرار داشت. این سیزدهمین بخش از نخستین نامه پولس به قرنیان بود. زیر لب چنین خواندم:

اگر من به زبان انسانها و فرشتگان سخن گویم، اما عشقی در دل نداشته باشم، چیزی نیست جز زنگوله‌ای پرهیاهو و سنجی پر صدا، و اگر دارای قدرت پیشگوئی بوده، تمامی اسرار و علوم را درک نمی‌کنم، و همه ایمان از آن من باشد، آنچنانکه قادر به جابجا کردن

کوهها باشم، اما از عشق بی نصیب باشم، هیچ نیستم. اگر تمام دارائی خود را از کف دهم و جسم را برای سوختن پیشکش کنم، اما عاشق نباشم، هیچ بهره‌ای نبردهام.

عشق برباری و مهر است؛ حسادت و خودنمایی نمی‌شناسد؛
خودپسند و مغorer نیست؛ هرگز بر حقانیت خود اصرار نمی‌ورزد، و خودبین و گستاخ نیست. از خطای رقیب شادمان نمی‌شود، بلکه از ثواب مسرور می‌گردد. عشق همه‌چیز را در بر دارد. هرچیزی را باور می‌کند، به همه امید دارد، و هرچیزی را تحمل می‌نماید.

عشق هرگز پایان نمی‌پذیرد؛ آنگونه که همه پیشگوئی‌ها روزی می‌میرند؛ آنگونه که زبان‌ها می‌ایستند؛ همانگونه که دانش نابود می‌گردد. زیرا دانش ما ناکامل است. اما آنگاه که کامل وارد میدان کشت، ناکامل از میان می‌رود. هنگامیکه کودک بودم، مانند یک کودک سخن می‌گفتم، وقتی به مرد بالغی بدل گشتم، طرق کودکی را ترک نمودم. زیرا اکنون ما در برابر آئینه‌ای قرار داریم که تصویر روشی به ما نمی‌نمایاند، اما مآلارو در رو خواهیم نگریست. اکنون من بخشی از حقیقت را می‌بینم، اما مآلآن را به طور کامل خواهم دید؛ آنگونه که خود نیز کاملاً شناسانی خواهم شد. اینگونه است که ایمان، امید و عشق هستی دارند؛ اما برترين آنان همانا عشق است.

فراموش کرده بودم که او این مطلب را نوشته بود. قطعه زیبائی بود. می‌دانستم که قبل‌آن را خوانده بودم، اما تاکنون هرگز مفهوم آن را درک نکرده بودم. گامی به عقب برداشتم و با احترام بیشتری به مجسمه نکریستم. مرد ملتبس به جامه آبی آغاز به صحبت کرد.

«در ابتدای تعالیم خود برای احرار مقام کشیشی، یکی از کارهای مورد علاقه‌ام مطالعه آثار پولس رسول بود. از آنجه او گفته و نوشته، تعابیر مختلف بسیاری بر جای مانده است. برخی می‌گویند که مواعظ او درباره این بود که مسیح تنها پسر خداد است. نظریه‌های دیگری نیز وجود

دارند که حکایت از این می‌کنند که او پرستش عیسی را به عنوان تنها پسر خدا آموزش نمی‌داد، بلکه این یکی از نظراتی بود که او کوشش می‌کرد به دیگران بفهماند. میدانی، در اینجا تفاوتی وجود دارد.»

من به او نگریستم و به نشانه تأیید سر تکان دادم.

او ادامه داد، «مهمنترین موضوعی که پولس رسول در رسالت خویش مذکور داشت حصول اطمینان از خاموش نشدن نور کلام الهی و خالص باقی ماندن آن بود، و من بالشخصه معتقدم که او در ضمن میخواست مطمئن شود که پیروان در دام پرستش شخصیت نیافتدند. وی در تمام دوران زندگی خویش به عنوان یک نمونه زیست — و همواره یادآور می‌شد که نیروی الهی از او تنها به عنوان مرکبی بهره می‌برد تا بدین وسیله پیام خویش را به جهانیان اعلام دارد، و اینکه خواست خود او اصلاً مطرح نبود. اگر کسی مکتوبات پولس رسول را در کتاب مقدس مطالعه کند و کلمه عیسی مسیح را با کلمه روح القدس (روح الهی) جایگزین نماید، پیام او معنی می‌یابد. وی به عنوان پیام‌آوری غیرشخصی از برای حقیقت الهی زیست، که خود نیز حقیقتی غیرشخصی است.»

با علاقه بیشتری به کشیش نگریستم. شنیدن اینکه کسی به این ترتیب درباره متون مذهبی، قدیسین، و مسیح سخن گوید غیرعادی بود، اما سخنان او درست به نظر می‌رسیدند.

«این نکته جالب است که پولس مقدس روزهای بسیاری را در زندان‌های مختلف سپری کرد، زیرا هر کجا که قدم می‌نهاد، صاحب منصبان گفته‌هایش را نهی می‌نمودند. او متحمل ضرب و شتم بسیاری شد، اما اینها برایش اهمیتی نداشتند. در آن دوران این اعمال نشانه‌های زندگی در زمین بودند، زیرا وی معتقد بود که دنیا و کالبد جسمانی زندانی بیش نیست و روح تنها هنگامی می‌تواند آزادی را تجربه کند که قادر به ترک کالبد و سفر به عوالم بهشتی باشد. منابع بسیاری وجود دارند که برای این سفر به جهان‌های بهشتی رهنمودهایی ارائه می‌دهند،

منوط به اینکه فرد مشتاق بوده و مکتوبات مقدسه را به دقت مطالعه کند.»

واعظ لحظه‌ای درنگ کرد، «بسیار خوب، وظایفی هستند که من می‌باید بدانها رسیدگی کنم. تا هر وقت که مایلید می‌توانید در اینجا بمانید. لطفاً مرا معدور بدارید.» این کلمات را بالبخند مؤذبانه‌ای بر لب ادا کرد و در یکی از زوایای تاریک کلیسا ناپدید شد.

در این هنگام دست‌ها و پاها بیم برای تحمل باقیمانده سفرم به سوی خانه بقدر کافی گرم شده بودند. همین که به درب بزرگ منتهی به خیابان رسیدم، مجددًا تواهی را در کنار خود یافتم. گفتم، «میدانی تواهی، احساسی نهان به من می‌گوید این شخص احتمالاً خود سری پانولوس تارسوس است.»

او غیرمستقیم پاسخ داد، «خوب میدانی، پولس رسول در نامه‌های خود عادت داشت که خود را با ضمیر سوم شخص مورد اشاره قرار دهد — اغلب همچون فردی که از خویش جدا بوده است — مانند دومین نامه‌اش به قرنیان در آنجا می‌گوید کسی را می‌شناسد که با کالبد یا بدون آن وارد بهشت سوم گردیده است. این همان تجربه درون غار او بود که طی آن دفعتاً به خداشناسی نائل آمد.»

پرسیدم، «با این حال سوالی دارم. چرا مسیحیت را بر پا کرد و چرا نور و صوت اک را آموزش نداد؟»

تواهی پاسخ داد، «در آن زمان مادی گرانی در اوج قدرت بود. قانون روم هر آنچه را که از سرشت آزادی معنوی بود در نطفه‌اش خفه می‌کرد عیسی مسیح امکاناتی را برای زندگی عنوان کرده بود که شالوده‌اش چیزی غیر از مادی گری بود. از هنگامیکه پولس رسول در راه دمشق برکت نور و صوت را تجربه کرد، تا هنگام تجربیات درون غار و بالفتن جرات برای ارلنه آن تعالیم به جهانیان، ده سال فاصله زمانی بود. در خلال این مدت، او آموخته بود که نور و صوت اک، روح القدس، نه نامی دارد و نه شکلی. و آنچه کشیش در کلیسا در مورد وسایس پولس به تو گفته‌

يعنى آنجا که اشاره کرد پولس مراقب بود تا خود را به عنوان خدا معرفى نکند، بلکه تنها به عنوان مرکبی برای روح الهی، تا این روح از مجرای او جريان يابد، مبين همین حقیقت بود. رسالت او، مانند تمام اساتید وايرagi، گرداوري آن دسته از ارواحي بود که مشتاق صعود به جهان هاي برتر روح الهی بودند. آنان که با مسيح تماس داشتند، گروه کوچکی در بطن خيل عظيم انسان ها بودند که به اين امر مهم اشتياق داشتند. واقعیت جالب توجه اين است که پولس رسول هرگز مسيح را ملاقات نکرد. اما نياز به اين کار نبود، زيرا مأموریت آنان متفاوت بود. اگرچه پولس به عنوان رسول کلام مسيح عمل کرد، اما آنچه که ارائه کرد، احتمالاً چيزی ارزشمندتر بود، زира از سرشنست آزادی معنوی بود و مبين توکل به ایک - نه هيج کس ديگر، چه زنده، و چه مرده. اين وجه تفاوت بزرگ اين دو مرد بود. عيسى خواسته يا ناخواسته به عنوان ناجي بشر و گناهان و شرایط زندگی دنيوي او بريگزиде شده بود. پولس فقط مرکبی برای روح الهی بود و به خودی خود عمل مستقلی انجام نداد، بلکه در نشان دادن طريق جهان هاي برتر به عنوان خادمي برای روح الهی عمل نمود. تأكيد او را بر روح القدس فراموش نکن.»

به محض قدم گذاشتن بیرون از کلیسا خود را برای مقابله با باد سختی که بر ما می وزید آماده کردم. برای اينکه هوای سرد ریه هایم را آزار ندهد، ناچار بودم نفسم را حبس کنم. در حال قدم زدن به سخنان ثواهزی گوش می دادم، که به علت حضور در کالبد نورانی از سرما آزاری نمی دید.

«اين امر، در ضمن، تأكيدی است بر اين امر که وجود يك معلم که در کالبد فيزيکي زندگي می کند تا چه حد اهمیت دارد. هنگامیکه عيسى از جهان زمینی رخت بربست، ديگر قادر نبود پیامش را از ابهامات در امان نگاهدارد. پیروان او مالاً به جای اتخاذ حق انتخابي که لازمه آگاهي معنوی است، در دام مراسم مذهبی ظاهری افتادند. وقتی پولس رسول با جوامع مختلف مسيحي ارتباط برقرار می ساخت، در آنان حیات می دمید. اما اين پیامی بسیار دشوار بود، زира او پیام خود را به عنوان مرکبی برای

روح الهی ابلاغ می کرد. همين که پولس از حوزه طبقه فيزيکي رخت بربست، آموزش روش های الهی بر عهده مریدانش نهاده شد. آنها می توانستند معلم خود، پولس رسول را در کالبد نورانی ملاقات کنند. همانگونه که تو مرا می بینی. اما این امر تنها هنگامی کاربرد دارد که معلم در طبقه فيزيکي حضور داشته باشد. در غير اينصورت، چنانچه معلم رحلت کرده باشد، ارتباط او با طبقه فيزيکي می گسلد و مرید ديگر قادر نیست حقیقت تعالیم را که به واسطه کالبد نورانی استاد ارائه می گرددند. تشخيص دهد. در اينجا سوء تعبيرات روانی آغاز می گرددند. مرید گمان می برد که با استادی که از طبقه فيزيکي رحلت نموده ارتباط دارد. البته اين احتمال وجود دارد - اما غالباً او در حال آفرینش شخصیتی اثيری از خود می باشد. بدون ترغیب دائمی استاد حق در قید حیات برای حرکت به سوی عالم برترا، مرید اسیر خودبینی شده، شکوفائی معنوی اش متوقف می گردد و به ندرت می تواند بر فراز توهمنات اثيری خودساخته از استاد اوچ بگیرد. وجود استاد حق در قید حیات به منظور ارائه و تأييد ارتباط درونی که مرید را به اعمق درون برده و به قلب سوگمام رهنمون شود، ضروري است.»

با اينکه با گام هائي سريع قدم می زدم، سرما تا مغز استخوانم نفوذ کرده بود. وقتی هوا بد است، منظور پولس رسول را درک می کنم که می گفت جهان و کالبد فيزيکي زندان روح هستند. اما اين اهمیت ندارد، زيرا حضور استاد درون علیرغم سرمای بیرون به قلب ما گرما می بخشد.

۱۷ - مار چنبر زده

نقش برجسته مار چنبر زده از جنس سنگ آهک، که نمایشگر کوتزال کوآتل میباشد، آزتک، دوره ۱۴۰۰ بعد از میلاد. کشف شده در نزدیکی تنوک تیتلان، مکزیکوسیتی امریزه.

سنگ آهک حکاکی شده به ابعاد 210×120 سانتیمتر، درون محفظه‌ای شیشه‌ای قرار داشت. این سنگ تکه‌ای ظریف با ریزه کاری‌های زیبا از سردر یکی از معابد دوران پیش از اکتشاف قاره آمریکا بود. در حالیکه کارت مربوط به اطلاعات این سنگ را مطالعه می‌کردم، افکاری مغفوش، مربوط به دوران جنگجویان خونخوار خورشیدپرستان به ذهنم خطور کرد. تمدنی بسیار پیشرفته که به واسطه زنگار خشونت‌بار و خونخوارانهای در پس پرده ابهام و اسرار فرو رفته بود، نخستین تصویری بود که من از آن روزها در ذهنم داشتم. برای کسی که در میان دیوارهای بلند و محفظه‌های شیشه‌ای نور پردازی شده موزه تاریخ طبیعی قدم می‌زند، تجسم حضور در آن ایام کار دشواری نیست. راهروهای کم نور ارزش اشیاء دست‌سازی را که در ویترین‌ها قرار داشتند، بیشتر جلوه‌گر می‌ساخت. در آن روز بخصوص بازدید کنندگان زیادی در این بخش موزه

حضور نداشتند و من می‌توانستم بدون مزاحمت به سیر و سیاحت پرداخته و زندگی آن دوران را مجسم نمایم.

صدای پایم روی کف موزه طنین دلتانگ کننده‌ای داشت. گوئی در مقبره‌ای پر از اشیاء عتیقه دوران باستان قدم می‌زدم که اگر بازدید کننده‌ای خودسرانه به واسطه توجه و علاقه خود آنها را از نیروی حیات تغذیه می‌کرد، همچون اشباح به حرکت درمی‌آمدند، و گرنه منجمد و تنها در تابوت‌های شیشه‌ای سرد و روشن خود غنوده بودند.

اندکی در میان ویترین‌ها قدم زدم و به احترام **کوئتزال کوآتل**: QUETZALCOATL، خدای باستانی، به سوی سنگ نقش بر جسته مار چنبر زده باز گشتم. هنگامیکه در برابر ویترین آن قرار گرفتم، با خود اندیشیدم، کوئتزال کوآتل ... کوئتزال کوآتل ... ظاهراً یکی از استادان اک وایراگی و این هم تنها مدرکی است که از وجود او باقی مانده است.

بدون اینکه صدای پائی شیشه باشم، تصویری را در شیشه ویترین دیدم و اندکی یکه خوردم. هنگامیکه او را شناختم، دیگر نیازی برای برگشتن و نگاه کردن حس نمی‌کردم. صرفاً به تماشای انعکاس تصویر نوازی در ویترین اکتفا کردم.

«کوئتزال کوآتل انسانی در کالبد گوشت و خون، و یکی از اعضاء نظام باستانی وایراگی بود. او هم‌اکنون در طبقات درون به خدمت مشغول است. اما لحظه‌ای صبر کن، راه بهتری برای توضیح آن وجود دارد.»

پیش از آنکه جمله او تمام شود، انعکاس تصویر شخص دیگری را در گنار او تشخیص دادم. مردی لاغراندام و بلند قامت، حدود ۱۸۵ سانتیمتر، با موهایی طلائی مایل به طوسی که از پشت گوش‌هایش به روی شانه‌هایش می‌ریخت. پوستی سفید، چهره‌ای گشاده، و گونه‌هایی کشیده داشت، و ریش کوتاهی که رنگ آن کمی از موهایش تیره‌تر بود. پیراهنی به رنگ خرمائی سیر از جنس کتان یا کرباس به تن داشت که همچون تن پوش کشاورزان گشاد بود. شلواری هم از همان جنس، و به همان ترتیب، گشاد به پا داشت.

با صدایی ژرف، اما غیرآمرانه گفت، «من کوئتزال کوآتل هستم.» رفتارش هنگام سخن گفتن چون پادشاه جنگجویان حاکی از سربرلنگی و هوشمندانه بود، و در عین حال، به واسطه آشنایی با روحیات مردم، بسیار خردمند.

کماکان بازتاب تصویر او را در شیشه ویترین نگاه می‌کردم. به اطراف نگاهی انداختم تا ببینم آیا کسی در آن حوالی هست یا نه، ولی ما تنها بودیم.

دوباره آغاز به سخن نمود، «اسرار و ابهامات زیادی پیرامون حقیقت وجودی رب‌النوعی به نام کوئتزال کوآتل وجود دارد. قرن‌ها پیش، در سرزمینی باستانی که امروزه آمریکای مرکزی می‌نامیم، مردمانی از نژاد قاره مو زندگی می‌کردند. من در آن زمان در مقام استاد حق در قید حیات، در خدمت مردم بودم. حکومت، قوانین اخلاقی، هنر، و معماری در اوج شکوفایی قرار داشت. و همه این اصول بر اساس نور و صوت اک بر پا شده بودند. این فرهنگ در طی سالیان متمادی به خوبی رشد کرده بود، تا اینکه نژادی مهاجم ما را به سوی دریای شرقی راند. این نژاد فاتح ترس و خشونت را در میان بازماندگان آن تمدن رواج داد. یکی از اعمالی که به منظور تسلط بر جامعه به کار برده شد، قربانی نمودن انسان بود که توسط کاهنین مذهبی نژاد فاتح ترویج یافت. این مراسم عبادی که اساس آن جادوی سیاه بود، به مدت هزار سال در این سرزمین متداول بود و تا هنگام ورود کورتیز و اسپانیائی‌ها ادامه یافت.

«خاطرة کوئتزال کوآتل، خدای باد، بهر حال در قالب مار چنبر زده باقی ماند. این نمادی از نور و صوت اک بود. پیچ و تاب موج‌گون بدن مار نمودار جریان صوتی بود، و بال‌هایی که به سوی خورشید گشوده بودند، نماد نور الهی. چنین مقدار شده بود که در طی قرون متمادی اندیشه‌های کوئتزال کوآتل برخاسته و به مبارزه با فرقه‌های مرگ پردازند. یکی از افسانه‌هایی که توسط کاهنین ابداع شده بود این بود که خورشید برای اینکه هر روز طلوع کند، به خون قلب انسان نیاز دارد. برای تأمین این نیاز هولناک، جنگ‌های بزرگی با ایلات همسایه بر پا شد؛ تنها با این هدف که

اسیران جنگی را روی پله‌های معبد قربانی کنند. باید به این نکته اشاره کنم که مردم آن دوران، تا این حد بدوی و نادان نبودند. اما وقایع آن دوران نشانگر تسلط و اختناق شدیدی است که کاهنین با توصل به ایجاد توسر بنا کرده بودند. احتمالاً شهر وندان افسانه بر نیامدن خورشید بدون خون قلب آدمی را به طور کامل باور نداشتند. در حقیقت، اصلاً چنین اعتقادی در میانشان وجود نداشت. اما باذر ترسی آنچنان نیرومند در اذهان آنان کاشته شده بود که در واقع از قربانی شدن بیم داشتند. اینکه آیا خورشید طلوع می‌کرد یا نه در مقایسه با منظرة تکه پاره شدن قلب آنها از اهمیت چندانی برخوردار نبود. هنگامیکه توسر بر آدمی مسلط شود، از وی فردی معتقد می‌سازد.»

در حالیکه هنوز به بازتاب تصویر این بیگانه بلندقامت در شیشه ویترین نگاه می‌کردم، مجذوب سخنان او شده بودم. مایل نبودم به عقب برگردم، تا مبادا رشته داستان او گسته گردد.

اینچنین ادامه داد، «سال‌های سال بدين منوال طی شدند. وحشت از قربانی شدن و گناهان کبیره روز به روز افزونی می‌یافتد. هر چند کاهنین نسبت به عذایی که به مردم تحمیل می‌کردند، بی تفاوت بودند. اما دین کارمیک حاصل از این خشونت همچون سایه‌ای به دنبال آنان بود. زندگی این اربابان طبیعتی مصرفی داشت، بنابراین نمی‌توانستند از خود ترحم و بخشنده‌گی نشان دهند. زیرا در غیراینصورت، حکومتشان پایان می‌یافتد، چه بر اساس توسر و وحشت پایه‌گذاری شده بود. سپس به منظور استمرار موقعیت خود وحشت و گناه بیشتری می‌آفریدند و بدين ترتیب، احکام قربانی نمودن افزایش می‌یافتدند. چرخه بی ترحم قدرت، گناه استفاده نایجا از قدرت، و اعمال قدرت بیشتر به منظور کسب قدرت بیشتر، کارهانی بود که با سنگدلی آنها را تعقیب می‌کرد و سرانجام آنان را به دست هیولانی که خود ساخته بودند، سرنگون کرد.

«توسر گناه است. هراس ابزاری است بیرونی و متعلق به جهان‌های تحتانی. هنگامیکه می‌دانیم عملی برای خویش و دیگران تباہی به بار می‌آورد ولی آن را انجام می‌دهیم، ندائی درونی آن را گوشزد

می‌کند. گناه هنگامی رخ می‌دهد که به میل خود به منتقدان بیرونی میدان می‌دهی و اجازه می‌دهی احکام از بیرون تو را وادر کنند بپذیری که مرتکب خطا شده‌ای. این ضرورت ندارد، زیرا تو درون خود می‌دانی چه بهائی باید بپردازی. در این مورد هیچگونه احساس گناه و خجلتی وجود ندارد، بلکه آنچه مطرح است جبران مافات به دور از دخالت عواطف و استهزاء می‌باشد. در چنین موقعیتی نظریات جهان بیرون نسبت به تو هیچ اهمیتی ندارد. اما آنچه از نقطه‌نظر جهان بیرونی گناه قلمداد می‌شود تو را وادر می‌کند تا آنجا که ممکن است قصاص پس دهد. هیچ منطقی هم در این خصوص در میان نیست، زیرا این شکلی از زیاده طلبی منفی می‌باشد. تا هنگامیکه چشم و گوش فرد از طریق اک و بوسیله ماهاتتا، استاد حق در قید حیات باز نشود، او بردگاهی بیش نیست.

«تنها یک راه برای زیستن و اصلاح خطاهای و گریز ازدام کارما وجود دارد، و آن زندگی کردن و انجام هر کاری به نام ماهاتتا، استاد حق در قید حیات است. منظور من این نیست که تمام اعمال و رفتار شورواره خود را برای رفع و رجوع بر دوش ماهاتتا بگذاریم، زیرا این فرار کردن از زیر بار مسؤولیت تلقی می‌شودا

«معنی این عبارت این است که ماهاتتا، استاد حق در قید حیات راهنمای درونی و بیرونی است. هنگامیکه تو در شرایطی قرار می‌گیری که مجبوری تصمیمی اتخاذ کنی، و در این مورد دچار تردید شده‌ای، از ماهاتتای درون درخواست کن که راه مقتضی را به تو نشان دهد. اگر قادر به تعبیر پاسخ نباشی، می‌توانی از خود بپرسی اگر استاد حق در قید حیات در چنین موقعیتی قرار می‌گرفت چه می‌کرد؟

«ماهاتتا همواره آماده است تو را راهنمایی کند — مشروط بر اینکه خودت خواهان هدایت او باشی، و گوش درونت را برای شنیدن پاسخ او همساز کرده باشی. استاد درون در قلب تو ساکن است، و همیشه متفوق ارائه رهنمود می‌باشد و هرگز اشتباه نمی‌کند. آنچه موجب سوء تفاهم می‌شود تعبیرات خطagonه خود ماست. زندگی خود حقیقت را آشکار کرده و پاسخ صحیح را نشان می‌دهد.

«هربار که جامعه مکزیک باستان وارد چرخه قربانی دادن افراد می‌شد، متعاقباً به واسطه هجوم نیروها دچار اضمحلال گشته و بازگشت به اشکال تخفیف یافته نمایش تعالیم مار چنبر زده، یا کوتزال کوآتل رخ می‌داد. با هر بار بازگشت، بخش‌های بیشتری از آموزش‌های اصیل محو می‌شدند، تا جانیکه آن نیز به یکی از مذاهب متعصبانه و آکنده از خرافات تبدیل گشت. در همین احوال، تعداد و زندگی مراسم قربانی افزایش می‌یافت، تا نهایتاً هزاران سال پس از بانیان اصلی این سرزمین، یعنی اهالی قاره مو، این فرهنگ به دست فاتحین اسپانیائی سرنگون گشت.»

در این لحظه کوتزال کوآتل مکثی کرد و تصویرش برای مدت کوتاهی در حال ناپدید شدن در هوای موزه و بازگشت به زمانی بود که از آن آمده بود.

اندکی بعد مجدداً سخن آغاز کرد، «اکنون پس از گذشت سالیان دراز، این پرده از نمایش زندگی برای انسان عصر حاضر ناآشنا نیست، زیرا همانطور که می‌بینی، راه‌های بهره‌گیری از قبل قرس از گناه برای ایجاد هراس، نسبت به گذشته تنوع بیشتری یافته است، و همه این اعمال به خاطر مطامع قدرتمندان انجام می‌شوند.

« فقط خود تو هستی که می‌توانی با واگذاری عنان خود در دستان ماهانتا خود را از شر احساس گناه برهانی. اما، آه، در این لحظه حضور مقاومت را در مقابل این گفته در تو حس می‌کنم؟ پس در این باره اندیشه کن؛ با سپردن زندگی خود در دست‌های معلمات، ماهانتا، استاد حق در قید حیات، آسایش خود را در گروی برترین نیروی هستی می‌گذاری – برتر از هرآنچه که بتوانی تصور کنی – زیرا او نماینده مستقیم خالق حقیقی، سوگمامد است.» کوتزال کوآتل به تدریج در تاریکی محو می‌شد و من این بار می‌دانستم که بازگشته در کار نیست. در حالیکه تصویر او با تاریکی سالن‌های تیره موزه در هم می‌آمیخت، تواهی نزدیک شد و شادمانه گفت، «سلام.» آنچنان سیکمالی و شعفی در این وجود حضور داشت که خودداری از عشق ورزیدن به او غیرممکن می‌نمود. کلام دیگری تبادل نشد. به نظر می‌رسید که از افکار من آگاه است. در طول

راهروهای خلوت موزه به قدم زدن پرداخته، و به سوی درب خروجی عازم شدیم. هنگامیکه به محوطه بزرگ ورودی وارد شدیم، و درب‌های بزرگ شیشه‌ای را که به خیابان باز می‌شدند گشودیم، برای آخرین بار نگاهی به اشیاء موزه انداختم. ظاهراً این مکان شbahت زیادی به مقبره داشت. اشیاء مرده‌ای مربوط به گذشته که تنها هنگامی جان می‌گرفتند که توجه آدمی چون نور بر آنها بتابد. برگشتم و به سمت درب خروجی رفتم. درحال عبور از آستانه خروجی موزه، حس کردم آنچه در پس این محفظه‌های شیشه‌ای به جا مانده است، چیزی بیش از گذشته است.

بیرون از موزه، هوا روشن و آفتابی بود. بالای پلکان طولانی مکشی کردم و با نفسی عمیق هوای فرحبخش را به درون کشیدم. به تواهی که به من لبخند می‌زد نگاه کردم. بی‌اینکه کلامی رذ و بدل سازیم به همراه هم در پیاده روی شلوغ به قدم زدن پرداختیم، درحالیکه آسمان شفاف آبی بر فراز سرمان گستردۀ بود.

۱۸ - گلوی خراشیده

دومین روزی بود که گلودرد داشتم و می‌دانستم که پس از آن چه پیش می‌آید. گرفتگی بینی، خس‌خس، و سپس در سیری نزولی به سمت ریه‌ها می‌نمایم، نوبت به سرفه می‌رسید. خستگی و کوفتگی به سراغم می‌آمد و بدنم یکی دو روز دچار درد می‌شد. و بعد دفعتاً رو به بهبودی می‌رفتم.

در ذهنم به دنبال دلیل اولیه سرماخوردگی گشتم. با خود چنین اندیشیدم، «بگذار ببینم، در درجه اول مدتی است که تا دیروقت کار می‌کنم، و بقدر کافی فرصت استراحت ندارم، اما این امر تازگی ندارد و بارها پیش آمده است، و معمولاً به بیماری من منجر نمی‌شود. دیگر چه؟»

دقیقه‌ای را در این اندیشه بودم. در طی هفتة گذشته چه کاری را که معمولاً در اوقات سلامتی انجام می‌دهم فراموش کرده بودم؟

به خود گفتم، «می‌دانم که گرفتار بوده‌ام، اما ضمانت نسبت به انجام نرمش‌های بدنی روزانه‌ام سهل‌انگاری کرده‌ام.

هر روز به خود گوشزد می‌کردم که مدتی قدم بزنم، کسی وزنه بلند کنم، و در حیاط مدرسه محله چندتائی توب در بسکت بی‌اندازم. اما از آنجا که سرم شلغ بود، این تمرینات را نادیده گرفته بودم. تصور می‌کردم

این تمرینات بدنم را قوی نگاه میدارند و موجب می‌شوند که در اوقات فشار، به دلیل قوی بودن، بهتر قادر به تحمل نگرانی‌ها و فشارهای عصبی باشم، بی‌آنکه خم به ابرو آورم.

«گلویت درد می‌کند؟»

از شنیدن این صدا جا نخوردم، زیرا دیگر آن را به خوبی می‌شناختم. این صدای ثواہزی بود.

گفتم، «آری، گمان می‌کنم در مراقبت از تندرسی ام کمی مسامحه کرده باشم.»

با همدردی گفت، «می‌دانم چه می‌کشی. من عادت داشتم نوعی تمرین ورزشی روزانه را بر خود واجب کنم تا جسمم را قوی نگاهدارم. راستش هنوز هم همین کار را می‌کنم.»

به سوی تختم آمد و روی صندلی نزدیک آن نشست. در این حال من روی تخت دراز کشیده بودم و سعی داشتم استراحت کنم. ادامه داد، «نیروی معنوی حقیقی به واسطه تعادل انرژی‌ها بدست می‌آید، مشروط براینکه این انرژی‌ها دائماً در جریان باشند.

گفتم، «هان؟»

ادامه داد، «بیشتر افراد گمان می‌کنند که اگر شخصی آنقدر از دیگری قوی‌تر باشد که بتواند مایملک وی را تصاحب کند، نیرومند به حساب می‌آیند. نیرویی که من از آن سخن می‌گویم بسیار کامل‌تر و فراتر از این است. می‌دانی، هنگامیکه آدمی از دیگران می‌رباید، آن عمل را از سر نیاز مرتکب می‌گردد — کمبودی در زندگی خودش. اما با نیروی معنوی، قادر است به ژرفای منابع بی‌پایان و ابدی رخنه کرده، و بدون نیاز به دریافت از دیگران به واسطه زور یا تزویر، تمامی نیازهای خویش را مرتفع نماید.»

در این لحظه، ثواہزی مکثی کرد، زیرا احساس کرد که من کاملاً قادر به درک سخنانش نیستم. اندکی درنگ کرد، گوئی در حال ارزیابی چیزی بود. پس از لحظه‌ای ادامه داد.

«به عنوان مثال، بدن انسان را در نظر بگیر. تعداد میکروب‌ها و عوامل بیماری‌زای شناور در هوا، که بالقوه چنین خاصیتی دارند، قابل شمارش نیست. اما بدن تو دارای مقاومت و نوعی سیستم ایمنی طبیعی است که آن را از این بیماری‌ها در امان نگاه میدارد. این محافظین بدن دم به دم محتاج دریافت انرژی هستند. این نیرو به واسطه مصرف مواد خوراکی انرژی‌زا، تمرینات ورزشی، دفع صفراء، و استراحت به دست می‌آید. هنگامیکه در یکی از این جریان‌های درون‌ریز یا بیرون‌ریز تغییری به وجود آید و این وضع برای مدتی طولانی ادامه پیدا کند، نتیجه عدم تعادل خواهد بود. محافظین بدن از کار می‌افتد و یکی از این میکروب‌ها یا ذرات بیماری‌زا فرصتی می‌یابد تا در بدن مستقر گردد. در نتیجه، تو سرما می‌خوری.»

می‌توانستم سخنان او را درک کنم. آب دهان خود را به سختی قورت می‌دادم. گوئی چاقوئی گلویم را می‌خراشید.

او به داستان خود ادامه داد، «وقتی که بیمار می‌شوی، تمام محافظین بدن به بخش مصدوم هجوم می‌آورند و با تمام قدرت تلاش می‌کنند با بیماری مقابله نمایند. در چنین شرایطی، تو قادر نیستی فعالیت‌های معمول خود را انجام دهی. احساس خستگی می‌کنی، زیرا تمام انرژی‌های طبیعی‌ات برای مبارزه با این میکروأرگانیزم‌های مهاجم بسیج گشته‌اند. تمام توجهت به ناحیه مصدوم معطوف می‌گردد. قدرت معنوی را می‌توان مانند بدنی سالم فرض کرد. آن نیز به مقدار معینی توجه، تغذیه کامل، و ورزش و استراحت نیاز دارد تا توان بالای خود را حفظ کند. بدین ترتیب، بدنست مشکلی ایجاد نمی‌کند. می‌توانی ذرات بیماری‌زا متعلق در هوا را به منزله اشیائی در نظر بگیری که توجه تو را از تندرسی منحرف می‌کنند، درست مثل وسوسه‌ها. هنگامیکه عوامل حفظ تندرسی خود را نادیده بگیری، برای استقرار یکی از این میکروب‌ها

یا توجه رباها در حریم خود فرصتی فراهم می‌آوری، و هنگامیکه این اتفاق رخ دهد، تو دیگر ارباب بدن خودنیست.

«پس کسی که درک درستی از قدرت ندارد، تسلیم اغذیه ناسالم و بی‌خاصیت، استراحت ناتمام، و فراموشی ورزش کردن می‌شود. اما در هر حال، نتیجه همان است. یعنی مقاومت تو در برابر میکروبها از بین می‌رود. خیال نکن که با وجود سهل‌انگاری جان سالم بدر می‌بری. همچون انسانی که برای ادامه بقاء در پی دریافت از دیگران است و گمان می‌کند همیشه می‌تواند به همین منوال به زندگی ادامه دهد. دیر یا زود، مقاومت بدن درهم می‌شکند، و تو به برده جسم خود مبدل می‌شوی. به طریق اولی، کسی که با اتکاء به دیگران زندگی می‌کند، خود را برده کسانی می‌بیند که محتاج آنها است.

«اما کسی که از لحاظ معنوی نیرومند باشد، دارای آزادی عمل بوده، در مقابل وسوسه‌ها و زیاده‌خواهی‌ها تسلیم نمی‌شود. پس قربانی میکروبها و توجه رباها دیگر نیز نمی‌گردد. مهم نیست کجا باشد، او هرگز تحت تأثیر وسوسه‌ها، مطامع، و موجودات میکروسکوپی بیماری‌زانی که او را احاطه کرده‌اند قرار نمی‌گیرد.»

نواهزی از جای خود برباخت. «بعداً بیشتر درباره این موضوع بنیة درونی صحبت خواهیم کرد. مقوله مهمی است. تا آن موقع، مواطن خودت باش!»

حتی درحال قدم زدن، تصویرش درحال محو شدن در مقابل من بود. در اثر ضعف حاصل از بیماری و مقابله بدنم با آن، به تدریج به خواب رفتم. آخرین چیزی که به یاد دارم شbahat تصویر درحال ناپدید شدن او و فرو رفتن آگاهی‌ام به خوابی عمیق بود.

پایان فصل هجدهم

۱۹ - مردان و زنان

آهی کشیدم و مجدداً درحالیکه با خود حرف می‌زدم به اتاق مطالعه رفتم.

«چرا برقراری رابطه‌ای موققت‌آمیز با جفس مخالف تا این حد برایم دشوار است؟ همیشه گوئی مانع در کار است که موجب بروز اختلافات جبران‌ناپذیری می‌گردد، و نهایتاً این روند به جدائی ختم می‌شود. برای رفع این مانع باید راهی وجود داشته باشد.»

اندکی در سکوت اندیشیدم و تصمیم گرفتم پاسخ پرسشم را از ماهاتما درخواست کنم. «نواهزی! نواهزی!» رو به قسمت تاریک اتاق نام او را صدا زدم. «درباره اشتباهات من در روابط عاطفی نظرت چیست؟»

لحظه‌ای صبر کردم، اما خبری نشد. به صندلی تکیه دادم و به دیوار روپرتو خیره شده، به فکر فرو رفتم.

نمی‌دانم چه مدت در این وضعیت بودم، شاید ده یا پانزده دقیقه سپس متوجه حضور شخصی در نقطه‌ای که محل ظهور همیشگی نواهزی است، شدم. اما می‌دانستم که او نواهزی نیست. در ضمن، به هیچکی از استادان اک که پیش از این نیز با آنها روپرتو شده بودم، شbahat نداشت. با

سایرین تفاوت داشت، اما نمی‌توانستم روی وجه تمایز خاصی انگشت بگذارم، در عین حال، حداقل تا زمانی که کاملاً واضح نشده بود، نمی‌خواستم مستقیماً به او نگاه کنم.

صدائی به سویم جریان یافت، «شاید اشتیاقی که در طلب عشق داری، بین تو و عشق حقیقی حائل می‌شود.» این صدا به هیچیک از صواتی که قبلاً شنیده بودم شباهتی نداشت. به همراه صدا لرزشی از یک شوک الکتریکی خفیف بدنم را درنوردید. کیفیت زیبای این صدا در عین خلوص، قلبم را ذوب می‌کرد. حداقل تا جایی که به یاد دارم، این ملایم‌ترین صدای زنانه‌ای بود که در تمام عمرم شنیده بودم. صدائی بود سبک‌بال همچون صدای عبور باد از میان شاخه‌های نخل. این صدا را در سفری به کالیفرنیا جنوبی، که ناحیه‌ای گرمسیر است، شنیده بودم. در عین حال، همچون صدای صمیمانه مادری که فرزند خویش را خطاب می‌کند، محکم و نیرومند بود. آنچه می‌شنیدم به سختی در باورم می‌گنجید، گمان کردم مشاعرم را از دست داده‌ام. باید او را می‌دیدم.

از درون تاریکی اتاق، زنی با لباس لطیف به رنگ آبی روشن پدیدار شد. لباس او مانند تنپوش میهمانی زنان در یوتان باستان بود. این پیراهن روی شانه چپ جمع شده بود، شانه راست او عربیان، و در ناحیه کمر باریکش کمربندی آن را بسته بود. بلندی تنپوش تا مج پاهایش می‌رسید. موهایش قهوه‌ای روشن یا بلوند بود، و بلندای متوسطی داشت که پشت سرش جمع شده بود. قدش حدوداً ۱۷۰ سانتیمتر و لاغراندام بود — اما نه، نرم و موقر تعریف مناسب‌تری است. ظاهراً بیست و پنج ساله بود، یا شاید حداً کثیر سی و یکی دو سال. از آن فاصله وصف چهره‌اش نسبتاً دشوار بود. از طرفی کیفیاتی مثل زیبائی، یا معیارهای شبهه آن به سلیقه بستگی دارد، و اظهار نظر در مورد آن قرار گرفتن در رده‌بندی‌های نظری است. بنابراین، با چنین تعاریفی سرتان را به درد نمی‌آورم. آنچه در نخستین نگاه اجمالی خودنمایی می‌کرد، سیماش بود که در آن مهر و استقامت...؟ یا بهتر بگوییم، ملاطفت و کمی نیرومندی آرامش‌بخش به چشم می‌خورد.

مجددأ به سخن درآمد. صدایش باورنکردنی بود، «بسیاری از اوقات، مشکلات زندگی روزمره ما چیزی نیستند جز یادآوری‌های مکرر، و در عین حال، ملایم اک.»

مرا غافلگیر کرد، گفتم، «هان؟»

شاید مشکلات عشقی تو ناشی از نپذیرفتن هدایای روح الهی است. شاید این هدایا چیزی جز بخشی از سرشت حقیقی تو نباشد که در تلاش جهت ابراز خود از میان خودداری‌ها و سرکوب کردن‌هایی که بدانها اعمال می‌کنی، سر بر می‌آورند.»

گفتم، «فکر نمی‌کنم هنوز هم منظورتان را درک کرده باشم.»

به نرمی و بردباری ادامه داد، «تو به واقعیتی اشاره کردی که حاکی از مشکلاتی است که با جنس مخالف داری، و گفتی که اختلافات آشتی ناپذیری موجب ایجاد اصطکاک در این روابط می‌شوند.»

در تأیید گفتم، «درست است.»

او ادامه داد، «ممکن است آنچه موجب بروز مشکلات در رابطه با دیگران می‌شود، همان مسائلی باشند که درون خودت مشکل‌ساز می‌باشند.»

دقیقه‌ای در این مورد اندیشیدم. در شرایط معمول، این افکار کاملاً درست به نظر می‌رسید، ولی در اینجا بحث دیگری بود. این مشکل می‌بایست با تفاوت‌های اساسی میان زن و مرد ارتباط داشته باشد. چگونه می‌توانستم از آنچه درون ذهن یک زن می‌گذرد مطلع باشم، درحالیکه به سختی می‌توانستم درک کنم درون ذهن خودم چه می‌گذرد.

با اندکی تردید پاسخ دادم، «منظورتان را می‌فهمم، اما فکر نمی‌کنید این بحث متفاوتی است؟ منظورم این واقعیت است که میان مرد و زن این درگیری‌ها رخ می‌دهند؟»

برای لحظه‌ای فقط به من نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد، سپس با ملایمت پرسید، «آیا من بخشی از وجود تو نیستم؟»

پاسخی برای این پرسش نداشت. صرفاً به او نگاه کرد، و در همان لحظه او شروع به ناپدید شدن در درل تاریکی نمود. صدایش زدم، «صیر کن!» اما فایده‌ای نداشت. او رفته بود.

بدون اخذ نتیجه و آشفته‌تر از پیش، پشت میز تحریرم نشستم. به ترتیبی آنچه او گفته بود منطقی بود. اما در این میان حلقه گمشده‌ای وجود داشت که مانع می‌شد منظور او را بطور کامل دریابم.

او چه گفت؟ میل شدید من در طلب کردن عشق مانع درک مفهوم عشق حقیقی می‌شود. مشکلات، یادآوری‌هایی از جانب اک هستند. مطالبی درباره اسارت و سرکوب شدن غرائز من و اجتناب از پذیرفتن هدایای روح الهی؛ و دیگر اینکه او جزئی از خود من بود. متوجه نمی‌شوم.

صدائی بی‌درنگ اندیشه‌هایم را دنبال کرد. «شاید به این دلیل گفته‌های او را درک نمی‌کنی که به آنچه او گفت از بعد مناسبی نگاه نمی‌کنی.» این صدای ثوازی بود. درحالیکه به زاویه تاریکی نگاه می‌کردم که آن زن جوان زیبا ظاهر و ناپدید گشته بود گفتم، «آه.. چقدر از دیدن خوشحالم.»

یک نفس پرسیدم، «اما منظورت چیست که از زاویه مناسبی نگاه نمی‌کنم؟ می‌دانم مطلبی را درک نکرده‌ام، ولی آن چیست؟ و از اینها گذشته، آن بانوی جوان و زیبا چه کسی بود؟»

او درحالیکه زیر لب می‌خندید با شوخ طبعی گفت، «او از تو خیلی مسن‌تر است. نام او سری کاتا داکی؛ KATA DAKI است.»

زیر لب تکرار کرد، کاتا داکی، کاتا داکی. اوه بله. او سال‌ها پیش استاد اک بود. به خاطر آوردم که در برخی از کتب اک مطالبی درباره او خوانده بودم. هیچ نمی‌دانستم که او فردی اینچنین مبهوت کننده است. خود را از این افکار رهانیده، توجهم را مجددًا معطوف به ثوازی نمودم.

وقتی اطمینان یافت که حواسم کاملاً متوجه اوست، گفت، «بسیار خوب، می‌توانم چیزی را درباره خودت به توانشان دهم که فراموش کرده‌ای.»

گفتم، «بسیار خوب، من آماده‌ام.»

گفت، «روی صندلی آرام بگیر و چشمانت را بینند. حالا به عقب برگرد، به گذشته، به پیش از زندگی حاضر.»

به افکارم اجازه دادم به درون ذهنم هجوم آورند، بی‌اینکه خود را با تجزیه و تحلیل یا طبقه‌بندی آنها بی‌آزارم. صدای ثوازی به تدریج به جریان صوچی بدل گشت، جریانی که همچون صدای سازهای بادی چرخ‌زنان به درون آگاهی‌ام سرازیر می‌شد. تصاویر گذشته و دوران کودکی‌ام، که همچون ورق‌های بازی به شکل پره‌های بادیزن چیده شده بودند، با سرعت از برابر می‌گذشتند. سرعت عبور آنها بقدرتی زیاد بود که به ندرت می‌توانستم هر از گاهی صحنه‌ای از زندگی‌ام را ببینم. ناگهان همه‌جا تاریک شد، اما این تاریکی لحظه‌ای بیش دوام نداشت. سپس گروه دیگری از تصاویر به عبور سرگیجه‌آور خود ادامه دادند. تنها تفاوت در این گروه این بود که آنها به این زندگی مربوط نبودند، و من آن زندگی را به یاد نداشتم. اما می‌دانستم به زندگی من ارتباط دارند. شخصیت اصلی تصاویر پیرزنی بود که با عبور تصاویر جوان‌تر می‌شد. او به دختری خردسال، و سپس به یک نوزاد مبدل گشت. آنگاه مجددًا لحظه‌ای تاریکی حکم‌فرما شد. گروه دیگری از تصاویر ظاهر شدند. این بار شخصیت اصلی پیرمردی بود که به همان ترتیب جوان‌تر شد تا اینکه نهایتاً به نوزادی تبدیل گشت. لحظه‌ای تاریکی و مجددًا همان پدیده پیشین، اما این بار جنسی مخالف قبلی بود. سرعت چرخش کارت‌ها افزایش یافت و من ناچار بودم خود را با سرعت آنها هماهنگ کنم. این روند تا بدانجا پیش رفت که سرعت به ده برابر شتاب اولیه رسید. بالاخره مجموعه کارت‌ها را دیدم که در حرکتی عظیم به صورت دورانی می‌چرخیدند. گونی به چرخ غول‌آسائی نگاه می‌کردم. من از بالا شاهد این صحنه بودم. با افزایش سرعت چرخ،

میلیون‌ها کارت تصویر به سوی من پرواز کردند. نزدیک بود در نتیجه سرعت سرسام‌اور دچار تهوع شوم.
درست همزمان با این اندیشه بود که نواهزی دخالت کرد و گفت،
«کافی است؟»

هرچند او را نمی‌دیدم، ولی می‌دانستم لبخندی بر لب دارد. او را نمی‌دیدم، چون بر فراز چرخ غول‌آسائی قرار داشتم که بین ما حائل بود. تنوع رنگ‌ها و سرعت وحشتناک تصاویر مرا در جای خود میخکوب کرده بودند.

در حال نیمه‌خلسه زمزمه کردم، «بله، بله، گمان می‌کنم کافی باشد!» با تمام قوا سعی می‌کردم بیدار شوم، معذالک این کلمات را به آرامی و به حالت نجوا اداء کردم. به تدریج چرخ طیار در مهی تیره فرو رفت، و متوقف گشت. سپس تاریکی محض حاکم شد. وقتی بیدار شدم خود را نیمه‌هشیار در صندلی یافتم، اما از محیط آگاه بودم. تلاش کردم تا بی‌حسی را از خود بزدایم، اما مانند این بود که تازنو در گل باشم و سعی کنم بروم. نواهزی را صدا زدم ولی کلماتم محو شدند. کاملاً گیج و کرخ بودم. گوئی مقدار زیادی نوواکائین^۱ به من تزریق شده باشد.

«بیدار شو!» این کلمات همچون لیوان آب یخی مرا از جا پراند و برخاستم.

با صدای ضعیف گفتم، «هان، هان؟» هنوز حواسم سر جایش نبود. همین که چشمانم را گشودم، از محیط آگاه شدم و نواهزی را دیدم که روی لبه کانایه نشسته و با رضایت لبخند می‌زند. پرسید، «آیا بقدر کفایت زندگی‌های گذشته‌ات را دیدی؟»

درحالیکه تا حدودی از نمایش سریع تصاویر خسته بودم، گفتم، «بله. واقعاً گذشته‌های بسیار دوری بودند. منظورت را می‌فهمم.» اکنون

^۱- نوواکائین؛ NOVACAINE یکی از مشتقات نه‌گانه کوکائین که به عنوان داروی بی‌حسی مورد استفاده دارد. م

می‌فهمیدم که او درباره چه‌چیزی سخن می‌گفت. بالحنی که گوئی انتظار داشت تمام گفته‌هایش را درک کنم گفت، «می‌دانی که این تصاویر به چه‌چیزی مربوط بودند، مگرنه؟»

گفتم، «تعدادی از زندگی‌های گذشته‌ام روی چرخ هشتاد و چهار. درست است؟»

مجدداً با همان حالت متوقعانه پرسید، «آهان. و آیا در مورد تغییرات چیزی فهمیدی؟»

لحظه‌ای اندیشیدم، «الگوهای متغیر؟» افکارم به چند زندگی اول که دیده بودم بازگشت. یعنی آخرین زندگی پیش از زندگی کتونی. آری الگوهی وجود داشت. مرتب‌با از مذکور به مؤقت بدل می‌شد. در هر تناش جنسیت من تغییر می‌کرد. گاه چندین زندگی متوالی مرد یا زن بودم. گوئی چراغی در ذهنم روشن شده بود. مانند کسی بودم که تازه نکتهٔ ظریف یک لطیفه را دریافته باشد. از جا پریدم و با هیجان گفتم، «بله. از مذکور به مؤقت تغییر می‌کرد. این زندگی‌ها با جنسیت متغیر بودند.»

نواهزی دست خود را روی چانه گذاشت و برای لحظه‌ای مستقیماً به من نگاه کرد، سپس مجدداً گفت، «دلیل اینکه در هر چند زندگی جنسیت تغییر می‌کند این است که روح بدین وسیله قادر گردد با هر دو جنس کاملاً هماهنگ گردد. با نزدیک‌تر شدن روح به وضعیت خودشناسی، تعادل او نیز افزون می‌گردد، و به تدریج خواهد توانست به حد کفایت از کیفیات هر دو جنس بهره برد. اما در هر حال می‌تواند به مرکز، یعنی نقطه خنثی باز گردد. هنگامیکه روح درمی‌یابد که نیازی نیست تمام پاسخ‌ها را از عالم بیرونی بdest آورد، به تمامیت بدل می‌شود، یعنی آلفا و آمگا. کیفیات مرد و زن، هردو را هم‌مان بر می‌گیرد. اما تا پیش از این، روح تلاش می‌کند تا نیازهای خود را توسط جنس مخالف رفع نماید و بدین ترتیب کارهای بیشتری می‌افریند. مرد می‌تواند کیفیات مؤقت مورد نیاز خود را از زن بی‌آموزد، و بالعکس. اما به محض اینکه از آموختن سر باز زند، و انتظار داشته باشد که زن جبران کنده

ضعف‌های او باشد، وابستگی آغاز می‌شود و اسارت در پیش است. به منظور اکتساب تعادل معنوی، هر جنسی، چه مرد و چه زن، باید جهت تجلی خصوصیات هردو جنس آزادی عمل داشته باشد.

گذشته از هرچیز، این عشق حقیقی است که مرد و زن را به جستجوی خود در جنس مخالف برمی‌انگیرد. آنها می‌توانند به عشق گرم و پر از عواطف انسانی در یکدیگر دست یابند، اما عشق عمیق‌تری که روح را با تمامیت هستی مرتبط می‌سازد تنها در آغوش اک، روح الهی، یا جریان صوتی حیات حاصل می‌گردد.

«یک سوال دیگر. فکر می‌کنی چند زندگی را دیدی و یا پشت سر گذاشتی؟»

لحظه‌ای به فکر فرو رفتم. وقتی حدس زدم که تلاش برای پاسخ به این پرسش از روی تصاویر چشمکزنی که دیدم کاری عبث است، گفتم، «اکنون رقم دقیقی را نمی‌دانم. اما به جرأت می‌توان گفت بسیار زیاد بود، شاید میلیون‌ها زندگی.»

در تأیید پاسخم سر تکان داد، «از نقطه‌نظر روح بسیاری از ما موجوداتی بسیار باستانی هستیم.»

گفتم، «آری. گمان می‌کنم حق با توست. هرگز از این زاویه به قضیه فکر نکرده بودم. اما من هم همین حدس را می‌زنم.» با این گفته در اندیشه شدم که یک روح باستانی چگونه است. پیرتر از اهرام ثلثه مصر باستان. کهن‌سال‌تر از غارنشیان، هنگامیکه بشر، انسان نشادر تال با موجودی شبه‌گوریل بود، پیرتر از تمدن‌های فراموش شده سایر سیارات.

برای آنکه افکارم را جمع و جور کنم، نواهی قبیل از شروع مجدد لحظه‌ای درنگ کرد، سپس به آرامی گفت، «در سفر روح در درون جهان‌های تحتانی زمانی فرامی‌رسد که محرك و اشتیاقی غریزی برای بازگشت به سرمنزل اصلی، یعنی سوگماد، در قالب تجلیات تحتانی شکل می‌پذیرد. این به معنی جفت شدن با جنس مخالف است. انکار یا سرپوش گذاردن بر تمایلات ضرورتی ندارد، بلکه می‌باید با بهره‌گیری از چشم پاک

روح، نیاز حقیقی آن را شناخت. تنها به یاد بسیار که عشق خواهش حقیقی روح است. عشق میان زن و مرد جنبه‌ای از عشق اک است. ابتدا زمان عشق به اک، عشق راستین بوده است.»

در حالیکه ناپدید می‌شد، با چشمانی کامل‌باز به من خیره شده بود. قبل‌اهمین نگاه خیره را در چشمان فرد محبوبم دیده بودم. این نگاه خیره عشق بود، اما نگاهی نبود که به هنگام وداع، عشاقد با گرمی و محبت آن را به یکدیگر نشار می‌کنند و سپس محو می‌گردد. با اینکه نواهی ناپدید شده بود، ولی نگاهش را هنوز حس می‌کردم. این نگاه سوزان کانون قلبم را لمس می‌کرد. به کانایه‌ای که او بر رویش نشسته بود خیره شده بودم و حس می‌کردم اک قلبم را می‌گذارد. ناگهان احساس پیری کردم، پیر پیر.

پایان فصل نوزدهم

۲۰ - اسکندر

ظاهراً هیچ کاری نمی شد کرد. آتشی در دلم بود که قادر به کنترل آن نبودم. آتشی که لحظه‌ای در قالب خشم، و لحظه‌ای دیگر به شکل جاهطلبی زبانه می کشید. هرچه بود مرا شدیداً منقلب می کرد. به تندي در طول اتاق مطالعه‌ام قدم می زدم و قادر به مطالعه هیچ‌گونه مطلبی نبودم، تا بدان وسیله مشکل خود را حل کنم.

تلويزيون را روشن کردم و پس از چند بار تغيير کanal، ايستگاهي را انتخاب کردم که اوخر فيلمي را نشان می داد. در پايان فيلم، قهرمان سی و سه ساله آن در بستر مرگ آرمیده بود و جمعيت عظيمی مشتمل بر زره‌پوشان، اسب‌ها و سربازان پياده حضور داشتند. فيلم با نمايش تيتر از پيانى و مارش تشيع جنازه نظامي خاتمه یافت. قهرمان فيلم اسکندر كبيير بود. مقدونی جوانی که قسمت اعظم جهان شناخته شده دوران خود را فتح کرد.

همين که فيلم تمام شد، صدائی آرام گفت، «ماجرا دقیقاً اینطور نبود.»

تواهزی افزود، «کسی را می‌شناسم که در آنجا حضور داشت و شاهد تمام وقایع بود.»

با کنجکاوی پرسیدم، «حقیقتاً چه اتفاقی افتاد؟»

گفت، «بگذار تو را به کسی معرفی کنم که حقیقت ماجرا را می‌داند.»

تلویزیون را خاموش کردم و به سوی دو شبحی که در اتاق پدیدار می‌شدند برگشتم.

تواهزی چنین ادامه داد، «مايلم با سری وايتا دانو؛ VAITA DANU آشنا شوی.»

بخشی از سایه‌های اتاق کم نور، به شبحی بلندقد با لباسی سفید مبدل شد. وقتی توانستم شکل آن را بهتر تشخیص دهم، دیدم عمامه‌ای به سر دارد که کمی او را بلندتر نشان می‌دهد. ردائی به رنگ سفید خالص، از جنس چیت به تن داشت که بلندی آن تا زمین بود و من از آنجا فهمیدم که او از نژاد هندیان است. چهره‌اش تیره بود و پوستش می‌درخشید. دو سوی سرش مو نداشت. به نظر می‌رسید بین بیست و هشت تا سی و دو سال داشته باشد. البته امکان داشت از آنچه ظاهرآ به نظر می‌رسید، بسی پرتر باشد. بیگانه لبخند غرائی زد بطوریکه دندان‌های مرواریدگونش را آشکار کرد.

با کمی لهجه هندی گفت. «شب‌بخارا»

«تواهزی به من خاطرنشان کرد که مایل است داستانی را برایت بازگو کنم، به این امید که بتوانی مشکل خود را، که مدتی است با آن دست به گریبانی، از سر راه برداری. اما دلسرب نشو، زیرا از هنگامیکه انسان برای نخستین بار به جهان‌های تحتانی گام نهاد، این مشکل با او همراه بوده است. متواضعانه آروز دارم که داستان کوتاه من برای تو سودمند باشد.»

در حالیکه اندکی ترسیده بودم فقط توانستم بگویم، «اوه، چرا نمی‌نشینید؟» و در این خلال به دو استاد اک اشاره‌ای کردم. به رسم همیشگی، تواهزی روی لبه کاناپه نشست و سری وايتا دانو روی لبه صندلی راحتی قرار گرفت.

او داستان خود را چنین آغاز کرد، «در طول تاریخ کمتر کسی جسارت بی‌مهابا، قابلیت رهبری، و توانایی‌های جنگی اسکندر، فرزند فیلیپ دوم مقدونی را داشته است. او بیشتر با لقب اسکندر کبیر مشهور بود.

«در آن روزگاران برای یک پادشاه یا رهبر، قوی‌ترین و جسورترین بودن در نبرد اهمیت زیادی داشت، و اسکندر چنین صفاتی را دارا بود. او همواره در صحنه نبرد برترین بود. دشمنانش او را، نه از روی رنگ یا زره خاصی، بلکه به دلیل جرأت و شهامت مافوق بشری‌اش می‌شناختند. وجود همین کیفیت‌ها در او موجب ترغیب زیردستان او برای غلبه بر ملل آن زمان و فتح جهان شد.

«او جنگجویی مادرزاد نبود. زیرا از لحاظ جثه از حد معمول کوچک‌اندام‌تر بود. چهره‌ای زیبا، چشمانی خاکستری، و موهانی طلائی داشت. نه، این جاهطلبی وافر اسکندر بود که از او پادشاهی بزرگ ساخت. اما علت عطش او برای فتح جهان‌های نوین ترس بود!»

سری وايتا لحظه‌ای مکث کرد، گونی منتظر بود تا این بخش از داستان کاملاً در ذهنم حک شود. نخست به تواهزی که روی کاناپه نشسته بود، و سپس به سری وايتا نظر دوختم. او غرق در اندیشه، چشمانش را بسته بود. گونی تلاش می‌کرد تا وقایع آن اعصار دور را به خاطر آورد سپس سخنان خود را ادامه داد.

«روحی که در قالب اسکندر به آن زندگی قدم گذاشته بود، با علم به اینکه در آن عمر فرست بهروری‌های بزرگ معنوی یا مادی را در اختیار خواهد داشت، متولد شد. دو گزینه پیش روی او قرار داشت؛ فتح خوبیش تحتانی، و یا قربانی آهنکارا، یا خودستانی شدن. به شهادت تاریخ،

او فتح جهان‌های بیرونی را برگزید و بدین ترتیب، قربانی خودپرستی خویش شد. در این راه به مردم خودباخته و شتابزده مبدل گشت و در این حال همواره با این هراس در دل که مبادا به هدفش، یعنی شهرت ابدی دست نیابد، مبارزه می‌کرد. علت جرأت و شهامت بی‌نظیر او همین بود. هنگام رویاروئی با نبردی بزرگ به قلب دشمن یورش می‌برد تا از استیلای ترس بر وجودش ممانعت کند. بدین ترتیب، او به بزرگترین دشمن، رقیب، و درخیم خویش مبدل گشت.

«تمام جهانیان شهامت او را می‌ستودند و به شایستگی او در امر سلطنت اذعان داشتند، اما این برای او کافی نبود، زیرا او هنوز نتوانسته بود بزرگترین دشمن خود، یعنی نفس خویش را شکست دهد.»

سری وايتا روی صندلی کمی جاچجا شد، دستانش را روی سینه به هم گره زد و دستانش را ادامه داد. «سال ۳۲۷ قبل از میلاد بود. لشکر اسکندر از رود ایندوس عبور کرده بود. او پس از پیروزی در نبردی شدید بر علیه پوروس شاه، که از سلاطین این ناحیه بود، سرگرم تدارک نقشه‌ای برای پیشروی بیشتر در خاک هندوستان بود. در پایان سال تلفات لشکر اسکندر در اثر بیماری‌ها و شرایط نامساعد جوی بیش از تلفات جنگ بود. سربازان از جنگ خسته شده بودند. آنها در طی زمانی بیش از هشت سال در گیر نبردهای وحشتناک، آب و هوا متغیر، و اقوامی بودند که ظاهراً مقابله با آنان غیرممکن می‌نمود. اکنون می‌خواستند به وطن و نزد اقوام خود بازگردند. این تنها نبردی بود که اسکندر در آن راه به جانی نبرد. او هر شگردی را که می‌توانست به کار بست، اما نتیجه‌ای نگرفت. او چشم اندازی از شکست، آن هم از بدترین نوعش را در پیش رو داشت. چه، عامل این شکست لشکریان خودش بودند. به ناچار تسلیم شد و چنین وعده داد که به محض رسیدن به اقیانوس هند، افرادی که مایلند، در بازگشت به وطن خود توسط کشتی آزاد خواهند بود. در ضمن امید داشت که به همین طریق افرادی تازه نفس را از مقدونیه دریافت کند. او امیدوار بود که با پیشروی بیشتر در خاک هندوستان، و فتح خزان و غنائم

بیشتر، خیال خانه و کاشانه از سر سربازان بدر شده و با شادمانی او را در عطش سیری ناپذیرش برای فتوحات بیشتر همراهی کنند.

«در اینجا بود که اک مرا بر سر راه او قرار داد. اسکندر پس از عبور از دره‌های صعب‌العبور هیداسپ؛ HYDASPE و رودخانه آسه‌سین؛ ACESINES که در جنوب به رود ایندوس متصل می‌شد، در اردوگاه در حال استراحت بود که من در مقابلش ظاهر شدم. مشک آبی را به او تقدیم کردم و به زبان مادری خودش، یعنی یونانی با او سخن گفتم، بنوش اسکندر، تا تمام هستی از آن تو گردد! او به من نظر دوخت و نگاه خیره ماهاتما را تجربه کرد. اگر آن آب را می‌نوشید، قلب خود را به روی اک می‌گشود و سفر به سوی سوگماد را آغاز می‌کرد. اما او دچار تردید گشت، زیرا در دل به روح الهی اعتماد نداشت. یکی از افسرانش با این خیال که آب زهرآلود است، با شمشیرش مشک را درید.

«بدو گفتم، عالی‌جناب، تو آزموده شده و اسیر آزووهای خویش باقی ماندی. در سنین جوانی، ناخوشنود از اینکه جهانی برای فتح کردن برایت باقی نمانده، خواهی مرد. زندگی پس از زندگی سرگردان خواهی شد تا آن زمان که کسی را بیابی که تو را به سوی سوگماد هدایت کند.»

«لختی درنگ کردم تا کلمات در اسکندر نفوذ کند. سپس او تکانی به خود داد و از بہت به در آمد. نگاهی اجمالی به یکی از افسرانش انداخت و با اشاره سر مرا نشان داد. این فرمان اعدام من بود. اما همین که افسر شمشیر خود را بلند کرد، من در دل ذرات هوا ناپدید شدم.»

در این هنگام من کاملاً مجذوب داستان شده بودم. سری وايتا مرا به روی صندلی می‌خکوب کرده بود. به نوازی نگاه کردم و متوجه شدم که او نیز به دقّت به سخنان سری وايتا گوش سپرده است، و در عین حال، عکس العمل مرا نیز زیر نظر دارد.

سری وايتا ادامه داد، «پنج روز بعد اسکندر به کشور برآمیسن؛ BRAHMIN. که از توابع کشور مالی؛ MALLI بود یورش برد. لشکریان او برای تسخیر شهر که دیوار محافظت بلندی داشت، در مواضع خود جای گرفتند.

اسکندر شخصاً به وسیله نرdban از دیوار مرتفع شهر بالا رفت و با پیکار راه خود را از معبرباریک بالای دیوار گشود. سپس به میان گروه کثیری از سربازان دشمن پرید. با مشاهده این واقعه، سربازان در پی او رفتند، در حالیکه از تصور اینکه مبادا گزندی به او رسیده باشد، سر از پا نمی‌شناختند. از سوی دیگر، از اینکه باز هم اسکندر راه را می‌گشود و با خطر مواجه می‌شد شرمگین بودند. در آنسوی دیوار، اسکندر یک تنہ با تعداد قابل توجهی از افراد دشمن جنگید. اما درنده‌خوئی او، و افسانه‌هایی که پیرامون شخصیت او رواج یافته بود، موجب شد که اهالی مالی او را بشناسند، زیرا او تنها کسی بود که انتظار می‌رفت چنین جسارت و رشادتی غیرمتربّه از خود به نمایش گذارد. بدین ترتیب، اسکندر مالیانی‌ها را به تنهاشی به عقب راند. یکی از تیراندازان از فراز حصار تیری به سوی اسکندر رها کرد. این تیر زره او را درید، به ریه‌اش وارد شد، و یکی از دنده‌هایش را شکست. با وجود این، او تا چند ثانیه دیگر به نبرد ادامه داد و سپس از هوش رفت. یونانیان که اکنون از بالای حصار به داخل شهر هجوم می‌آوردند، با مشاهده پادشاهشان که نقش بر زمین شده بود، از شدت غضب کنترل خویش را از دست دادند و تمام سربازان، و سپس تمام اهالی شهر را از دم تیغ گذراندند.

«تیر با موقعیت از پهلوی اسکندر بیرون کشیده شد، و او زنده ماند. ولی هیچکس دیگر از چنین جراحتی جان سالم بدر نمی‌برد. این زنده ماندن بی‌بهاء نبود. دنده شکسته مدام ریه راست او را آزار می‌داد، تا جانی که او دیگر هرگز نتوانست از آن منبع بزرگ انرژی که در فتوحاتش محرك وی بود سود جوید.

«او سه سال دیگر زنده ماند، اما در طی این سال‌ها شاهد تقلیل نیروی حیات خویش و تزدیک شدن روز به روز مرگ خود بود. با سپری شدن هر ساعت، اطمینان می‌یافت که عمرش برای فتح دیگر سرزمین‌ها کفاف نخواهد داد، چرا که هیچکس انقدر عمر نمی‌کند که هر آنچه را که حریصانه خواهان آن است بدمست آورد.»

سری وايتا گفت، «بنابراین، می‌بینی که ذره‌ای از جوهره اسکندر در وجود هر کسی جای دارد، تا زمانی که فرد از آبی که ماهاتا به وی عرضه می‌کند بنوشد.

«آتشی که در قلب توست، همانا اشتیاق بازگشت به وطن، به نزد سوگمام است. اما اگر تو مانند تمام کسانی که می‌خواستند جهان بیرون را فتح کنند، تلاش‌های خود را معطوف به تسلط بر جهان کنی، سرنوشتی چون اسکندر خواهی داشت. تنها چیزی که راه تو را سد می‌کند، سرشت تحتانی خود توست. خود و خویش حقیرت را فتح کن و خواهی دید که زبانه‌های آتشی که تو را می‌سوزاند و رنج می‌دهد، به گرمای بیکران عشق و نوری مبدل می‌گردد که روشنی بخش راه است.»

استاد پس از ادای این کلمات ساكت شد، و با چشمان تیره‌اش به من نظر دوخت. هنگامیکه ناپدید شد، به سوی نواهزی که هنوز روی کانپه نشسته بود بازگشتم. در تمام این مدت، با علاقه مرا تماشا می‌کرد. وقتی چشم در چشم هم دوختیم، نگاهش آنچنان نافذ بود که نمی‌توانستم روی از آن برگیرم. نگاه خیره او به ژرفترین زوایای درونم رخنه کرد، اما چیزی در درون من می‌دانست که باید به او نگاه کنم. خود را مجبور کردم که چشم به چشمش بدوزم. ابتدا ترسیدم. اما همین که به ژرفای آن نهرهای عمیق و تیره در ابدیت خیره شدم، تسلیمی آرام مرا در بر گرفت، و در جانی که پیش از این در دام آتش زبانه می‌کشید، اکنون شعله گرم عشق حضور داشت. جانی در عمق آن چشمان تیره نوری درخشن را دیدم، نوری که راه خانه را روشن می‌کرد.

پایان فصل بیستم.

۲۱- آب در دلو

برای من همیشه چیز بخصوصی در مورد عصر شنبه (روز قبل از تعطیل) وجود داشته است. عصر شنبه در ایام نوجوانی ام به معنای توب بازی در خیابان بود که نوع توبیش نسبت به فصل تغییر می‌کرد. در سال‌های بعد، عصر شنبه به معنای سفرهای کوتاه برای خوش‌گذرانی یا بی‌کار نشستن بود. بر خود فرض کرده بودم که به واسطه جدی نگرفتن زندگی در روزهای شنبه، جنبه‌ای نیمه‌قدس بدان بیخشم. امروز از این لحاظ شنبه‌ای بی‌نظیر بود. خورشید گرم و تابناک به روز تابستانی شهریور ماه درخششی زرین بخشیده بود. پنجره‌ها را باز گذاشته بودم تا هوای تازه آزادانه به آپارتمانم راه یابد. پاهایم را روی میز تحریرم گذاشته، مشغول تماشای مجله‌ای بودم. در نیمه‌های مجله نسیم ملایمی به درون اتاق وزید و روایحی دلنواز را از رستوران چینی چند خیابان آنسوتو ره همراه خود آورد. احتمالاً اوایل عصر بود و آنها مشغول پختن دیم‌سام؛ **DIM SUM** (نوعی غذای چینی) بودند. مدتی بود که غذای چینی نخورده بودم و این روایح مطبوع اشتها را تحریک کرده بودند. سعی کردم آنچه را که آنها طبخ می‌کردند تشخیص دهم. می‌توانستم عطر سوس‌های شیرین و ترش، انواع قرم‌های چاشنی‌های تند دیگری را که نامشان را

نمی‌دانستم شناسائی کنم. ده دقیقه بعد صبرم تمام شد. مجله را روی میز گذاشتمن، پاهایم را بر زمین نهادم و گونی مانند افرادی که در خواب راه می‌روند، غرق در جذبه باشم، کالبدم را از درب بیرون بردم. باید به خود می‌خندیدم. به یاد کارتونی افتادم که صبح شنبه در تلویزیون تماشا می‌کردم. در آن کارتون بوی غذا همچون شبحی در فضا شناور می‌شود و شخصیت داستان در حالت بی‌وزنی و بی‌خودی همچون ماهی شناور در آب، از آن معلق و در هوا سیر می‌کند. می‌توانستم بوهای آشپزخانه رستوران را عملأ ببینم. و گونی بدنه بیرون از خانه و در هوا معلق، در پی منبع آن بود.

با نزدیکتر شدن به رستوران، گرسنگی ام افزون می‌گشت، و من از اینکه به شامهام تأسی کرده بودم در دل شاد بودم. این یکی از رستوران‌های خوب شهر بود و می‌شد از درب پشت رستوران غذا را خریداری کرده به منزل برد. اما برای رسیدن با آنجا می‌بایست از کوچه پشت رستوران عبور می‌کردم. هنگامیکه درب ورودی را باز کردم، مرد چینی ریزنفتشی را دیدم که با شلنگ آب تعدادی سطل بزرگ پلاستیکی را - که احتمالاً به وسیله آنها نوعی غذا را با مقادیر زیاد حمل می‌کردند - می‌شست. حدس زدم که قرار است از آنها برای حمل غذائی دیگر استفاده کنند. او شلواری سفید و پیش‌بندی چرب به تن داشت که بر روی آن آثار انواع غذاها و سوس‌های قرمز و سیاه دیده می‌شد. پیراهنی سفید نیز پوشیده و آستین‌های آن را بالا زده بود. احتمالاً حدود هفتاد سال داشت. تخمین سن او برایم دشوار بود. موهای سفید نسبتاً کم پشتی داشت. در مورد او زیاد فکر نکردم، جز اینکه درباره‌اش چیزی وجود داشت که از ذهنم می‌گریخت و نمی‌توانستم آن را دقیقاً تعیین کنم. در میان سروصدای پاشیده شدن آب به درون سطل‌ها وارد رستوران شدم.

داخل رستوران چندین تن دیگر حضور داشتند که می‌بایست سفارش خود را پیش از من تحويل بگیرند. این فرصتی را برایم فراهم می‌آورد تا غذای دلخواهم را انتخاب کنم. محظوظ آشپزخانه عرصه جنب و چوش عجولانه چندین کارگر بود که فریاد می‌زدند، غذاها را بریش

می‌دادند، ماهی‌تابه‌های روغن داغ یا رشته را بلند می‌کردند و شوخی‌هایی به زبان چینی رد و بدل می‌کردند که کامل‌با مکان و موقعیت تناسب داشت. پس از یکی دو دقیقه، نوبت من رسید تا غذایم را سفارش دهم.

گفتم، «شش پرس تهدیگ مخصوص؛ POT STICKER، یک پرس مرغ ترش و شیرین، ساکگوم‌لومین، و میگو در سوس لوبیای سیاه.» آنچنان گرسنه بودم که به این فکر نکرم آنچه سفارش داده بودم باعث می‌شد تا اواسط هفتة آینده اشتهانی به خوردن نداشته باشم.

دخترخانمی که پشت پیشخوان بود به سرعت حروفی را روی یک تکه کاغذ نوشت. به سرعت ولی مؤدبانه گفت، «تهدیگ‌ها کمی بیشتر طول می‌کشد، چون باید تازه تازه پخته شود. چیزی حدود پانزده دقیقه، اشکالی ندارد؟»

گفتم، «ابدأ، مسأله‌ای نیست. پول را پرداختم و راه را برای مشتری بعدی باز کردم. در محظوظه انتظار کمی احساس تنگی جامی کردم، بنابراین تصمیم گرفتم در رستوران گشتنی بزمنم. در سرسرانه چندین نفر در مقابل تلویزیون ایستاده بودند. یک مسابقه مشتزنی پخش می‌شد و با توجه به تعداد تماساگران، می‌شد گفت احتمالاً مسابقه قهرمانی بود. در میان تماساگران نوعی اتفاق نظر و رفاقت برقرار بود. اینطور نتیجه گرفتم که به احتمال زیاد، آنها کامل‌با هم بیگانه بودند، اما مسابقه محلی برای ملاقات بود و همگی درباره مشتزنی صحبت می‌کردند.

یکی گفت، «عضلات آن یکی را ببین، شنیده‌ام که تابحال بیست و پنج نفر را ضربه فتی کرده است.»

دیگری گفت، «از کار انداختن یک نفر با یک ضربه قدرت فوق العاده زیادی می‌طلبد.»

«نه خیر، به سرعت عمل و نحوه اهرم کردن دست بستگی دارد. آن که لا غرتر است چندین بار ضربه فتی شده و قدرتش با دیگری قابل قیاس نیست.»

«بله، این را درست می‌گوئی.»

آنها به همین منوال ادامه دادند. راند تمام شد. مردان رفتند گلوئی تازه کنند. تلویزیون یک آگهی خمیرریش نشان می‌داد که زنی به صورت مردی دست می‌کشید. تصمیم گرفتم مدتی بیرون بروم.

دوباره به پشت رستوران بازگشتم تا در صورتی که نامم را صدا بزنند بشنوم. درب عقب را که گشودم مجدداً صدای جریان آب داخل سطلهای به گوشم رسید؛ صدای پاشیدن آب به درون سطل، گرداندن آب در داخل آن، و سرازیر شدن آن به وسط کوچه. مایل نبودم فضول جلوه کنم، اما در مورد این عمل مرد چینی کمی احساس کنجکاوی می‌کردم. بی‌هدف و بی‌خیال به سوی او رفتم. این بار جزئیات بیشتری از ظاهر او توجه مرا جلب کرد. او ریزاندام بود، قامتی به بلندی حدود یک متر و پنجاه پنج سانت داشت. ظاهرآ بیش از چهل و پنج کیلو وزن نداشت. با توجه به لباسش، که از بدنش آویزن بود، می‌توانستم شدت لاغری او را تصور کنم. حرکات او راحت و آرام بود و هیچ شباهتی به حرکات تقریباً دیوانهوار سایر کارگران رستوران نداشت. ریش بزی کوتاه او چند تار مو داشت و بلندی آن تقریباً ۵ سانتیمتر بود. کمی به او نزدیک شدم و به آسمان نگاهی انداختم. گوئی چیز جالبی، به جز آنچه معمولاً در آسمان است، دیده باشم. او سطلي پر از آب را به میان کوچه خالی کرد و با این حرکت بتون خشک سفید مایل به قهوهای کوچه را به سطحی تیره، خیس، و برآق مبدل کرد. وقتی لوله شلنگ را به درون سطل دیگری وارد علاوه کار او را تماشا می‌کردم. زیرا سطل‌ها اصلاً کوچک نبودند و حتماً با پر شدن از آب خیلی سنگین می‌شدند. اما پیرمرد آنها را به راحتی بلند می‌کرد. در واقع این کار را با چنان سهولتی انجام می‌داد که من از اینکه فردی به این کوچک‌اندامی آنها را به این راحتی بلند می‌کرد، متعجب شده بودم. آنگاه درحالیکه نگاهش معطوف به شلنگ درون سطل دیگر بود، بدون اینکه به من نگاه کند، با من شروع به صحبت کرد. «فیرومندی همیشه به وسیله چشم دیده نمی‌شود.»

با اینکه کلامش را به خوبی شنیده بودم، دستم را دور گوشم حلقه کردم و پرسیدم، «ببخشیدا چه گفتید؟» او مرا کاملاً غافلگیر کرده بود، زیرا گفتن چنین چیزی به یک غریبه، آن هم بطور غیرمتوجه، خیلی عجیب می‌نمود.

ادامه داد، «به ندرت می‌توان فیروی درونی حقیقی را دید، زیرا برای این کار دیدگان بخصوصی لازم است.» هنوز به سطلي که مشغول پر کردن آن بود نگاه می‌کرد.

نژدیک‌تر رفتم. افکارم به مردانی که در رستوران به تماشای مسابقه ایستاده و درباره فیرومندی سخن می‌گفتند بازگشت. این صحت داشت. مردم جهان فیرومندی را با میزان آزادی عمل افراد می‌سنجدند. قدرت نمایش زورمندی به جهان اطراف فرد بود. اما فیروی باطن؟ درباره آنچه قصد داشت به من بگوید در شگفت بودم.

باز هم کمی نژدیک‌تر رفتم تا به قول معروف خود را معرفی کنم. اما وقتی او مستقیماً به چشمانم نگاه کرد، نوعی احساس آشنائی کردم. توضیح این نوع نگاه برایم دشوار است. اما این نوعی شناسائی دوچاره بود؛ ارتباطی بلاذرنگ که علی‌رغم تمام تعارفات و رفتارهای زائد اجتماعی — که در میان مردم همچون سپری عمل می‌کند — به وجود می‌آید. در ضمن، در همین هنگام ناگهان به ذهنم خطور کرد که او به زبان انگلیسی کاملاً سلیس و بدون هیچگونه اثری از لهجه چینی با من سخن گفته بود. یک لحظه حرکتی کرد تا آب سطل را خالی کند. وقتی روی خود را به سویم برگرداند، لبخندی گرم بر لبش نشسته بود.

«به منظور احرار فیرومندی، ابتداء وجود هدفی برای سنجش میزان فیروی مورد نیاز ضرورت دارد. توانائی باطنی راستین بدین معنی است که هدف، خودشناسی و سپس خداشناسی باشد. معیار سنجش توانائی این است که انسان در رسیدن بدن هدف تا چه حد پایداری به خرج دهد. به عنوان مثال، مردانی را که مسابقه مشتزنی را در تلویزیون اجراء کردند، در نظر بگم.»

از اینکه او چگونه وقایع داخل رستوران را می‌دانست بسیار در شگفت شده بودم. اما این افکار را پس زدم تا تمام توجهم به گفته‌های او معطوف گردد.

«آنها به دو طریق از توانانی بهره می‌برند. اول، نیروئی که جهت تفوق بر حریف به سوی بیرون نشانه می‌رود. آنها در طی مدتی مديدة و به واسطه تمریناتی سخت این نوع بنیه را پرورش می‌دهند. نوع دوم، نیرومندی باطنی است. این نوع توانانی با انهدام حریف کاری ندارد. بلکه عبارت از بر پا داشتن بنیان و تعادلی درونی است تا هیچ چیز نتواند در فرد تزلزل بوجود آورد. هر قهرمانی در بردهای به این منبع دروفی متصل می‌گردد. تفاوت بین ورزشکار و کسی که در راه خداشناسی است در این است که اولی به شرایط جسمی خود محدود است. اما محدودیت خدامرد تنها به واسطه میزان اشتیاقش نسبت به وضعیت‌های برتر تعیین می‌گردد.»

اتومبیلی داشت در طول کوچه به سوی ما می‌آمد، و من به پیرمرد نزدیکتر شدم. خودرو به آرامی از کنار ما عبور کرد، و از برخورد لاستیک‌هایش با آب کف کوچه، صدای جزجزی برخاست. پیرمرد خود را به ساختمان نزدیکتر کرد تا برای من جای کافی باز کند و ادامه داد.

«عامل دیگری که از همه مهم‌تر است، این است که ورزشکار در رقابت با دیگران محک زده می‌شود، و در نهایت برای حفظ مقام قهرمانی باید رقیاب دیگر را از میدان بدر کند. مردی که در راه خودشناسی است، با هیچکس بجز خویش حقیرش رقابتی ندارد. تا هنگامیکه او در ندارد، بلکه تنها کوششی بی‌پایان در جریان است. این نیروی باطنی حول محور تسلط بر نفس در برابر رویدادهای زندگی دور می‌زند. معنی این گفته این نیست که او تلاش می‌کند تا همه‌چیز را در زندگی خود تحت سلطه درآورد، که این امری غیرممکن و کوششی بی‌حاصل است. آنچه او برآنست که زیر سلطه خود درآورد، اعمال و عکس‌العمل‌های خودش در برابر تمامی وقایع زندگی است، و نیز این قابلیت که تمام هستی را از

دیدگاه روح بنگرد، و از این جایگاه دست به عمل زند. تشخیص زمان صحیح برای ابراز وجود و تسلیم شدن به وقت مقتضی، اما همواره از روی عشق به تمام هستی عمل کردن. هنگامیکه انسان بتواند آگاهانه و با عشقی مشتاقانه زندگی کند، هنگامیکه خشونتها و نفسانیات جهان اطراف در برخورد با تابش روح، که او را در برگرفته، بدون آنکه به او صدمه‌ای وارد سازد منحرف گردد، وقتی هیچ چیز او را برخلاف اراده‌اش تحریک ننماید — زیرا اکنون اراده او همانا مشیت سوگماد است — نیرومندی حقیقی حاصل گشته است. در اینجا معیاری وجود ندارد و بین بودن و هدف تفاوتی نیست، زیرا فرد و هدف یکی شده‌اند. او اکنون در راه سلطه حقیقی است!»

با لبخندی گرم لحظه‌ای دیگر به من نگریست. خطوط ملایم چهره‌اش منعکس کننده قدرت اراده‌اش بود. می‌دانستم که مشیت سوگماد در سیمای این مرد ریزنخش منعکس است، و درحالیکه کالبد فیزیکی اش ضعیف و شکننده می‌نمود، یکی از زورمندترین مردانی بود که با او برخورد نموده بودم.

در این هنگام او برگشت تا ظرف‌های پلاستیکی را بشوید. شیر آب را گشوده و آب را به درون سطل دیگری ریخت، اما پیش از آن بار دیگر به من نگاه کرد و لبخندی زد و سپس به کار خویش مشغول گشت. درحالیکه نمی‌دانستم چکار کنم، بالاخره تصمیم گرفتم راه بیافتم. به راه افتادم و در این حال از او تشکر کردم. او فقط لبخند زد و سری تکان داد و مجدداً به کار خویش سرگرم شد. درحالیکه مانند کسی بودم که اخبار نسبتاً تکان دهنده‌ای را شنیده، از آنجا دور شدم. وقتی از گوشة ساختمان پیچیدم، شخصی دیگر که بی‌سر و صدا به سویم آمده بود به من ملحق شد. فرصتی برای عکس‌العمل نداشتم، فقط متعجب شدم. او نواهی بود.

با پوزخندی دوستانه و آمیخته با اندکی شیطنت پرسید، «آیا چیزی را فراموش نکرده‌ای؟»

شدم. نواهی در کوچه منتظرم ماند. جمعیت داخل رستوران به اندازه بار اول بود. دختر خانم پشت پیشخوان پاکتی قهقهه‌ای رنگ را که رویش رسیدی با حروف چینی چسبیده بود به من داد.

از او تشکر کردم و از رستوران خارج شدم. درب را که گشودم از قسمت کافه صدای نعره‌ای شنیدم. مسلماً یکی از دو مشت زن در تلویزیون ضربه‌فتنی شده بود.

به مرد چینی که هنوز در حال شستن سطلهای بود گفتم، «بعداً می‌بینم!» او باز هم لبخندی زد و در همان حال که روی سطلهای خم شده بود سری تکان داد.

ایستادم و به اطراف نگاه کردم. نواهی رفته بود. سراسر کوچه را نگاه کردم، اما نه به مدت زیادی. می‌دانستم که اگر در کنار درب نبود، احتمالاً در این اطراف نمی‌بود. حداقل با کالبد نورانی‌اش، فاصله کوتاه رستوران تا آپارتمانم را به تنهایی و پیاده طی کردم.

وقتی وارد منزل و مشغول خوردن شدم، طعم غذا به خوبی عطری بود که در رستوران پخش می‌شد. تنها تفاوت در این بود که اکنون این رواج دلپذیر از داخل جعبه‌های سفیدی در آپارتمان خودم به مشام می‌رسید.

وقتی غذاهای را تمام کردم، هنوز با نسیمی ناگهانی که از پنجه به درون آپارتمانم می‌زید، بوی غذای رستوران را حس می‌کردم.

با خود اندیشیدم، مسخره است. دقایقی قبل که این بو به مشام رسید، بجز غذا به هیچ چیز دیگری نمی‌توانستم فکر کنم. شاید دلیلش این است که به تازگی اندکی از آن را خوردم ولی حالاً وقتی بوی غذای چینی را حس می‌کنم، به یاد آن مرد کوچک‌اندام، یعنی لاتیتسی می‌افتم که سطلهای را می‌شست.

به آنچه او درباره نیروی باطن گفته بود اندیشیدم. از دوران کودکی و تحت تأثیر محیط، به من چنین القاء شده بود که مفهوم

لحظه‌ای با گنگی نگاهش کردم. ناگهان به یاد آوردم که بدون تحويل گرفتن سفارش آنجا را ترک می‌کنم.

با صدای بلند گفتم، «حوال مرا ببین، غذاهای را فراموش کردم!» عقب‌گرد کردم و با قدمهایی مصممه به کوچه برگشتم. مرد ریزنقش چینی هنوز به شستن سطلهای مشغول بود. اگرچه از نظر منطقی امری عادی بود، اما از اینکه او هنوز آنجا بود اندکی شگفت زده شدم. اما اینها وقایعی عادی نبودند.

پرسیدم، «نواهی! آیا آن مرد چینی که درباره نیرومندی درون با من سخن می‌گفت یکی از استادان اک بود؟» نواهی صرفاً لبخندی زد و بی‌آنکه کلامی بر زبان آورد به من نگاه کرد. ادامه دادم، «احساسی درونی به من می‌گوید او لاتیتسی بود.»

نواهی درحالیکه هنوز لبخند می‌زد، کماکان ساكت بود. وقتی به مرد چینی نزدیک شدم، به ما پشت کرده بود و روی یک سطلهای سفید بزرگ خم شده بود و شلنگ را درون آن می‌چرخاند.

هنگامیکه از کسارش گذشتم و دستم را روی دستگیره درب گذاشم، خطاب به او گفتم، «قدرتی مجدوب سخنان شما شدم که غذاهای را فراموش کردم!»

مرد درحالیکه یکه خورده بود به من نگاه کرد و در نتیجه این عمل نزدیک بود شلنگ از دستش رها شود. این مرد همان مرد بود، اما در آن واحد خودش نبودا همان لباس‌ها را به تن داشت و همان ریش بزی و موی سفید کمیشت دیده می‌شد. اما چشمانش متفاوت بودند. و چهره‌اش، اگرچه همان چهره بود، اما بکلی متفاوت به نظر می‌رسید. به من نگاه کرد و در حالیکه هنوز دولاً بود لبخندی فراغ بر لبشن نقش بست و به تندي چندین بار سر تکان داد و با لهجه بسیار دست و پا شکسته‌ای چیزی شبیه این گفت، «ببخشید — بله — بله — ببخشید.»

واقعاً سر در گم شده بودم ولی نمی‌خواستم آشفتگی خود را بروز دهم. فقط لبخندی زدم و برای تحويل گرفتن غذاهای به رستوران داخل

نیرومندی به خودی خود به معنای اعمال زور است. اما در وجود لاتی تسى و نواهی، و تا آنجا که من می دانستم، تمام دیگر استادان اک، نوعی ملایمت حاکم بود. شاید قوانانی باطن الزاماً به معنی پوشیدن چشم بند برای مصون ماندن از تأثیرات جهان بیرونی نباشد، و نیروی حقیقی باطن به معنی کنار رفتن از سر راه روح الهی باشد، تا بتواند آزادانه راه خود را در زندگی ما بیابد.

شنبه بعدی هم فرارسید و بازهم این یکی از روزهای بود که خورشید به گرمی می درخشید و فرصتی بود تا پنجره را بگشایم تا هوای تازه جریان یابد. اواخر بعدازظهر بود. حدود سه یا چهار بعدازظهر متوجه شدم که همان بوی خوش از جانب رستوران چینی به مشام می رسد. به نظر لذیذ و اشتهاور می آمد، ولی به دلایلی این هفته هیچ میلی به غذای چینی نداشتم. شاید دلیلش این بود که تا سهشنبه شب طول کشید تا غذاهای را که شنبه قبل سفارش داده بودم تمام کنم.

در حالیکه پایم را روی میز تحریر دراز کرده بودم، به مطالعه مشغول شدم. و در این حال روایح شیرین، و برخی کمی تندر، طعام رستوران به مشام می رسید، به نیروی باطن اندیشیدم. به لاتی تسى و نواهی فکر کردم. در آن لحظه احساس نیرو یا قدرت نمی کردم، اما به طریقی می دانستم فرصتی برای بهره بردن از گوشاهای از قوانی را دارم که لاتی تسى درباره اش سخن می گفت. این احساس تذکری شادی بخش و ملایم از سوی اک، عاشق حقیقی بود. بدین مضمون که اک از طریق روش های ظریف خود و اشارات کوچک در تمام جنبه های مختلف زندگی، خود را به ما می شناساند.

کتاب را روی میز تحریر گذاشتم و خود را روی صندلی رها کردم و از روایح گرم رستوران لذت بردم. این حسن دلپذیر مرا به یاد چیزهای دلپذیری می انداخت. همانطور که نشسته و چشمانم را بسته بودم، اجازه دادم تا بوی غذا را به عوالم فراسوی جهان ببرد، افکارم حول رستوران به

پرواز درآمد، در کوچه پشتی و ورودی رستوران. شاید در متخیلمام بود و شاید هم چنین نبود - هرچه بود فاصله رستوران با منزلم فقط چند خیابان بود - اما سوگند می خورم که صدای ریختن آب به درون سطلي خالی را می شنیدم.

پایان فصل بیست و یکم

۲۲ - در انتظار

داشتم یکی از کتب اک را مطالعه می‌کردم که نام وو تنا؛ **TENNA** توجهم را جلب کرد. این استاد اک چه کسی بود؟ ظاهراً در کتب دیگر نامی از او برده نشده بود، جز اینکه او در معبد حکمت زرین در طبقه ذهنی به خدمت مشغول است. کتاب را روی میز گذاشتم و در سکوت فرو رفتم. پس از چند لحظه از حضوری آرام در اتاق آگاه شدم. این ثواہزی بود.

«اگر چشمانت را ببندی چیزی را نشانت خواهم داد.» فراز و نشیپ صدایش چون نوازش امواج نرم دریاچه‌ای آرام بود.

در سکوت، آنچه را خواسته بود انجام دادم. صدای سوت نرم و دلپذیر اک در اعماق وجودم منتشر شد. چیزی نگذشت که متوجه حضور تصویری بر روی پرده بینائی درونم گشتم. تصویر به سرزمینی بسیار دورافتاده تعلق داشت، جانی که هرگز پیش از آن ندیده بودم. رنگ آسمان از طیف‌هایی بین نارنجی و سبز کمرنگ تشکیل شده بود. چند نفر در گروهی گرد آمده، دور هم ایستاده بودند و من می‌دانستم که خودم نیز در میان آنان هستم. البسه گرم و راحتی به رنگ نارنجی با تکه‌دوزی‌های سیاه به تن داشتیم. هریک از ما کلاهی به همان رنگ بر سر داشت که به کلاه‌های اسب سواری بی‌شباهت نبود. در اطراف گودالی بزرگ ایستاده

بودیم که درون آن یک سفينة فضائی بزرگ به رنگ نارنجی درخشناد و نقش و نگارهای مشکی قرار داشت. جنس آن از آلیاژی از فلز و پلاستیک بود. صحنه به سرعت محو شد. چشمانم را گشودم و از این بازگشت ناگهانی از جا پریدم.

از انتهای دیگر اطاق صدائی آشنا، که می‌دانستم متعلق به کیست، گفت، «چنین چیزی شبیه هیچ چیزی در جهان‌های تحتانی نیست. تواهی با لبخندی بر لب، روی کاناپه نشسته بود. پرسید، «آیا این صحنه آشنا نبود؟»

«چرا، میدانستم که یکی از آنها خود من هستم. آما آنجا کجا بود؟ روی زمین چنین مکانی را ندیده‌ام. با این وجود، می‌دانم که آن صحنه‌ای بود از یکی از زندگی‌های گذشته من.»

با ملایمت خنده‌داشت، «دلیش این است که آنجا زمین نبود. بلکه سیارة مشتری بود!»

اگر او به زبان خود این را نگفته بود، هرگز واقعه‌ای اینچنین دور از ذهن را باور نمی‌کرد، با شکفتی گفت، «مشتری! نمی‌دانستم روی مشتری هم حیات وجود دارد!»

با خونسردی گفت، «بدان شکلی که ما می‌شناسیم، حیاتی وجود ندارد. ما قادر به تشخیص یا ارزیابی آن با استانداردهای زمینی نیستیم. آما کاملاً حقیقی است. در واقع، زندگی در آنجا ارتعاشات لطیفتری دارد تا آنچه ما در روی زمین بدان عادت داریم.»

ادامه داد، «مایلم با کسی آشنا شوی که در این مورد اطلاعات بیشتری در اختیارت قرار می‌دهد. به پشت سرت نگاه کن.»

روی صندلی به عقب برگشتم و در آستانه در مردی با یکی از همان لباس‌های نارنجی عجیب و کلاهی از همان نوع ایستاده بود. قدش حدود یک متر و هشتاد و نسبتاً لاغراندام بود. شکل انداش به این دلیل که لباسی تنگ به تن داشت. قابل رؤیت بود. پس از رفع شکفتی اولیه‌ام،

و بعد از اینکه توانستم مشخصات ظاهری او را دقیق‌تر تشخیص دهم، دریافتمن که او به هیچ روی به افرادی که قبل‌دیده بودم شباهتی نداشت. لبخندی به من زد، کلاهش را از سر برداشت، و موی خاکستری‌اش را که به پشم فولاد شباهت داشت آشکار کرد. موهای مجعدش پیچ و تاب‌های کوچکی داشت و به عقب شانه شده بود. مشخصات چهره‌اش به انسان شباهت داشت. تنها استثناء چشمان خاکستری پولادگون او بود که با نور آبی متمایل به ارغوانی و همانگیزی می‌درخشید. در نگاه اول رؤیت او آدمی را منقلب می‌کرد، اما به محض اینکه لبخند زد در کوران گرمای وجودش قرار گرفت. به همان اندازه که او غیرمعمول بود، احساسی نیرومند به من می‌گفت که او را به خوبی می‌شناسم، اما کجا؟

نمی‌دانستم پس از آن چه رخ خواهد داد. او با لبخندی بر لب همانجا ایستاده بود. آنگاه دریافتمن که او در عین این سکوت با استفاده از تله‌پاتی با من ارتباط برقرار کرده است. بر هیجان خود غلبه کرده و تلاش کردم به آنچه او سعی داشت به من بگوید گوش فرا دهم. به تدریج هنگامیکه آرامش خود را به دست آوردم، قادر گشتم خود را با روش ارتباط‌گیری او انطباق دهم.

از طریق ارتباط ذهنی گفت، «خواهش می‌کنم از ظاهر ناآشنای من مشوش مشو. من برای آنکه بیش از این تو را آشفته نکنم، قد خود را با ابعاد معمول شما تنظیم کرده‌ام. قد حقیقی من با آنچه تو به دیدن آن عادت داری تفاوت محسوسی دارد. قامت من بطور معمول حدود دو متر و سی سانت است. از آنجا که با آن قد و قواره ایستادن در اتاق تو برایم دشوار بود، تصمیم گرفتم برای این دیدار ظاهر خود را تغییر دهم.»

به تدریج به این جثه عظیم عادت کردم، اگرچه قادر نبودم از تعماش و مقایسه تفاوت‌های بارز انسانی مابین خود و او اجتناب کنم. یکی از چیزهایی که توجهم را جلب کرد، طول دستان و انگشتان او بود. آنها از دستان انسان بسیار بلندتر بودند و او به هنگام تأکید بر افکار خود، آنها را با آرامش و وقار حرکت می‌داد. ظاهراً آنها تأثیری آرام کننده بر من داشتند.

هنگامیکه چند لحظه‌ای بر فراز این چشم‌انداز پرواز کردیم، وو تنا شروع به صحبت نمود، «زندگی در مشتری» بیش از چهار میلیون سال پیش. در آن دوران پیشرفت و ترقی به حدی بود که سفایین فضائی نیازی به سوخت نداشتند، اقامت‌گاه‌های زیبائی که هزاران سال دوام می‌یافتد میوه و طعام از درختان و خاک سر می‌زد و هرگز برای بدست آوردن آنها نیازی به کشت و زرع نبود. بهاری ابدی حاکم بود و انسان‌ها در هر زندگی صدها سال می‌زیستند.»

دیده به چشم‌انداز مقابلم دوختم. پس جانی که من چهار میلیون سال قبل چند تناسخ خود را سپری کردم، در عصر طلائی این سرزمین بود. هنگامیکه زندگی بی‌پیرایه، بی‌دغدغه، و خالی از دشواری‌های عصر حديد، کالی یوگا بود، عصری که من هم‌اکنون در آن زندگی می‌کنم. صحنه‌هایی از زندگی در این مکان در ذهنم چشمک می‌زندند و موجب می‌شندند بار دیگر برای آن روزها دلتنگ شوم.

وو تنا نگاه نافذ خود را به من دوخت. متوجه نواهی شدم که در حاشیه ایستاده و ناظر تمام جریان بودم وو تنا با صلابت شروع به صحبت کرد. «عصر طلائی هنگامی است که ارواح پس از خوابی طولانی برای آموختن دروس مورد نیاز به جهان‌های تحتانی قدم می‌گذارند، برای آنکه روش‌های مقدس اک را فرا گیرند تا روزی شایستگی حضور در جوار سوگمام را کسب کنند. اما این گزینشی ساده است. با عشق و خدمت زیستن یا با دریافت کردن و تسلیم نفس شدن. تو در آن روزگاران، در عصر طلائی، زندگی‌هایی را در مشتری سپری کردي، مانند بسیاری از آدمیانی که هم‌اکنون روی زمین زندگی می‌کنند. بسیاری از ارواحی که همان تنوش نارنجی و مشکی وو تنا را به تن داشتند، در گروه‌هایی شاد و آرام، دست در دست قدم می‌زدند. سفینه برآق بزرگ خاکستری — نفسانیات مقیم شدند، بنابراین، برای زیستن در چرخه رنج و تولد مجدد عبور کرده بودند. اما یک بار کافی نبود. آنها به انتخاب خود در جهان‌های قیدیات، راه‌های مقدس اک را فرا گرفتند و سپس علاقه خود را از دست

ادامه داد، «تو فراموش کرده‌ای. اما به خاطر خواهی آورد. ما سال‌ها قبل در کنار هم بوده‌ایم. نام من وو تنا است!»

كلمات او مثل توب پنیگ پونگی با دیوارهای فکری من برخورد کرد. وو تنا؟ قبل‌ا او را از کجا می‌شناختم؟ ذهنم به لحظه‌ای پیش از آنکه نواهی زندگی پیشین مرا در مشتری نشان دهد، بازگشت. آری، ما همان البسه نارنجی عجیب را به تن داشتیم. اما وو تنا؟ تمام چیزی که به خاطر می‌آوردم همین نام بود، اما با وجود این تلنگری در مورد او در حافظه‌ام وجود داشت که از ذهنم می‌گریخت.

او به ارتباط خود ادامه داد، «بسیاری از ساکنین فعلی کره زمین در یکی از زندگی‌های پیشین خود در سیاره مشتری مرا می‌شناخته‌اند. ما در گذشته‌های دور و مه‌آلودی با هم بوده‌ایم. به درون خود بنگر!» او با دستان خود به بالا اشاره کرد.

بر پرده بینایی درون تصویری را دیدم که به تدریج شکل می‌گرفت، بنابراین برای آنکه بهتر ببینم، چشمانم را بستم.

به نظر می‌رسید درون هواپیمایی هستیم که در حال فرود می‌باشد. قوس سیاره‌ای را دیدم و بلافضله از روی ابعاد باورنکردنی اش فهمیدم که نمی‌تواند زمین باشد. سپس نقطه قرمز عظیمی را دیدم. می‌بایست مشتری بوده باشد. رنگ‌های متنوع نارنجی و سبز در آسمان سیاره حدس مرا تایید می‌کرد. در حالیکه به سطح سیاره نزدیکتر می‌شدم، می‌توانستم پهنه‌ای به وسعت کیلومترها را که پوشیده از باغ‌های زیبا بودند ببینم. معبد باستانی و مکان‌هایی جهت اقامت دیده می‌شند که اینجا و آنجا در میان باغ‌ها و درختان بنا شده بودند. موجوداتی شکوهمند که بسیاری همان تن پوش نارنجی و مشکی وو تنا را به تن داشتند، در گروه‌هایی شاد و آرام، دست در دست قدم می‌زدند. سفینه برآق بزرگ خاکستری — این تفاوت که با سرعتی برق‌آسا حرکت می‌کرد.

داده، به درون شادی‌های حاصل از لذائذ کاذب عصر طلائی سقوط کردند.»

تمام آنچه او می‌گفت برایم در دنیاک بود، زیرا همچون شرارتی قدیمی که مدت‌ها قبل به فراموشی سپرده شده و مجدداً به خاطر آورده شود، طنینی از حقیقتی تلخ را در خود داشت.

وو تنا ادامه داد، «گاهی شکوفائی معنوی، بسته به میزان مقاومت فرد در برابر تحولات، رنج‌های روزافزون در پی دارد. در دوران طلائی، اجتناب از رنج بسیار سهل‌تر بود، یا حداقل چنین می‌نمود. در حقیقت رنج‌ها ذخیره می‌گشتند تا در یکی از زندگی‌های بعدی رخ نمایند و بهای لازم پرداخته گردد. هرچه پرداخت بهائی بیشتر به تعویق افتاد، پرداخت آن در دنیاک‌تر خواهد بود. به همین دلیل است که بسیاری از ارواح، که فرصت آموختن درس‌ها را در مشتری از کف دادند، هم‌اکنون زندگی دشوار و طاقت‌فرسای زمینی را برگزیده‌اند. رنج‌های زمین بسی عظیم‌تر از درس‌های آن، و به یاد ماندنی ترند. و نهایتاً، هنگامیکه آزادی کسب می‌گردد، در مقایسه با اسارتی که در زمین اینچنین غالب است، برجسته‌تر و گواراتر بوده و درخشش بیشتری خواهد داشت.»

وو تنا لحظه‌ای مکث کرد، چشمانش با چشمان من تلاقی کرد. درخشش آبی — ارغوانی چشمانش که در روی زمین تا آن حد هراس‌انگیز بود، اینجا در مشتری عادی به نظر می‌رسید، یا شاید من به تدریج بدان عادت کرده بودم.

«بار کارما و رنج از موارد ساده و کم اهمیت آغاز می‌گردد؛ از هنگامیکه فرد خودخواه است. به استاد خویش بنگر. آیا در حال حاضر چیزی هست که از او دریغ کنی؟»

با حالتی تهاجمی، درحالیکه به تواہزی نگاه می‌کردم، به سرعت و صراحت باسخ دادم، «نهای برای او به هر کاری تن می‌دهم.»

وو تنا صبورانه ادامه داد، «بله، البته، تو همه‌چیز خود را نثار استاد می‌کنی. اما در مورد برادرانت چطور؟ آنان را چه می‌گویند؟ آیا بهترین

نیات خود را از آنان دریغ می‌کنی؟ آیا می‌توانی در برابر استاد حق در قیدحیات فروتن باشی، و لحظه‌ای بعد، در برابر دیگری خودخواه؟ ما در مقابل تمام موجودات زنده‌ای که به زندگی مان وارد می‌شوند، با استاد درون روبرو می‌شویم. زیرا مگر نه اینکه وجود ماهانتا در زندگی مان برای آموختن روش عشق ورزیدن است؟»

در اینجا او مرا به تفکر واداشت. نمی‌دانستم چه بگویم. او با ملایمت، اما بدون آنکه از صلابت‌ش کاسته شود، ادامه داد، «آنچه در پیش رویت قرار دارد، یعنی مشتری، توهمنی است از وضعیت آن در چهارصد میلیون سال پیش، هنگامیکه تو با کالبدی فیزیکی در روی آن سکونت داشتی. جهان زمینی که تو هم‌اکنون در آن زندگی می‌کنی نیز توهمنی بیش نیست. اینان جز شرایطی زودگذر نیستند. عصر طلائی دوران آسایش و شادکامی بود. عصر آهن، یا کالی یوگا، دوران نیروهای خشن و خشم است. اما روح توهمن نیست. آن وضعیتی متغیر نیست. روح هسلت. آنچه تغییر می‌کند و تابع شرایط می‌باشد، محیط است. ماهانتا نیز تغییر نمی‌کند. او شرطی و تابع نیست. ماهانتا هست. و، همواره در عالم درون حضور دارد، مشروط بر اینکه آدمی قادر به درک حضور او باشد.

«باین ترتیب، تکلیف تو به عنوان یک روح در طی تمامی تحولات اعصار همان است که همیشه بوده؛ عشق ورزیدن به ماهانتانی که در قلب توست. هنگامیکه چهره ماهانتا را در تمام انسان‌ها مشاهده کنی، و نه صرفاً در چهره استاد حق در قیدحیات، فقط در آن هنگام درمی‌یابی که ماهانتا صبورانه در قلب تو انتظار می‌کشد، او منتظر است تا تو تمام هستی را از دریچه چشم او بنگری و به آن عشق ورزی.

«از سپیده‌دم زمان ماهانتا با یکایک ارواح همراه بوده است. او میلیون‌ها سال قبل در مشتری در انتظار تو بود و اکنون در زمین نیز انتظار تو را می‌کشد. همچون چهار عصر بزرگ، سیارات، و حتی کالبدی‌های مختلف استاد حق در قیدحیات، که همه شرایطی متغیر و زودگذرند که می‌آیند و می‌روند. اما ماهانتا همواره در انتظار روح است.»

اکنون داشتم به پاهایم نگاه می‌کردم. کلام او قلبم را به سختی تحت تأثیر قرار داد. تلاش کردم تمام توان خود را برای غلبه بر افکار سنگین و عواطفی که درونم در طیران بودند، گرد آوردم، تا بار دیگر به او نگاه کنم. اما نهایتاً هنگامیکه سر خود را بالا گرفتم، او رفته بود. فقط نواہزی آنجا بود. بار سنگین قلبم را رها کردم و به چشمان او نگاه کردم. این نگاه خیره ماهاتما، نگاه عشق بود. و او انتظار می‌کشید.

پایان فصل بیست و دوم

۲۳ - ساعت نمایش

در ماههای گرم سال، قدم زدن پس از شام برایم به شکل عادت درآمده است. این کار فرستی برای تفکر، مراقبه بر روی اک، و اغلب اوقات، صحبت با ماهاتما برایم فراهم می‌آورد. شبی به خود آمده، دیدم که بیش از حد معمول از منزلم دور شده‌ام. در حوالی تاتری در جنوب شهر بودم و یکی از نمایش‌ها به تازگی پایان یافته بود. خیابان خلوت، ناگهان سرشار از جمعیت شد، آنها از اینکه اوقات خوشی را گذرانده بودند سرحال بودند. می‌توانستم ارتعاشات و نور را در مردمی که از تاتر بیرون می‌آمدند حس کنم. برای اجتناب از جمعیت، از خیابان عبور کردم و به خیابان خلوت تری پیچیدم. هنوز صدای خنده و صحبت تماساگران نمایش بگوش می‌رسید، و این تا حدودی مرا خشنود می‌ساخت. شاید رضایت مردم تا حدودی به من سراحت کرده بود.

خیابانی که در آن بودم تاریک بود – خیابانی فرعی که پشت تاتر قرار داشت، که بهر حال مانند نیمة تاریک ماه وجودش اجتناب‌ناپذیر بود. در میان انبارهای متروک و مغازه‌های بسته، یک ساختمان قرار داشت که همانگونه که غارهای منوعه پسرچه‌های کنجه‌کار را به خود جذب می‌کنند، مرا به سوی خود فرا می‌خواند. این یک تاتر متروک و قدیمی بود، مرده همچون لختهای از ذغال سرد و مرطوب. درب‌های ورودی که

زمانی شیشه داشتند، اکنون تخته پاره‌ای بیش نبودند، و گیشه بلیط فروشی که آن هم مدت‌ها بود شیشه نداشت، حالا در حکم زباله‌دان برای قوطی‌های خالی نوشابه و کاغذهای مچاله شده درآمده بود. یکی از درب‌های ورودی که تخته کوبی شده بود، باز بود. فکر می‌کنم کودک درون من تنها بهانه یا دلیلی بود که مرا به ورود وامی داشت. بی‌اعتنایه عقل و منطق و ترسی که به آدمی در مورد خطری قریب الوقوع هشدار می‌دهد، به خود جرأت دادم و سرم را به درون روزنۀ گشوده درب، که به راهروی قیرگون تأثر راه داشت فرو بردم.

با خود گفتم، حتماً دیوانه شده‌ای. اما در همین حال قدم به راهرو گذاشت. منتظر ماندم تاره پای هشدار در قالب جوشش معده مرا باز دارد، اما خبری نبود. در عوض، هنگامیکه خواستم بی‌سروصدا به درون تأثر بروم، از درب سالن عبور کنم و به سوی صندلی‌ها و نهایتاً صحنه بروم، آرامشی غیرمنتظره بر من مستولی گشت. بر خلاف ظاهر بیرونی تأثر، که نشانه‌های بسیاری از زوال در خود داشت، وضع داخل آن به مراتب بهتر بود. به نظر می‌رسید آخرین فناایش همین چند شب پیش روی صحنه بوده است. هنوز همان سبک‌بالی و شعفی را که چند دقیقه قبل، هنگامیکه مردم تأثر را ترک می‌کردند حس کرده بودم، در خود می‌یافتم. چشمانم به تاریکی عادت کرد و کم کم توانستم سایر بخش‌های داخلی سالن را ببینم.

روکش صندلی‌ها محمل قرمز و نرمی بود و به خوبی روی تشک‌ها را پوشانیده بود. به ردیف عقب رفتم و روی یک صندلی در کنار راهروی وسط نشستم. در حالیکه به صحنه خالی نگاه می‌کردم و به گذشته آن می‌اندیشیدم، هنگامیکه طلس سحرآمیز جهان تأثر و درام در این مکان بی‌پا بود، از پشت سر صدای ثواهی به سویم آمد.

«فناایش واقعی چند لحظه بعد آغاز می‌شود.»

برگشتم تا به او خوش‌آمد بگویم، اما از دیدن مردی که پشت سر ثواهی ایستاده بود، شگفت زده شدم. مردی بود حدود سی و پنج ساله، با

لباس سفید کتان و ردائی کلاه‌دار که در ناحیه کمر بسته شده بود. موی سیاهش کوتاه بود، دهانی پهن و لبانی نازک، ظاهری سیه‌چرده و گندمگون داشت. حدس زدم که می‌بایست از اهالی خاور میانه باشد. تقریباً هم‌قدّ ثواهی بود، شاید کمی کوتاه‌تر (حدوداً ۱۷۵ سانتی‌متر) و لاغراندام. ثواهی او را به من معرفی کرد.

«مایلیم با سری زادوک؛ ZADOK اهل یهودیه آشنا شوی.»

مردی که زادوک نام داشت دستان خود را نزدیک سینه به هم چسباند و با دیدگانی به زمین دوخته در برابر می‌خورد. حرمتی رُزف در وجود او بود، کیفیتی خاموش که با ظاهرش — ترکیبی تیره و اسرارآمیز متعلق به شرق باستان — هم‌آهنگی داشت. می‌دانستم که زادوک یک اسنی، و هم‌عصر عیسی مسیح بود، و شهرت به دیدار با عیسی و تعلیم دادن به وی در طی بیست سالی داشت که عیسی به دور جهان می‌گشت و دانش می‌اندوخت.

ثواهی پس از آنکه فرصتی داد تا تصویر او در ذهنم بنشیند، مجدداً شروع به صحبت کرد. «سری زادوک چیزهایی از تأثر می‌داند. شاید به همین دلیل به این مکان جذب شدی.»

به سری زادوک نگاه کردم و او بار دیگر سر خود را با همان متنه آرام و موقر اهالی خاور میانه در برابر می‌خورد. اما من حس نکردم که او به خاطر عادات اجتماعی به من تعظیم کرده است، آنگونه که بیگانگان بگونه‌ای نیمه‌خودآگاهانه با هم خوش و بش می‌کنند، و عباراتی نظیر سلام، چطوری، و از آشنائی با تو خوشحالم را بکار می‌برند. هنگامیکه سر خود را در برابر می‌خورد، احترام و حرمتی اصیل و گرم را نسبت به من به ظهور می‌رساند. آنگاه به صحنه اشاره‌ای کرد. گوئی می‌خواست توجه مرا به آنچه در حال وقوع بود جلب نماید. در همان حال که من به صحنه خالی و خاموش می‌نگریستم، با صدای آرام و ملایم خود شروع به صحبت کرد.

«تاًر، صحنه، زندگی در خیابان‌های اطراف شهر شما — همه موهومی می‌باشند. اما با وجود این در خدمت هدفی هستند، زیرا در عین موهوم بودن روح را به واقعیت، یعنی اک رهمنون می‌گردند!»

با پایان یافت جمله‌اش نور متمرکزی (که معمولاً به صورت دایره روی صحنه تابانیده می‌شود) در وسط صحنه ظاهر شد، و فردی که به همان ترتیب لباس پوشیده بود، آنجا ایستاده بود. قادر نبودم ظاهرش را کاملاً تشخیص دهم، اما مثل روایان آغاز به صحبت کرد.

«توهماتی که انسان روی زمین می‌آفریند از نظر یاما؛ YAMA، قاضی مردگان، ارزشی ندارد. در آنجا نه مجادله‌ای، نه تأخیری، و نه مهلتی وجود دارد؛ هرچه هست عدالت محض است.»

صدای راوی خشک و رسمی بود. سخنرانی کوتاه او به پایان رسید. ناگهان چرخی زد و به پشت صحنه رفت. درست در لحظه‌ای که در حال خروج از صحنه بود، ایستاد و برگشت، نور صحنه تمام حرکات او را دنبال می‌کرد.

«اما صبر کنید. شاید با دیدن فنايشی که برایتان ترتیب داده‌ایم، دادگاه یاما را بسیار آشنا و عادی بیابید. و هرچند بسیار دقیق و صادقانه باشد، اما ممکن است نتواند آنچه را که باید برایتان فاش کند، چون تعداد تجربیات شما از یاما بسیار بوده‌اند. بنابراین، اجازه دهید به شما اعلام کنم که در آنچه خواهید دید کمی انحراف از پیش‌فرض‌ها، مقداری تازگی، و البته کمی نیز توهمندی به کار رفته تا بدینوسیله واقعیت آشکار شود. بگذارید فنايش در قالب طنز باشد. آغاز کنید!»

همزمان با آخرین کلمه‌ای که بر زبان راند، بشکن زد. نوری که بر روی مرد سفیدپوش بود محو شد و صحنه تاریک گشت. و یک رشته نور از وسط صحنه درخشیدن گرفت.

اکنون صحنه که کاملاً روشن بود، یک قاضی را نشسته بر نیمکت، با پوزخندی بر لب نشان می‌داد. او مسن و سپیدموی بود و پشت تربیبون بلندی نشسته. ردانی بلند و سیاه رنگ بر تن داشت و مرا به یاد قضات

دادگاه‌های قرن نوزدهم انگلیس می‌انداخت، درست همانطور که چارلز دیکنز آن را وصف کرده بود. تنها دلیل وجودی آن محکم، برقراری عدالتی خشک، انعطاف‌ناپذیر، و بی‌ترحّم بود، بر پا داشتن مشیتی آهین و تأسی به عدالتی کور.

دو مرد قوی هیکل که ملبس به یونیفورم پلیس‌های عصر حاضر بودند، مردی تیره روز را به دنبال خود روی زمین می‌کشیدند. هریک زیر یکی از بازوهای او را گرفته بود و پاهای مرد بخت برگشته به دنبالش روی زمین کشیده می‌شد. آنها مرد را همچون توده‌ای بی‌جان جلوی پای قاضی انداختند و او با وضعی رقت‌بار شروع به سینه خیز کرد.

یکی از پلیس‌ها قدمی به عقب برداشت و بالحنی توهین آمیز تفی بر روی او انداخت و فریاد زد، «برخیز بی‌شرف! تو در برابر یاما، قاضی کارهای جهان‌های تحتانی هستی. برخیز و حکم خود را دریافت کن!» مردی که روی زمین افتاده بود سرش را به شکلی به چپ و راست می‌چرخاند که گوئی بر تیره‌روزی خود افسوس می‌خورد؛ سپس، به آرامی وتلوتلو خوران خود را از روی زمین بلند کرد.

یاما با ترشیروئی و اخمی که گویا از بدو تولد با او همراه بوده از روی تربیون بزرگ و مهیب خود خم شد تا نگاهی حقارت‌بار بر متهم بی‌اندازد. فریاد زد، «که اینطوراً علاوه بر تمام گناهانی که در طی زندگی فلاکت‌بارت در زمین انجام دادی، دزدی هم کرده‌ای‌ای یک دزد پست و حقیراً در دفاع از خود چه می‌گوئی کرم کثیف؟»

مرد تیره‌روز سرش را پائین انداخته بود، سینه‌اش را چنگ می‌زد و با حرکاتی عصبی دستانش را به هم می‌مالید. نگاهی به این سو و آن سو انداخت، ولی از اینکه مستقیماً به یاما نگاه کند و اهمه داشت. از لحنش پیدا بود که به آنچه می‌گوید کاملاً اطمینان ندارد، «من... من... من... درست

یاما برای دو مردی که در برابر او ایستاده بودند سری تکان داد.
سپس خطاب به مغازه‌دار، یعنی بنی ناتوئینگ گفت، «بسیار خوب، این
مرد از تو چه دزدید؟»

بنی با تغیر و لحنی حق به جانب گفت، «عالیجناب، همانطور که
می‌دانید، من صاحب یک داروخانه هستم.»

یاما سخنانش را قطع کرد، «منظورت یک زیرزمین دلآلی دارو
است، درست است؟ گوش کن آقا، شاخ و برگ ماجرا را فراموش کن و
خیلی مختصر و مفید حقایق را بگو. فهمیدی؟»

بنی که گونی عصا قورت داده بود، پشت راست کرد و اندکی
متواضعانه گفت، «بله قربان، اطاعت عالیجناب. هد همانطور که داشتم
می‌گفتم، این دزد یک بسته بزرگ تیغ صورت‌تراشی چندبار مصرف را
دزدید. قیمت آن در اصل دو دلار و سی و نه سنت بود، ولی من آن را به
بهای یک دلار و پنجاه و نه سنت حراج کرده بودم.»

یاما به سوی دزد برگشت که از شدت ترس خود را به یک سو جمع
کرده بود، و غرید، «درست است؟»

دزد خود را بیشتر جمع کرد و دستانش را گونی در حال شستن به
هم مالید و زیر لب چیزی نامفهوم زمزمه کرد. یاما با احتیاط و به آرامی،
بی‌سرودا همچون مار کبری روی میز خم شد و گفت، «صدایت را
نمی‌شنوم، جواب بد، آره یا نه؟»

دزد بدیخت زیر لب با صدای ضعیف گفت، «بله!»

یاما با شنیدن اعتراف او، بالخند رضایت بر لب، به جای خود
بازگشت و گفت، «تو برای بازپرداخت دین خود به بنی ناتوئینگ سه
تناسخ به زندگی بازمی‌گردی. حالا هردو بروید!»

بنی ناتوئینگ راضی به نظر می‌رسید و با خرسنده به سمت
خروجی رفت. دزد به سرعت خود را به او رساند و مانند گدائی از آستین
او درآویخت.

است که من دزد بوده‌ام... اما اعتراف^۱ کردم و تقاضای بخشش نمودم...
و گناهانم همه پاک شدند!»

یاما به جلو خم شد، دستانش را به سینه گذاشته با صدای شوم،
زیر لب غرید، «و آنکه تو را بخشدید چه کسی بود؟»

مرد مقلوک به سرعت به اطراف خود نگاه کرد. گونی انتظار داشت
هر لحظه گروهی حیوان درنده برای دریدن او از دل سایه‌ها بیرون آیند.
دستانش را با حالتی عصبی تر به هم مالید و گفت، «ع عیسی مم مسیح ح.
من از ع عیسی تقاضای بخشایش کردم. او با مصلوب شدن خویش گناهان
مرا به دوش گرفت!»

یاما چشمان خود را بست، و بگونه‌ای بی‌صبرانه سرش را تکان داد.
زیر لب، همچون نجوائی گفت، «بله، این بهانه‌ای مهم است!» سپس با
چشم‌اندازی دریده به مرد نگریست، به لبه میز چنگی زد و همچون ماری به
مرد خیره شد، «چطور جرات می‌کنی گناه خود را به گردن دیگری
بی‌اندازی؟ چرا عیسی مسیح بهای کثافت‌کاری‌های پست تو را بپردازد؟»

آنگاه یاما به سوی دو مأمور برگشت، «مغازه داری را که این کرم
خاکی از او دزدی کرده حاضر کنید، و باز هم عیسی مسیح را بیاورید!»
پلیس‌ها سری تکان دادند و با عجله از صحنه خارج شدند.

لحظه‌ای بعد با دو مرد برگشته بودند، یکی مردی ریزنفس که
آستین‌هایش را بالا زده بود و حدوداً پنجاه و پنجم سال و سری طاس
داشت. دیگری مردی بود کوچک با موی سیاه و کوتاه که لباسی از کتان
سفید، که خیلی به جامه سری زادوک شباهت داشت، پوشیده بود. یکی از
پلیس‌ها اشاره کرد، «عالیجناب، عیسی مسیح و بنی ناتوئینگ،
«KNATWING

^۱- اشاره به مراسم اعتراف در کلیسا می‌سیحان که علی‌آن از گناهان خود استفار
می‌کنند.

«گوش کن آقای ناتلگز، من نمی‌توانم به خاطر پرداخت دینم به تو سه زندگی صبر کنم. نمی‌شود در همین زندگی بعدی طوری سروته قضیه را هم بیاوریم؟ قول می‌دهم سه برابر جیران کنم!»
ناتلینگ که گوئی از دست یک جزامی می‌گریزد، خود را از دست او رهانید، هنام من ناتلینگ است... و من نمی‌دانم در زندگی بعدی چکاره خواهم بود. و نه! نمی‌شود اکنون دین خود را بپردازی. تو چیزی نداری که در ازای دزدی به من پس بدهی. تو یک دلار و پنجاه و نه سنت به من بدهکاری، و من همین مبلغ را از تو خواهم گرفت! با این سخنان صحنه را ترک کرد.

آنگاه دزد به سوی عیسی هجوم پردا، «عیسی! عیسی! من گاهی به کلیا می‌رفتم و دعا می‌خواندم. من یک مسیحی خوب بودم. من گناهان خود را به تو اعتراف کردم و تو با مرگ خود روی صلیب مرا بخشیدی. حالا اینها می‌گویند من فقط برای ادای دین به آقای ناتلیپز سه بار دیگر متولد شوم می‌شود تو پا در میانی کنی؟»

عیسی مستاصل به نظر می‌آمد، اما با شفقت گفت، «متاسفانه فکر می‌کنم در مورد آنچه من گفتم سوء تفاهم شده است. من گفتم آن کسی که هریک از ما باید از او طلب بخاشایش کند پدر آسمانی ما است که در قلب هریک از ما زندگی می‌کند. خدا در قلب یکایک ما ساکن است. من نصی توانم دینی را که تو دوهزار سال پس از مرگ من و ترک کالبد فیزیکی ام به وجود آورده‌ای، به گردن بگیرم. فقط در این لحظه می‌توانم سوء تفاهمی را که به وجود آوردم رفع کنم. آیا تو از من می‌خواهی که یک دلار و پنجاه و نه سنت بدهکاری تو را بپردازم؟»

دزد لحظه‌ای مکث کرد و در این مورد اندیشید. سپس در انفجاری از عواطف، با لحنی معترضانه گفت، «اما پس تکلیف اینکه تو مرا بخشنیدی چه می‌شود؟ این بخاشایش که هیچ ارزشی ندارد؟»

عیسی با شکیباتی دوباره توضیح داد، «همانطور که یک بار گفتند پدر آسمانی که در قلب توست تنها مرجعی است که می‌تواند گناهانی را

که تو بر علیه دنیا مرتکب شدی بپخشاید. اما حقيقة که باقی می‌ماند این است که تو یک دلار و پنجاه و نه سنت بدهکار هستی. تمام آمرزش‌های جهان نیز نمی‌توانند این دین را بزدایند، بلکه آن می‌باید سگه به سگه پرداخت گردد. باز پرداخت آن نه با بخشایش و نا با اعتراض، بلکه با یک دلار و پنجاه و نه سنت انجام می‌گیرد و بس. از قضای روزگار من پولی در بساط ندارم، و حتی اگر هم داشتم و بدھی تو را می‌پرداختم، زمانی می‌رسید که تو خود می‌بایست آن را پرداخت کنی. متأسفم، ولی از دست من هیچ کاری ساخته نیست.»

با گفتن این کلمات، عیسی شانه‌های خود را بالا انداخت و به نشانه درماندگی کف دستانش را رو به بالا گرفت. دزد لحظه‌ای سر خود را به یک طرف خم کرد و کمی با خود اندیشید. سپس با لحنی حاکی از ناباوری، گوئی حقیقت را دریافته باشد، با خود گفت، «خوب، با این چطوری؟ تمام آن اوقاتی که برای یاری و تسکین استغاثه می‌کردم به اینجا رسید که حالا باید خودم برای همه آنها بهاء بپردازم!» بدون کوچکترین اعتنایی به عیسی و دیگران، و بی‌اینکه پشت سر خود نگاه کند، صحنه را ترک کرد.

عیسی مجددًا شانه خود را بالا انداخت و به یاما نگاه کرد که او نیز همین حرکت را تکرار کرد. آنگاه عیسی به سمت درب خروجی به راه افتاد. نورها دوباره محو شدند و روی صحنه چیزی جز تاریکی نبود. نمایش پایان یافته بود.

سری زادوک خود را به پشت سر من رساند، «مردی که به نام عیسی مسیح شناخته شده است با من هم عصر بود. وقتی که او برای رسالت خویش آماده می‌شد، ما بارها یکدیگر را ملاقات نمودیم. می‌دانی، او به دلیل نفس کار خویش و کلماتی که بر زبان راند، باید مدام به دادگاه یاما باید و توضیح دهد، و تا هنگامیکه تمام سوء تفاهمات پر طرف نگشته‌اند، یعنی احتمالاً تا پایان این یوگا، یا تا هنگامیکه تمام آثار دیمون کارهایی که به نام او به وجود آمده‌اند پاک شوند، باید به این کار ادامه

دهد. رسالت او این بود که ناجی جهان باشد و به دلیل نفس این رسالت، او در اسارت جهان باقی است.»

با اینکه کمی گیج شده بودم، از اینکه پرسشم را با سری زادوک مطرح کنم بیم داشتم، اما او فکر مرا خواند و بالبخت گفت، «تو سؤالاتی داری؟ لطفاً هرچه هست بپرس و من تلاش خواهم کرد به درستی پاسخ گویم.»

این کلمات را چنان اداء کرد که هیچ تهدیدی در آن نبود، و من با خیال راحت پرسیدم، «بسیار خوب، با توجه به آنچه شنیدم هنوز کاملاً معنی این گفته استاید اک را درک نمی‌کنم که هر کاری باید به نام ماهانتا انجام شود. چه تفاوتی است بین آنچه عیسی درباره پدر آسمانی درون گفت و آنچه استادان اک می‌گویند؟ در صورتیکه چلاها کارهای ناشایستی را به نام استاد حق در قید حیات انجام دهند، آیا او نیز مثل عیسی در بنده جهان اسیر نمی‌گردد؟»

به نظر می‌رسید سری زادوک آماده پاسخگوئی به پرسش‌های من بود، و در نهایت شکیباتی پاسخ داد، «بین این دو تفاوت‌های بسیاری وجود دارد. اول اینکه، تعالیم عیسی به پرستش شخصیت منجر شدند، زیرا برای آنکه مردم پیام او را درک کنند راه دیگری وجود نداشت. این روش ناجیان است. او در اثر اینکه به واسطه قدرت شخصیت خود تعالیمش را رواج داد، بار کارمانی را به دوش گرفت. بنابراین، اکنون دیون می‌باید جوابگوی آن بار کارمیک باشد.

«هنگامیکه استادان اک چلا را به سوی ماهانتا، استاد درون هدایت می‌کنند، پای شخصیتی در میان نیست. استاد بیرونی معلمی است که حتی المقدور تمام سوءتفاهمات بیرونی را برطرف می‌کند، اما هنگامیکه زمین را ترک می‌کند، کارمانی به دوش ندارد. هیچ دین کارمیکی با شخصیت او پیوند ندارد زیرا او چلاها را به سوی استاد درون — ماهانتا — هدایت کرده است.

«آموزش اعتماد به نفس و مسئولیت پذیری جزئی از سرشت استاد درون است. از آنجا که او برترین نماینده سوگمام است، و در عین حال، در قلب هر کسی حضور دارد، عاملی بیرونی برای سرزنش یا مقصّر دانستن وجود ندارد. هرچه چلا برای اعمال خود بیشتر مسئولیت پذیری نشان دهد، ماهانتا خود را بیشتر بر او آشکار خواهد کرد.

اگر چلافی مانند دزدی که در فمایش بود، چیزی می‌دزدید، آیا فکر می‌کنی بازپرداخت این دین را از استاد حق در قید حیات درخواست می‌کرد؟ تردید دارم که استاد حق در قید حیات تحت هیچ شرایطی چنین بازپرداختی را برای خلافی که انجام شده بپذیرد. این در تضاد با آموزش آزادی و مسئولیت پذیری است. آیا فکر می‌کنی چلا پرداخت آن را از ماهانتا تقاضا می‌کند؟ البته که نه! ماهانتا در قلب چلا جای دارد. این به معنی درخواست از خویش برای بازپرداخت دین است. هنگامیکه تو عملی را با نام ماهانتا بجا می‌آوری، در واقع به عنوان نماینده‌ای از جانب ماهانتا، یعنی بالاترین وضعیت آگاهی الهی عمل می‌کنی؛ این وضعیت بدون کارما است. ماهانتا مراقبت از کارهای چلا را به عهده می‌گیرد تا زودتر مستهلک گردد، اما این بهیچ وجه به معنی آزاد بودن چلا از قید دیون خودساخته نیست. این یعنی ماهانتا قوانین جهان‌های تحتانی را به چلا می‌آموزد تا چلا این قوانین را زیر پا نگذارد، تا بدین طریق در عین زیستن در جهان‌های تحتانی، ارباب وجود خود گردد. اگر تو قانونی را زیر پا بگذاری، ماهانتا تعیین می‌کند که چه میزان کارما باید مستهلک گردد. او همه چیز را تسریع می‌کند تا چلا با سرعتی بیش از آنچه که ارباب کارما با روشنی آهسته و مشقت‌آمیز بدو می‌آموزد، تعليم بگیرد. او می‌تواند وقایع را بگونه‌ای تنظیم کند که چلا بدون درگیری تنگاتنگ و زائد دین کارمیک خود را متحمل شود. اما در هر حال، ماهانتا کاری می‌کند تا چلا درس‌های مورد نیاز را به بهترین و مصلحت‌آمیزترین طریق فرآگیرد.

«اگر چلا در شکستن قوانین، یا سریچی از توصیه‌های ماهانتا اصرار ورزد، کار چندانی از ماهانتا ساخته نیست. در چنین شرایطی، چلا ناچار است تمام بار سنگین خطاهرا را که توسط اربابان کارما — به آهستگی،

بدون ملاحظه، و عاری از عشق — به دوش او گذارده می‌شود تحمل نماید و با آن روپرتو گردد. چلا با از سر گذراندن تجربه مواجهه با اریابان کارما، قدر ماهاتما را کاملاً خواهد دانست.

«از سوی دیگر، پیروان عیسیٰ تصور می‌کردند که او شخصاً مراقب دیون کارمیک آنها خواهد بود. آنان تمام گناهان خود را به دوش او اداختند و بنابراین بهره‌ای نبردند. آنها درس‌های قانون کارما را نیاموختند، و عیسیٰ اکنون باید پاسخگوی تمام آنچه به نام او انجام شده باشد.

«تنها هدف ماهاتما، استاد حق در قید حیات، هدایت چلا به سوی سرمنزل مقصود، یعنی سوگماد است. بقیه کارها به عهده خود چلا است. این تفاوت بین ناجیان جهان و استادان واپرآگی اک است.»

در اینجا سری زادوک درنگ کرد، سکوت او با سایه‌های سالن تأثر در هم آمیخت. پس از گذشت لحظاتی، متوجه حضور تواهزی در کنار او شدم. افکارم را به نخستین کلمات او در بد و ورودم به تأثر بازگرداند. آنچه گفته بود، «نمایش حقیقی هم اکنون آغاز می‌شود.»

به تمام ناجیان، علماء، و شخصیت‌های مسیحیانی در طول تاریخ اندیشیدم؛ همه اینها مانند نمایش اشباحی که سری زادوک را به تماشای آن گماشته بود، نمایشی بیش نبودند. به ماهاتما، استاد حق در قید حیات اندیشیدم، در وجود او اثرب از هیچگونه عنصر نمایشی نبود. هیچ ظاهر و توهمند وجود نداشت. او ایزار خالص اجرای رسالتش بود. تا به من و کسانی که اشتیاق دارند، راه بازگشت به سوگماد را نشان دهد. این تنها نمایش او بود.

تواهزی چند لحظه دیگر آنجا ایستاد. بالاخره دریافتمن که منتظر من است. مانند کسی که تازه فهمیده نمایش تمام شده و جز او کسی در سالن نیست، از جای راحتمن بلند شدم. سری زادوک در دل سایه‌ها و ابدیت محو شده بود. من و تواهزی باقی مانده بودیم تا با هم این مکان را ترک کنیم.

راهروی ورودی، آنگونه که به خاطر می‌آوردم تاریک نبود. در واقع ظاهری آشنا و دوستانه داشت. از روزنۀ درب تخته‌کوبی شده به بیرون قدم گذاردم و به خیابان متروک وارد شدم. هیچکس در آن اطراف نبود — آخرین نمایش‌ها مدت‌ها بود که به پایان رسیده بودند — بنابراین از مکالمات شادمانه و با روح مردم در خیابان اثری نبود. تنها تک رنگ‌های خاکستری و سیاه شب دیده می‌شدند. اما، اگرچه مردم به خانه‌هایشان رفته بودند، و شب در سکوت فرو رفته بود، وقتی به خیابان خلوت قدم گذاردم، احساس سبکی کردم و حس کردم مایل بخندم، و بی اختیار فکر می‌کردم این حالت بازگو کننده مضمون زندگی پیش روی من است. در طول عمر باقی مانده از نیمه شب‌های تاریک و خیابان‌های خلوت زیادی گذر می‌کردم، اما همواره ماهاتما در کنار من می‌بود، و با وجود او همیشه خنده و نور حضور داشت.

در حالیکه بدون تبادل کلامی قدم می‌زدیم، از گوشۀ چشم بدو نگریستم، و می‌دانستم که در واقع نمایش حقیقی همین‌جا برپاست.

پایان فصل بیست و سوم

۲۴ - تاب

چنان روز آفتایی، گرم، و دلپذیری بود که تصمیم گرفتم کمی با اتومبیل گردش کنم و جای مناسبی یافته، ناهارم را صرف نمایم. قصد داشتم به یکی از پارک‌های نزدیک بیروم، اما در نیمة راه به منطقه‌ای رسیدم که در آن مدرسه‌ای بود و می‌بایست سرعتم را به ۴۰ کیلومتر در ساعت کاهش دهم. دانش‌آموزان مدرسه هم می‌خواستند ناهار بخورند، و مانند بچه‌گربه‌های سرحال و رنگارنگ در حال خنده، دویدن به دنبال یکدیگر، و بازی، از حیاط مدرسه به بیرون سرازیر شده بودند. در این لحظه پارکی در مجاورت مدرسه که زیاد هم شلوغ نبود توجهم را جلب کرد. و با خود گفتم، بسیار خوب، هرچند به این فکر نبودم که ناهارم را در آنجا صرف کنم، اما چرا که نه؟ اتومبیل را به سوی پارکینگ هدایت کردم.

در یک سوی پارکینگ چند زمین بسکتبال، و در سوی دیگرش زمین بازی کوچکی قرار داشت. در محبوطه زمین بازی بچه‌ها، یک قسمت شنی وجود داشت و در آن یک سرسره، چند تاب، و تعداد دیگری وسائل بازی قرار داشت. چند کودک در حال بازی با تاب یا وسائل دیگر، و چند نفری هم مشغول صرف ناهار خود بودند. روی یکی از نیمکت‌ها یکی دو تا

از مادرها با بچه‌های کوچک خود، که در کالسکه گذاشته بودند، نشسته و در حال تکان دادن کالسکه‌ها با هم گپ می‌زدند. روی یک نیمکت دورتر که خالی بود نشستم و ساندویچم را از پاکتی که بهمراه داشتم بپرون آوردم. از آنجا که روز آفتابی و زیبائی بود، ساندویچ خوشمزه می‌نمود و زودتر از آنچه مایل بودم تمام شد. کاغذ ساندویچ را گلوله کردم و به داخل پاکت انداختم، به طرف یکی از زباله‌دان‌ها رفتم و آن را به درون ظرف انداختم. در راه بازگشت به نیمکت بودم که دیدم مرد جوانی آنجا نشسته است.

با خود اندیشیدم، او دیگر از کجا سر درآورد؟ کمی دچار تردید شدم و بعد فکر کردم، اوه بسیار خوب، نیمکت به اندازه هردو نفرمان جا دارد، و رفتم که بنشینم.

در حالیکه نزدیک می‌شدم، مرد جوان صمیمانه سری برایم تکان داد و من نیز با حرکت سر پاسخ او را دادم. اما نکته متمایزی در او به چشم می‌خورد. ظاهرآ سنش بین بیست تا بیست و پنج سال بود. ریش کوتاه زردی داشت و موی کوتاهی که به یک سو شانه زده بود. اما به نظر می‌آمد به سلمانی نیاز ندارد. سرو وضعش اصلاً نامرتب نیود. در واقع نسبتاً تر و تمیز و مرتب بود، اما لباس‌هایش اندکی مستعمل بودند. شلوار جین رنگ و رو رفته‌ای به پا داشت. یک جفت کفش راحتی کهنه و لباس کاری به رنگ آبی روشن پوشیده بود، که آن هم در اثر بارها شستشو سایه روشن شده بود. دو بازوی خود را با یک خیالی روی نیمکت باز کرده و پاهاش را روی هم انداخته بود. ظاهرآ تمام حواسش به تماشای قاب‌بازی بچه‌ها در آنسوترو معطوف بود. جالب توجه‌ترین چیز در مورد او، که در همان ثانية سلام و علیک متوجه شدم، چشمانش بود، که رنگ آبی روشن، اما کیفیتی متمایز داشت. این چه تفاوتی بود؟

نشستم، پاهاش را روی هم انداختم، و به تماشای قاب‌بازی بچه‌ها مشغول شدم. آنها برای اینکه بالاتر بروند حرکاتی به پاهای خود می‌دادند. می‌دانستم این چشم‌ها را کجا دیده‌ام. این همان نگاهی است که در چشم‌های نوزادان یکی دو روزه قابل تشخیص است. هنوز نگاه آنها

مستقیم و سخت نیست. به نظر می‌رسد که هنوز در یکی از جهان‌های درون سیر می‌کنند، و می‌توان آن جهان‌ها را دقیقاً از درون چشمانشان دید.

در اینجا اتفاق جالبی رخ داد که مرا مبهوت کرد. مرد جوان دست به جیب خود برد و به آرامی چیزی را بپرون آورد که شبیه رویه نان بود. درست در هنگامیکه این عمل او به پایان رسید، یک گنجشک در هوا پدیدار شد و روی شانه او نشست. در حرکتی ملایم، و گونی از پیش تعیین شده، تگه نان را به پرنده داد و او هم به سرعت آن را از دست او گرفت، یکی دو بار بال‌هایش را حرکت داد، و ظاهراً به نشانه تشکر سرش را قدری به طرف مرد جوان متمایل کرد! و سپس به همان سرعتی که آمده بود، پرواز کنان دور شد. قدر مسلم نکته‌ای غیرعادی در مورد این مرد وجود داشت. سعی کردم به او نگاه نکنم، و به قاب‌ها چشم دوختم پس از چند لحظه، با همان حرکت سیالی که دست به جیب برد بود، به سوی من برگشت و با صدائی که به سختی شنیده می‌شد گفت، «هیچ وقت فکر کرده‌ای که چرا چشمان بچه‌ها می‌خندند؟»

شنیدن این حرف از یک بیگانه چنان غیرعادی بود که فقط به او خیره شدم و گفتم، «تها چرا اینچنین است؟»

بی‌اینکه نگاه خود را از قاب‌بازی بچه‌ها برگیرد، به صحبت خود ادامه داد، «زیرا قرس در آنها وجود ندارد، با نداشتن قرس در آغوش پرمهر اک آرام می‌گیرند.» مجدها در حالیکه کماکان به کودکان نگاه می‌کرد، مکث کرد. صدایش نرم و گوش‌نواز، مانند صدای کودکان بود با سر به کودکان اشاره‌ای کرد و ادامه داد، «اعتماد آنها به اک را می‌توان به قاب‌سواری‌شان تشبیه کرد. آنها به حرکت شادی‌بخش قاب به سوی بالا اعتقاد می‌کنند و بدین وسیله آزادی را تجربه می‌نمایند. یک شخص بزرگ‌سال شاید از اینکه مبادا زنگیر پاره شود و قاب برای تحمل وزن او بقدر کافی قدرت نداشته باشد، یا اینکه شاید دستانش رها شده و سقوط کند، واهمه دارد. اما کودکان هرگز به این چیزها فکر نمی‌کنند. آنها صرفاً به فکر سواری هستند.

شاید آنچه موجب احتیاط بزرگسالان می‌گردد این است که روزی از تاب افتاده‌اند. رنج یا موجب تردید فرد می‌شود یا عشق او را به سوگماد افون تر می‌کند. پس از دوره‌های رنج زیاد، همواره انسان در آستانه انتخاب قرار می‌گیرد. و این گزینش هریار تعیین کننده مسیر بعدی فرد است، مسیر عشق یا قرس.

با نگاهی مجدوب به درختان محوطه قاب‌ها خیره شد و به قصه خود ادامه داد. «سال‌ها پیش، من در آنسوی دریاها در نبردی شرکت داشتم. می‌توان گفت اسیر و سوسه‌های مقام بودم و درباره پی‌آمدهای جنگ افکاری خیالی و اغراق‌آمیز داشتم. شاید بیش از خود جنگ، به این اهمیت می‌دادم که بوسیله مдал‌های افتخاری که به سینه می‌زدم دوستان خود را تحت تأثیر قرار دهم. با وجود این، تمام اینها در طرفه‌العینی بر باد رفتند. با نخستین رویاروئی و زد و خورد با دشمن، من به اسارت درآمدم. بیش از یک سال عمر خود را در زندان سپری کردم و برای نخستین بار در عمرم با جنبه‌های خشن زندگی مواجه گشتم. بسیاری از توهمنات متکبرانه‌ام را از دست دادم و فرصتی فراهم آمد تا با بسیاری از خصوصیات نامطلوب در خودم، که حتی قبل از وجودشان هم اطلاع نداشتیم، رویرو شوم. در نهایت، پس از یک سال آزاد شدم، در حالیکه تا حدود زیادی تندرنستی خود را از دست داده بودم، و جنگ نیز در حال پایان یافتن بود. بالاخره پس از اینکه قدرت و سلامتی خود را بازیافتیم، توانستم زندگی را با دیدهای متفاوت بنگرم.

«در نتیجه تنبیهات بدنشی، که در زندان تجربه کردم، نکته‌ای را در مورد درد کشف کردم – هر کسی در خود نقطه‌ای به نام آستانه درد دارد. هنگامیکه این آستانه زیر پا نهاده شود، اراده در هم می‌شکند. هم اراده مقاومت در برابر نیروهای دنیوی، و هم نیروهای اک. آموختم که بواسطه تسلیم به اک می‌توان از آستانه تسلیم اراده گذشت بدون اینکه نیازی به رنج بردن باشد. می‌بینی، رنج صرفاً اصطکاکی است که در اثر درگیری شدید و مقاومت نفس در برابر پذیرش امری غیرقابل انکار، یعنی مشیت سوگماد، بوجود می‌آید. و در زندگی روزمره می‌توان این را درک کرد که

رنج بازتاب امیال است. زندگی ساده است. می‌توان در آرزوی مظاهر جهان بیرونی بود و مدام در رنج بالقوه و بالفعل زیست، یا همانند کودکانی که تاب بازی می‌کنند، بدون هیچ خواهشی، در قلب سوگماد، برای عشق، آزادی، و لذت سواری زندگی کرد.

«بواسطه عدم وابستگی درونی به مطامع جهان مادی، می‌توانی آزادانه به زندگی نثار کنی. اگر خود را با درآویختن به آنچه گمان می‌داری مهم است، مشغول می‌کنی، بخشیدن برایت دشوار خواهد شد. چه چیز مهم‌تر از این است که در هر لحظه خود را تمام و کمال بسپاری و ببخشانی؟ اگر هدف تو خداشناسی است، پس تنها راه رسیدن به این وضعیت این است که با نثار عشق بدان تأسی کنی، زیرا خالق متعال جز عشق چیزی خلق نمی‌کند.»

سر خود را اندکی چرخاند و با آن چشم‌مان آبی آرام به من نگریست، «می‌دانی، زندگی روزمره چیزی نیست جز یک رشته مشکلات که می‌باید حل شوند. از آنها گریزی نیست. آنچه انسان‌ها را از یکدیگر متمایز می‌سازد این است که کسانی که بر روی انتهای ضعیف محور بقای قرار دارند، اجازه می‌دهند شرایط بیرونی و مشکلات، وضعیت درونی آنها را تحت الشاعع قرار دهد. آنها به لحاظ عاطلفی همواره سرگشته هستند و علی‌الظاهر هرگز قادر به در دست گرفتن عنان زندگی خود نمی‌باشند. از نقطه‌نظر ذهنی، آنها نمی‌توانند خوراک ذهنی خود را تحت تسلط درآورند. اما روح با تجربه، همچون کودکی است که اجازه می‌دهد سوگماد بواسطه اک در او عمل کند. آنها صبورند، زیرا می‌دانند که اک تمامی پاسخ‌های زندگی را آشکار خواهد کرد و بدان اعتماد می‌ورزند. آنها می‌دانند که عشق آنها را احاطه کرده است، زیرا آنان برای بهره‌مند شدن از آن چشم بینا و گوش شنوا دارند.»

نگاه خیره او مرا در جا می‌خکوب کرده بود و به یاد نگاه کودکانی افتادم که در صفحه فروشگاه‌ها در آغوش مادر خود سر به شانه آنها می‌گذارند و مستقیماً در چشم آدمی می‌نگرند. در نگاه آنها هیچگونه سوگماد، بوجود می‌آید. و در زندگی روزمره می‌توان این را درک کرد که

کودکی را داشتم که در چشمان این بیگانه خیره شده باشد تا او بالاخره با ایستادن خود این طلسما را شکست.

«بسیار خوب، فکر می‌کنم وقت رفتن است. هم صحبتی با شما بسیار دلپذیر بود.» صدایش نرم و سیال بود. تقریباً به صدای اطفال می‌مانست.

تا حدودی ناشیانه از جای خود برخاستم و دست خود را به سوی او دراز کردم و گفتم، «بله، صحبت کردن با شما به راستی خیلی لذت‌بخش بود. راستی اسم شما چیست؟»

با لبخند گرمی پاسخ داد، «فرانک». دست مرا گرفت، اما بجای تکان دادن آن را لحظه‌ای در دست خود نگاهداشت و مجدداً لبخند زد. سپس چرخی زد و دور شد.

در جای خود ایستادم و به او، که قدم زنان دور می‌شد نگاه کردم، تا اینکه سر پیچ خیابان ناپدید شد. خیلی عجیب است، اما گونی در اطراف او نوعی موسیقی شادی‌بخش موج میزد. وقتی با من صحبت می‌کرد هوا کمی سبکتر می‌شد. تازه نشسته بودم تا به آنچه او گفت بی‌اندیشم که نواهزی را دیدم که بر روی یکی از قاب‌ها نشسته و پس از بازی در حال کردن سرعت خود است. پس از توقف قاب برخاست و با لبخندی بر لب به سوی من آمد.

با صدایی که کیفیت صدای آن بیگانه، یعنی فرانک را در خود داشت گفت، «سلام»، و با لبخندی که گونی از همه‌چیز خبر داشت پرسید، «آیا گفتگوی خوبی داشتی؟»

گفتم، «بله، واقعاً شخصیت جالب توجهی بود. راستی متوجه نشدم که تو آنجا روی قاب نشسته‌ای.»

ثواهزی گفت، «او. من مدتی بود که شما دو نفر را تماشا می‌کردم.»

در ادامه صحبت او به سرعت پرسیدم، «خلاصه او چه کسی بود؟ اهل کجا بود، و تو از کجا او را می‌شناسی؟» لحظه‌ای موقعیت خود را فراموش کرده بودم.

ثواهزی فقط لبخندی زد و پرسید، «خودش چه گفت؟» پاسخ دادم، «گفت که نامش فرانک است.»

ثواهزی مجدداً لبخندی زد و گفت، «نام کامل او سری فرانچسکو در بی‌یترو دی برناردونه است. شاید نام سنت فرانسیس اسیسی به گوشت خورده باشد.»

در حالیکه سرم را به پائین انداخته و عمیقاً در اندیشه بودم، گفتم، «او. چگونه است که اساتید اک قرن‌ها پس از آنکه به طبقات دیگر گذر کرده‌اند، هنوز قادرند با کالبد فیزیکی ظاهر شوند؟ منظورم این است که سنت فرانسیس در قرن سیزدهم درگذشت.»

ثواهزی پاسخ داد، «برخی که هنوز گذرنگرهای از همان بدن خود استفاده می‌کنند. برخی نیز برای اهدافی بخصوص، یک کالبد نورانی را مانند آن کپی می‌کنند — معمولاً برای آموزش دادن — درست مثل سنت فرانسیس.»

گفتم، «پس آنها در واقع توهمند هستند.»

لبخند از روی لیان او محو شد و با نگاهی مستقیم و صریح گفت، «عشق هرگز توهمند نیست. وقتی بین اک و مرید پیوندی از عشق بوجود می‌آید، آن از هر شکلی در هستی برای تعلیم دادن بهره می‌برد. استادان وایراگی عواملی هستند که آگاهانه و تمام و کمال وجود خود را در اختیار سوگمام قرار داده‌اند تا از آن برای اهدافش استفاده کند. تنها دلیلی که تو شکل این اساتید را می‌بینی این است که تو پدین طریق می‌توانی با اک ارتباط برقرار کنی. شکل ماهاتما نیز همچون اساتید دیگر چیزی نیست بجز عشق خالص در قالبی که برای تو قابل فهم باشد.

«وقتی به اختیار خود این راه را آغاز می‌کنی، پیوندی که تو را در طریق نگاهمیدارد، جز پیوند عشق نیست. این پیوند محدود کننده نیست؛ مانند بندهای جهان‌های تحتانی ادمی را محدود نمی‌کنند، بلکه پیوندی است با اک، تا هنگامیکه فرد به مسافر روح کارآزموده‌ای مبدل شود و همچون سایر اساتید، کیفیات سوگماد را برگیرد. آنچه فرصت زندگی و بقاء به ما می‌دهد چیست؟ آب؟ هوای تنفس؟ اینها فقط برای زندگه ماندن جسم و اندام‌ها کاربرد دارند، ولی نه برای روح. عشق به ما مجال زیستن می‌دهد، فقط عشق. در میان تمامی اوهام زندگی، تنها واقعیت مسجل عشق است. عشق می‌تواند به اشکال مختلف درآید، و این اشکال می‌توانند طبیعتی موقعی همچون جهان‌های تحتانی داشته باشند، اما جوهرهای که در پس شکل ظاهر وجود دارد عشق است. این تنها چیزی است که روح را هرچه بیشتر به سوی خداوند می‌کشد.

«ما افرادی سرگردان در پیج و خم اوهام هستیم، بله. اما ریسمان زرین باریکی که در زوایای این پیج و خم دنبال می‌کنیم، ریسمان عشق است. چه از آن آگاه باشی و چه حضورش را تشخیص ندهی، این عشق همواره با تو است. بنابراین، مفهوم عبارت همیشه با تو هستم همین است. زیرا استاد حق در قید حیات، تجسم زنده عشق است.»

هنگام بازگشت به محل کارم رسیده بود. هر دو همزمان از روی نیمکت بلند شدیم و به سوی اتومبیل به راه افتادیم. هیچیک از ما در راه بازگشت به محل کارم سخنی نگفتیم؛ کلمات ضرورتی نداشتند. عشق ماهاتما در خلال باقی روز مرا گرم می‌کرد. و با اینکه مردی بالغ هستم، احساس می‌کردم کودکی سوار بر تاب می‌باشم.

پایان فصل بیست و چهارم

۲۵ - فیش

در میان ده توله‌سگ، فیش کوچکترین آنها بود. مادرش نیمه دوبرمن و نیمی ژرمن شپرد بود، و پدرش یک سگ ولگرد بزرگ قهوه‌ای. او از یک گلوله سیاه پشمalo با پوزه کوچک پرچین و چروک، به حیوان گرگ‌نمای سیاه – طلاقی اصیل تبدیل شد – یعنی یک نمونه کامل از بهترین دوست انسان. بدون تردید، او صمیمی‌ترین دوست من بود. هنگامیکه هجده ساله بودم، نخستین دلبستگی حقیقی من، و در عین حال دوستی جدائی‌ناپذیر برای من بود. بدون او هیچ‌جا نمی‌رفتم بارها هنگامیکه در اقصی نقاط قاره در جاده‌ها جلوی اتومبیل‌ها را می‌گرفتم تا مرا به شهر بعدی برسانند، او نیز همراه‌م بود و قواعد معمول را به خوبی من می‌دانست. همین که اتومبیلی متوقف می‌شد، درب را برایش باز می‌کردم، و او با بی‌قیدی روی صندلی عقب می‌پرید و تا آخر سفر آرام و ساکت می‌نشست. در بالا رفتن از حصارهای توری که در دو طرف بزرگ‌راه‌ها کشیده شده، یا در شهرها، فیش همیشه همراه من بود. همینطور در متروها و در محله‌های مخاطره‌آمیز، او حامی من بود. صبح‌ها که به سر کار می‌رفتم، او را بیرون منزل رها می‌کردم. بعد از ظهر که از سر کار برمی‌گشتم، او را می‌دیدم. فکر می‌کنم او شهر را

بهرتر از من بله بود. دوستی ما فقط دو سال طول کشیده، اما آشنائی ما با هم بیش از آشنائی دو انسان بود.

سپس من شغل پرمشغله‌ای یافتم و این موجب شد تا فرصت نکشم آنگونه که لازم بود به او توجه کنم. توجهی که سگ‌ها برای زنده ماندن بدان نیاز دارند. حالا، وقتی صحیح‌ها او را بیرون می‌بردم، گاهی اتفاق می‌افتد که به مدت دو روز به منزل بازنمی‌گشت. گاهی نیز سه روز، من همچون مادری نگران می‌شدم، اما کار زیادی از دستم بر نمی‌آمد. سعی کردم او را داخل منزل نگاهدارم، ولی او متعلق به بیرون بود و از زندانی شدن خوشن نمی‌آمد. شب‌ها، وقتی که خود را روی تخت می‌انداختم، و به حدی خسته بودم که نمی‌توانستم به او رسیدگی کنم، با عشقی آندوهناک به هم نگاه می‌کردیم، زیرا می‌دانستم که اوقات خوش با هم بودن مارو به پایان است.

شنبه او به خانه نیامد. غیبت او شب دوم و سوم نیز ادامه یافت. شب چهارم، در شهر گشته زدم تا او را بیابم، اما در درون خود می‌دانستم که او را نخواهم یافته.

تاسال‌ها پس از آن، هرگاه سگ مشکی - طلائی بزرگی را در خیابان می‌دیدم، در جا می‌ایستادم تا ببینم آیا آن فیش است یا نه؛ ولی همیشه اشتباه می‌کردم، او در رؤیا به سراغم می‌آمد. همیشه خیلی سرحال بود و ما همیشه از دیدار مجده دوق زده می‌شدیم. آنگاه چند سال بعد، شبی او در رؤیا به دیدنم آمد و با همان روش بدون کلام که حیوانات بدانوسیله با انسان ارتباط برقرار می‌کنند، گفت در جای خوبی با شادمانی زندگی می‌کند و از من خواست که دیگر نگران او نباشم. می‌دانستم او به مکانی مثل بهشت سگ‌ها یا همچون جانی رفته است. حتی حالا هم هر از گاهی او را در رؤیا می‌بیم، و همیشه در چنین مواقعي عشق به خصوصی را در قلب احساس می‌کنم. هنوز هم در مواردی مثل پخش آگهی غذای سگ از تلویزیون، احساساتی می‌شوم.

یک شب در آنچه مطالعه‌ام داشتم به فیضان فکر می‌کردم، پس از این‌مهه سال، هنوز هم وقتی که به او فکر می‌کردم، گشتنی عطاflight را درون خود حس می‌کردم. پنهانی از این احساس به این دلیل بود که تا حدودی دلم برایش تنگ شده بود، و بخشن دیگر به این مربوط می‌شد که از اینکه به خوبی از او مراقبت نکردم، احساس گناه می‌کردم. خلاصه اینکه تمام این عواطفی که در دل داشتم، نه برای او، که در حقیقت برای خودم بود. همین که این را دریافتیم، قواهی در برآورم ظاهر شد؛ البته نه بطور ناگهانی، بلکه بگونه‌ای سریع و در عین حال این تکلف، او در آنچه مطالعه‌ام بر روی کانایه ظاهر شد، در حالیکه با حرکات گوتاهی سر خود را نکان می‌داد. این حرکت او همیشه هنگامیکه درسی را می‌اموختم، نشانه تأثیر بود.

گفت، «هنگامیکه دلیل دلتنگی خود را دریابیم، گلید دروازه‌های جهان‌های تحتانی را در دست داریم، و در اغلب موارد، این گلید همان دری است که پیش رو داریم. اما ظاهر آن بگونه‌ای آراسته شده که مان را با درب دیگری اشتباه گیریم.»

گفت، «متوجه منظورت نمی‌شوم.»

گفت، «بس گوش کن، امشب در این صورت بیاندیش و بخوابی می‌توانیم فردا در این مورد صحبت کنیم.»

کمی متوجه بودم که به چه چیز باید فکر کنم، اما به حکم او تن دادم و موافقت کردم، گفت، «بسیار خوب.» می‌خواستم چیز دیگری هم بگویم، اما تردید داشتم که چه بگویم، بنابراین، به همین سخن بسته کردم. «بسیار خوب، پس به گمانم فردا شب می‌بینست.»

نواهی فقط لبخندی زد و محو شد. تنهای و اندکی متوجه، پشت نیز تحریم نشسته بودم. تمرین معنوی خود را انجام دادم و برای خوابیدن آماده شدم.

صبح روز بعد که از خواب بیدار شدم، هیچیک از رؤیاهایم را به خاطر نداشتم. معمولاً بعد از خواب احساسی مهم از رؤیاهای داشتم، ولی

در پیشگاه استادان ای

آن روز صبح هیچ‌چیز به یاد نداشتم. احساس شادابی می‌کردم، اما تا آنجا که به رویا مربوط می‌شد، ذهنم کاملاً خالی بود. دوشی گرفتم و به سر کار رفتم، در حالیکه تمام مدت در آندیشه گفتگوی نوازی بودم که گفته بود فردا صحبت خواهیم کرد.

از آنجا که غرق در کارم بودم، ساعت صبح به سرعت سپری شدند. ساعت ده صبح، هنگام استراحت، برای هواخوری از ساختمان خارج شدم. گاهی در موقعی که هوا خوب بود — که آن روز نیز همین طور بود — در اطراف ساختمان قدم می‌زدم. پشت ساختمان قدم می‌زدم که مرد مستن را دیدم که پشت به من داشت، و گوئی به آسمان خیره شده بود. از آنجا که نمی‌خواستم مزاحمتی فراهم آورم، می‌خواستم برگردم، اما درست در همین لحظه شنیدم که چیزی خطاب به من گفت. هنوز به من پشت کرده بود، ولی مطمئن بودم که روی سخن‌ش با من بود.

پرسیدم، «بیخشید، با من بودید؟»

بدون اینکه پاسخی بدهد، به آرامی چوخی زد و در اینحال لبخندی به لب آورد، که اگر اشتباه نکنم با خود کمی شوخ طبعی به همراه داشت. او آنطور که انتظار داشتم نبود؛ اگرچه خود نمی‌دانستم چه انتظاری داشتم. مطمئناً او خوش‌تیپ‌ترین مردی نبود که تا آن زمان دیده بودم. پرتر از آنچه انتظار داشتم بود، شاید بین شست و پنج الی هفتاد سال. نسبتاً درشت هیکل، حدود ۱۸۴ تا ۱۸۶ سانت قد داشت. دارای استخوان‌بندی محکم، عضلات ستیر، و با اینکه دمای هوا حدوداً ۱۵ درجه سانتیگراد بود، و برای پوشیدن ژاکت مناسب، تنها چیزی که به تن داشت ریشی به بلندی ده تا دوازده سانتیمتر داشت، که آن هم سفید بود و صورت آفتاب سوخته‌اش در معرض باد قرار داشت و بینی کوتاه و گوش‌آلودی داشت. صورتش پهن و پیشانی اش بزرگ، اما چشمانش عمیق و ناقد بودند. با دیدن این چشم‌ها دانستم که او یکی از پیرمردان معمولی رهگذر نیست.

چند ثانیه طوری مرا برآنداز کرد که اندکی منقلب شدم. سپس، وقتی که تشخیص داد بقدر کافی به خود پیچیده‌ام، با انگشت اشاره از من خواست نزدیک‌تر بروم.

گفت، «آیا تو همان کسی هستی که مانند افراد ساده‌لوح برای سگ از دست رفته‌ات غصه می‌خوری؟!

با اندکی پریشانی پرسیدم، «او، آیا نوازی شما را فرستاده است؟» بدون اینکه پاسخ مرا بدهد، به آرامی به راه افتاد و با اشاره‌ای از من خواست که به دنبالش بروم. از روی غریزه دنبالش رفتم، کنگکاوی ام به شدت تحریک شده بود و او می‌دانست که توجه مرا کاملاً به خود جلب کرده است.

بی‌آنکه به من نگاه کند خطاب به من گفت، «پس تو به نوازی علاقمندی، درست است؟»

پاسخ دادم، «راستش او را شخصاً خوب نمی‌شناسم، اما به خاطر همان مقدار آشنائی که با او دارم، دوستش دارم. من به او و آنچه او نماینده آن است، بیش از هرچیزی در جهان احترام می‌گذارم.» باز هم بدون اینکه نگاهی به من بیاندازد سوالی دیگر را پیش کشید. و همچون یک دادستان پرسید، «آیا حاضری به خاطر او هر کاری را انجام دهی؟»

با نهایت خونسردی که در توانم بود گفتم، «هر آنچه ماهاتما از من بخواهد، با اشتیاق انجام می‌دهم.» مسلماً حالت تدافعی مرا دریافتے بود.

برای نخستین بار مستقیماً به من نگریست و حتی اندکی به سویم خم شد، گوئی می‌خواست حریم شخصی مرا بررسی کند، «آیا حاضری به خاطر او بمیری؟»

به عنوان یک غریبه داشت زیاده‌روی می‌کرد. تصمیم گرفتم این سخن او را نادیده بگیرم، و در حالیکه مستقیماً مقابلم را نگاه می‌کردم به

راه رفتن ادامه دادم. تمام مدت در این فکر بودم که چرا من دارم با چنین شخصی قدم می‌زنم. در همه‌حال گوئی یک قدم از افکار من پیش‌تر بود. با حالتی که گوئی خنده خود را فرو می‌خورد، سر تکان داد، و چنانچه گوئی با خود حرف می‌زند ادامه داد.

«اکثر پیروان سرسپرده یک استاد، بیش از آنکه تمایلی به فدا کردن خود برای استاد داشته باشند، مشتاق مردن به طریقی شرافتمدانه مانند شهادت، یا سایر تصوّرات کودکانه هستند.» دیگر حقیقتاً داشت مرا می‌آزد، اما من سعی کردم هیچگونه عکس‌العملی از خود نشان ندهم. لکن او دست بردار نبود، «ولی میدانی، همیشه یک سؤال هست که مایلم از مریدان یک استاد بپرسم. مرگی با افتخار در راه استاد، کاری بسیار سهل است. آنچه می‌خواهم بدانم این است که آیا مرید حاضر است به خاطر استاد، تحت هر شرایطی زندگی کند؟»

احتمالاً متوجه شد که با شنیدن این جمله آخر تردیدی جزئی و تقریباً نامحسوس، اما مشخص در گام‌های من پیدا شد. حالا او حقیقتاً مرا وادار به تفکر و تحیر نموده بود. اما حالا که توجه مرا جلب کرده بود، به نظر می‌رسید در رفتار و پرسش‌های کنایه‌آمیز خود ملایم‌تر شده باشد.

به نرمی و تقریباً با لحنی شفقت‌آمیز گفت، «ترس از زندگی و مرگ هردو یکی هستند. وقتی می‌میری چه اتفاقی رخ می‌دهد؟ حداقل از دیدگاه فیزیکی، اندام زنده جسمانی دچار سکون می‌شود. هنگامیکه از زندگی کردن می‌هراسی چه رخ می‌دهد؟ دچار سکون می‌شود. و با این عمل خود را کاملاً معلول محیط خود می‌کنی.

«به طریق اولی، عکس‌العمل‌های ما نسبت به این قوس‌ها یکی هستند. هنگامیکه کسی با مرگ مواجه می‌شود، ممکن است برای جلوگیری از آن، از روی نامیدی دست به اعمالی حاکی از سراسیمگی و دست پاچگی بزند. وقتی کسی خود را در شرایطی می‌بیند که ناچار است با زندگی مواجه گردد، او نیز احتمالاً بهمان نحو عمل می‌کند.

«عواطفی چون دلتگی و افسوس نیز بخشی از همین ترس هستند. مثال سگ خود را در نظر بگیر. تو از اینکه او از زندگی‌ات بیرون رفته بود غمگین بودی و افسوس می‌خوردی که چرا نتوانستی از او بهتر مراقبت کنی. آیا در آن هنگام تمام تلاش خود را به عمل آورده‌ی؟»

با حسرت گفتم، «راستش تحت آن شرایط کار دیگری از دستم برنمی‌آمد. به گمان هرکاری که می‌توانستم کردم. اما در عین حال فکر می‌کنم کارهایی بود که می‌شد به نحو بهتری انجام داد.»

با حرارت به میان دفاعیه من پرید و گفت، «بله، ولی هیچک از ما در بازگشت به گذشته اشتباهات خود را تکرار نمی‌کنیم. اما این با واقعیت موجود هیچ ارتباطی ندارد. حقیقت در هر شرایطی همواره و صرفاً با وقایع و شرایط همان زمان قابل توجیه است. اگر تو در آن زمان هرکاری را که از دست بر می‌آمد انجام دادی، این تنها کاری بود که از دست بر می‌آمد. نه بیشتر و نه کمتر.

«آیا می‌دانی چه چیز مرگ و قرس از زیستن را اینچنین دهشتناک می‌کند؟» او با صلابت به چشمان من خیره شده بود؛ چشمانی که از آنها آتش می‌بارید. با قاطعیت گفت، «توهم پایان یافتن! در مورد مرگ، انسان می‌ترسد که مبادا از دست دادن جسم آخرین مرحله از زندگی باشد، یعنی دیگر اثری از زندگی، عشق، و تفریح نیاشدا وقتی کسی از زیستن می‌ترسد، از این هراس دارد که تصمیمات او موجب اسارت او در وضعیت محدود و معین از آگاهی گردد؛ که مبادا پس از اخذ تصمیم آزادی خود را از دست بدهد، و اینکه مبادا همچون مرگ در زمان و مکان متجمد و اسیر گردد. او به جای درگیر شدن با زندگی و امکان اسیر شدن، در وضعیت بی‌عملی قرار می‌گیرد و بهج و وجه با زندگی روبرو نمی‌شود. این قسمت قضیه حقیقتاً خنده دار است، که وقتی کسی از روبرو شدن با زندگی امتناع ورزد، واقعاً مرده است. او خود را در بی‌عملی، مرگ، و دقیقاً همان وضعیتی که از آن اجتناب می‌کرد، قرار داده است!»

چنان مجذوب سخنان او بودم که فراموش کردم کجا هستم.
لحظه‌ای ایستادم و به اطراف نگریستم تا بینم کجا هستم. او این عمل
مرا کاملاً نادیده گرفت و بدون کوچکترین وقفه‌ای به سخنانش ادامه داد،
«در اینجا اسراری سه‌گانه وجود دارد: (۱) تولد، (۲) دوام، و (۳) مرگ.
سپس چرخه تکرار می‌گردد. این حقیقت جهان‌های تحتانی است، ولیکن
در جهان‌های برتر تنها یک حقیقت وجود دارد — بودن! چرخه واقعیات
سه‌گانه به بودنی دائمی مبدل می‌گردد. هنگامی که بتوانی تحت تأثیر
اثرات خارجی این چرخه‌ها، مانند قرس، حسرت، و دلتگی قرار نگیری،
آنگاه حقیقتاً زیستن را آغاز می‌کنی اهیج چیز مانع زندگی تو نمی‌شود و
هستی به شف و برکت محضی بدل می‌گردد که باید باشد.»

وقت استراحت من داشت به پایان می‌رسید، و ما به نزدیکی پشت
ساختمان اداره، یعنی همانجایی که یکدیگر را ملاقات کرده بودیم،
رسیدیم. وقتی به سوی ساختمان برگشتم، او رو به من کرده و گفت،
«بسیار خوب، به گمانم وقت رفتن رسیده است. تو هم باید به سر کار
خود بازگردی. بدروود و بهترین آرزوها میرا به تو تقدیم می‌کنم، اما به یاد
داشته باش، تحولات صرفاً مراحلی برای گذر از یک چرخه به چرخه دیگر
می‌باشند. و هنگامیکه تحولات به امری عادی مبدل شوند، مرا حل فوق
سهول تر و سهل تر می‌شوند، تا جاییکه وجود وحدت وجود به زندگی‌ات راه یابد.»

برگشت و به آرامی از من دور شد، اما پیش از آنکه به پنج قدمی
من برسد ناپدید شده بود. همانجا ایستاده بودم و سرم را می‌خاراندم.
وقتی از درب پشت ساختمان وارد شدم، به دستشوئی رفتم تا کمی آب به
صورتم بزنم. از تماس آب با پوستم احساس خوبی داشتم، و در همان
هنگام درست از بالای شیر دستشوئی صدایی با من سخن گفت. با صورتی
خیس برگشتم و نواهی را دیدم که پشت سرم ایستاده است. کاملاً
غافلگیر شده بودم و شیر آب را همانطور باز رها کردم.

^۱ واژه بودن در ترجمه کلمه BEINGNESS آمده است که بیشتر معنای «بود» یا
«هستیت» می‌باشد. واژه بودن بیشتر در معنای کلمه BEING مصدق دارد. م

گفت، «او مردی گستاخ به نظر می‌آید، اما بعد از آشنائی با او
منوجه می‌شوی که بهیج وجه تندخو نیست. در واقع او بسیار مهریان
است.»

چنین نتیجه گرفتم که او درباره مردی که با او صحبت کرده بودم
حرف می‌زند. گفتم، «منظورت همان پیرمرد عجیبی بود که درباره مرگ و
این قبیل چیزها با من صحبت می‌کرد؟» اندکی تعجب کردم که او به این
سرعت از وقایع مطلع شده بود، اما زیاد هم یکه نخوردم. این تنها برای
آگاهی بشری که طبیعتاً شکاک است و سرعت دریافت کنندی دارد، امری
اعجاب‌آور بود.

ادامه داد، «اگر به عمق شخصیت او بینگری، درمی‌یابی که او از این
حریه برای آموزش دادن استفاده می‌کند. او یکی از بزرگان نظام وایراگی
است. در دوران خود، در آتن باستان، تا لحظه مرگ خود به آموزش
اشغال داشت. نام او سری سقراط: SOCRATES بود.»

در واکنشی با تأخیر، شیر آب را بستم، و قطعه‌ای دستمال کاغذی
برداشتم تا دست و صورتم را خشک کنم. درحالیکه در تمام مدت تأثیر
سخنان نواهی را در خود احساس می‌کردم. داشتم فکر می‌کردم، لکن
احتمالاً با صدای بلند حرف می‌زدم، «آیا به خاطر شخصیت تندخوی
سقراط نبود که دولت آتن او را محکمه و اعدام کرد؟ تا آنجا که من در
مورد این برهه تاریخ می‌دانستم، او توانانی غریبی در طرح سوالاتی داشت
که بواسطه آنها نادانی مخالفین خود را آشکار می‌کرد. و نهایتاً این نوع
مجادلات او را به ورطة مرگ کشاندند. او قضات دادگاه را آنچنان به باد
استهزا گرفت که آنها چاره‌ای جز این ندیدند که او را ودار به نوشیدن
چاه شوکران نمایند.

نواهی پاسخ داد، «بله، ولی باید به خاطر داشته باشی که از نظر
سقراط مرگ و گذر از مرحله فیزیکی به مراحل برتر الهی اهمیت چندانی
نداشت. او این معتبر را صرفاً گذرگاهی از یک زندگی به زندگی بعدی

می دید. تمام اساتید اک به زندگی از این زاویه نگاه می کنند. مسأله صرفاً این بود که زمان رفتن او فرارسیده بود.

«هربار که در زندگی روزمره آگاهی تو تحول می یابد، و تصمیمی اتخاذ می کنی، می توان گفت که آگاهی قبلیات می میرد تا فضای کافی برای حضور آگاهی جدید ایجاد کند. ترس هنگامی ظهور می کند که خویش تحتنی وضعیت آگاهی پیشین را بهتر از وضعیت جدید می پندارد. آگاهی پیشین غالباً بهتر نیست، بلکه برای ما آشناست و ما بدان عادت کردہ ایم. هنگامیکه فرد از نور و صوت الهی پیروی می کند، همواره آگاهی نوین برایش بهتر از آگاهی پیشین است، زیرا هرگام فرد را یک قدم به سوگماد نزدیکتر می کند. بنابراین، وقتی که هنگام مرگ یک وضعیت آگاهی یا طرز تلقی فرامی رسد، هیچ دلیلی برای هراس یا دلتگی وجود ندارد. زیرا زمان اکتشافات و شگفتی های نوین فرارسیده است.»

به دیوار خیره شده بودم و درباره سخنان او می اندیشیدم که او به من یادآوری کرد باید به سر کارم بازگردم، «احتمالاً رئیست دنبال تو می گردد. اگر بیش از این او را منتظر بگذاری، ممکن است به معنای مرگ شغل فعلی ات تمام شود!»

خود را از آن تفکر عمیق که مسبب نواهزی بود رهانیدم و گفتم، «بله فکر می کنم حق با توست. بهتر است برگردم، متشرکرم! برای همه چیز بسیار متشرکرم!»

اما او با حرکت دست طوری وانمود کرد که گونی خوشحالی دیدارمان از آن او بود.

کاغذ خشک کن را مجاله کرده، درون سبد انداختم و دستگیره درب را در دست گرفتم. اما لحظه ای مکث کردم. کلام نواهزی تازه داشت در آگاهی من جا می افتاد: اگر کلید قضیه در درک مرگ وضعیت های نوین آگاهی است که به دنبال دارد، پس مرگ چیزی نیست بجز رفتن از اتفاقی به اتفاق دیگر. و در این میان مرگ فقط آستانه درب است.

حرکت خود را برای گشودن درب ادامه دادم و آن را گشودم او راست می گفت. این نسبت به کار قبلی ام که ساعت ده آن را ترک گفتم، یعنی پانزده دقیقه پیش، مکانی جدید، شغلی جدید، و زندگی جدیدی بود. به اینبار ساختمان و به دفتر کار خود رفتم. بر سر راه هرآنچه را که می دیدم آشنا بود، لکن در عین حال، همه چیز کاملاً تازه می نمود. در حالیکه اشیاء و اتفاق های آشنا، ولی اکنون تازه، را پشت سر می گذاشتم، احساسی از اکتشاف و شگفتی بر من مستولی گشت.

پایان فصل بیست و پنجم

۲۶ - صدف

عصر یک روز هنگام بازگشت از محل کار به سوی منزل، درحال قدم زدن متوجه تعدادی پسر بچه ده یازده ساله شدم که در یکی از زمین‌های بازی محله گرد آمده بودند تا سافت‌بال^۱ بازی کنند. از آنجا که همیشه از این بازی لذت می‌بردم، تصمیم گرفتم اندکی توقف کرده و بازی را تماشا کنم. آنها در منطقه شروع جمع شده بودند. به نظر می‌آمد مشغول یارکشی هستند. حتی از آن فاصله متوجه شدم که یکی از آنها از سایرین بلندتر و بالحنی تحکم‌آمیز صحبت می‌کرد، و به تمام اطرافیان خود امر و نهی می‌نمود. مسلم است که او خود را کاپیتان تیم کرده بود. پس از انتخاب اعضای تیم او به دستور دادن به افرادش ادامه داده، به آنها می‌گفت که در چه پستی و چگونه بازی کنند.

بالاخره، وقتی بازی آغاز شد، او به فریاد زدن بر سر اعضاء تیم و امر و نهی کردن به آنها ادامه داد. سپس اتفاق عجیبی رخ داد. هرگاه توپی به او می‌رسید، مرتکب خطأ می‌شد. اما این موجب نمی‌شد تا بازی کن دیگری را به خاطر خطای خودش سرزنش نکند. هنگامیکه نوبت به توپ

^۱ - نوعی بازی شبیه بیس‌بال که زمین آن کوچک‌تر و توب آن بزرگ‌تر و ایسی

زدن تیم او رسید، او در مهم‌ترین پست جای گرفت. وقتی نوبت پرتاب توب به او رسید، با قدرت چرخشی به چوب خود داد، اما ضربه‌ای که به توب زد بسیار ضعیف بود و توب به او رفت. در حالیکه توب، زمین، چوب مخصوص توپزنی، و هرچیز دیگری را که می‌توانست دلیلی برای ضربه ضعیف او باشد، نفرین می‌کرد، به سوی تیمش رفت و آنها را تهدید کرد. که سعی کنند خطای او را جبران نمایند.

دو دختر جوان هم در نزدیکی من ایستاده و به تماشای بازی مشغول بودند. حدس زدم که آنها می‌باشند همکلاسی‌های پسرانی باشند که به بازی مشغولند. در حضور من کاملاً بی‌تكلف با هم صحبت می‌کردند، گوئی به نظر آنها من بقدرتی پیر بودم که حضورم نمی‌توانست تأثیری در لحن آنان بگذارد.

یکی از آنها به دیگری گفت، «به نظر تو ریچی پسر با نمکی نیست؟»

«اوہ چر! در ضمن او کاپیتان یکی از تیم‌ها هم هست. فکر می‌کنم او بهترین است. در میان بچه‌های کلاس پنجم، او از همه بی‌باک‌تر است.»
«اوہ بله، او واقعاً می‌داند چه می‌کند.»

و همینطور ادامه دادند. در این هنگام متوجه شده بودم که پسری که ادای رئیس‌ها را درمی‌آورد و بسیار بد دهن بود، همان ریچی است. متوجه مطلب شدم. چندین نفر در زمین بودند که حرفی نمی‌زدند، اما بازی قابل تحسینی از خود نشان می‌دادند. تقریباً مثل این بود که هر که ساکت‌تر بود، بهتر بازی می‌کرد. آنها بدون لاف زدن یا خودنمایی به راحتی و با وقار بازی می‌کردند و ضرباتی محکم به توب وارد می‌کردند.

پس از تماشای چند دور از بازی، تصمیم گرفتم راه خود را به سوی منزل در پیش گیرم. خندهدار بود، با خود می‌اندیشیدم که اگر از قوانین این بازی آگاه نبودم — درست مثل آن دو دختر — احتمالاً من هم مثل آنها فکر می‌کردم، که پسری که داد و قال می‌کرد بهترین بازی کن است.

در حالیکه حقیقت امر این بود که او بیشترین آسیب را به تیم می‌رساند. همیشه ظواهر نشانگر حقیقت نیستند.

صدای ثواه زی از پشت سرم گفت، «درست است. به ندرت از روی ظاهر می‌توان حقیقت چیزی را دریافت.» برگشتم تا بینم چه کسی بود، اما هیچکس پشت سرم نبود. با اینحال می‌دانستم که این صدای ثواه‌زی بود.

در حالیکه مستقیم به جلو نگاه می‌کردم و غرق در افکارم قدم می‌زدم، به مکالمه‌ای که او آغاز کرده بود چنین ادامه دادم، «می‌دانی ثواه‌زی، این مسأله مرا حقیقتاً در مورد تمام اعمال روزمره‌مان به فکر می‌اندازد. این اعمال واکنش‌های ظاهری هستند، اما درس‌هایی که از این اعمال می‌آموزیم، از دیدگاه شکوفایی معنوی، مهم‌ترین آموزش‌ها می‌باشند.»

ثواه‌زی سخنی نگفت، اما حس کردم که سرش را به علامت تأیید نکان می‌دهد. باقی راه تا منزل را در سکوت طی کردیم. نبش خیابان یک فروشگاه مبلمان خانگی قرار داشت. قبل احتیاج متوجه آن نشده بودم، اما امروز چیزی در مورد آن متوجه مرا جلب می‌کرد.

«نمی‌دانم جریان چیست. من که به مبل نیازی ندارم. اما چیزی در آن فروشگاه هست که باید بدان نگاهی بیاندازم. اما آن چیست؟» منتظر اشاره‌ای از جانب ثواه‌زی بودم ولی او ساكت بود. تنها کاری که کرده بود، ایجاد همان انگیزه درونی در من بود. به حالت تسلیم گفت، «بسیار خوب، می‌روم تا بینم موضوع از چه قرار است.»

مبلمان داخل فروشگاه گرانقیمت، شیک، و جادار بودند. همین که وارد فروشگاه شدم، با یکی از فروشنده‌گان مواجه شدم. حالت او بیشتر شبیه عنکبوتی بود که با احتیاط، و در عین حال، سریع به سوی پروانه‌ای می‌آید که در تارش گیر کرده است. در انتظار تعارفاتی اجباری از قبیل، چه کمکی از دستم برمی‌آید؟ ایستادم و پاسخ دادم متشرکم، فقط خواهم نگاهی بیاندازم.

در حالیکه هنوز نمی‌دانستم آنجا چه می‌کنم، در طول راهروها بالا و پائین می‌رفتم و به کانایه‌ها و صندلی‌های مدرن و زیبا نگاه می‌کردم. تمام آنها زیبا بودند، اما هیچیک توجه مرا به طور خاص جلب نکرد. وقتی از انتهای یکی از راهروها پیچیدم، چیزی از گوشة چشم توجهم را جلب کرد؛ برقی از رنگ‌های گوناگون. روی پاشنه چرخیدم تا آن را شناسائی کنم. روی یک میز شیشه‌ای که در مقابل کانایه‌ای به رنگ بُز قرار داشت، یک صدف بزرگ دیدم. پوسته آن سفید و با خطوط برجسته سخت، تیره، کلسيومي، و داخل آن در تضاد با پوسته صدف، دارای رنگ صورتی بسیار زیبائی بود. همین که آن را دیدم، دریافتیم که این همان چیزی است که به خاطرش وارد فروشگاه شده بودم. آن را برداشتیم و به گوشم چسباندم. صدای بازتاب محزون امواج شتابان و غرآن دریا را می‌شنیدم. در حالیکه کماکان به این صدا گوش می‌کردم، روی کانایه نشستم.

تواهزی گفت، «کسی هست که شاید بخواهی در مورد اینکه واقعیت آنگونه که به نظر می‌رسد نیست، با او صحبت کنی.»

با کنجکاوی گفتم، «اوه؟»

پاسخ داد، «همین طور به صدای صدف گوش کن.»

در حالیکه صدف را نزدیک گوشم نگاهداشته بودم، و خود را در غریش وهم آور و آرامش بخش آن پیچیدم، در عالم تصورات خود را کوچکتر و کوچکتر فرض کردم تا اینکه صدف ابعادی غول‌آسا، مانند غاری عظیم به خود گرفت. در مقابل دیوارهای صورتی آن، من ذره ناچیزی بیش نبودم. در اندیشه بودم که آیا امکان دارد درون حجره‌های گرد و مارپیچ صدف جهان‌هایی متفاوت از آنچه انسان معمولی می‌شناسد، وجود داشته باشند. صدای غریش دریا مهیب‌تر شد و دیوارهای صورتی به تدریج در مه فرو رفتند. روپروری خود در عمق صدف متوجه شدم که گیاهانی در جهتی که من ایستاده بودم رشد می‌کنند. از صخره‌ها، خاک زمین، و خزه‌هایی که به تدریج آشکار می‌شدند درخششی زمردین می‌تابید. چیزی نگذشت که خود را در مکانی کوهستانی یافتم. صدای اقیانوس به زوزه www.txt.ir

بادی تبدیل شد که در قله‌های رفیع. لمیزرع، و پوشیده از برف می‌پیچید. گیاهان خیلی اندک و پراکنده بودند، و من دریافتیم که باید جایی بالاتر از منطقه رویش گیاهان و درختان باشم. آسمان آبی از لابلای ابرها پدیدار شد، و تنها چند لایه ابر مجتمع بر فراز قلل کوهستان شناور ماندند. روی یکی از برآمدگی‌های کوچک، دو شبح را درحال قدم زدن تشخیص دادم.

با خود گفتم، «خندهدار است، به یاد نمی‌آورم آمدن آنها را دیده باشم.» وقتی نزدیک‌تر رفتم تواهزی را شناختم، اما همراه او برایم ناآشنا بود. او کوتاه‌تر از تواهزی، تا حدودی چاق و مردی قوی بود. ظاهرش به آسیائی‌ها می‌مانست. ردایی به رنگ ارغوانی روشن به تن و صندل به پا داشت، اما ساق پاهایش برهنه بودند. سری طاس و گرد داشت. لباسی که به تن داشت برای چنین منطقه سردسیری بسیار نازک بود، اما ظاهراً از هوای سرد و خشک کوهستانی معذب نبود.

تواهزی با شادمانی گفت، «سلام، مایلم یکی از دوستانم را ملاقات کنی، سری میلارپا؛ MILAREPA.»

با خود اندیشیدم، پس این است آن یوگی مشهور بتی. حالا مفهوم صدف برایم روشن شد. افسانه‌ای وجود داشت مبنی بر اینکه در حضور میلارپا صدای صدف به گوش می‌رسید. گفتم، «از ملاقات شما خوشوقتم. مطالبی درباره زندگی شما شنیده‌ام.»

مرد کوچک‌اندام لبخندی زد و در نهایت ادب گفت، «من هم از ملاقات تو خوشحالم.»

سه نفری به سوی ستیغ بعدی به راه افتادیم، اما من نمی‌دانستم مقصد نهایی ما کجاست. در چشم‌اندازی به وسعت کیلومترها جز دامنه کوههای بلندی که در پهنه‌ای وسیع گسترده بودند، چیزی به چشم نمی‌خورد.

تواهزی رشته سخن را به دست گرفت، «سری میلارپا، ما در این اندیشه بودیم که حقیقت معمولاً آنگونه که به نظر می‌رسد نیست. فکر کردم شاید شما در این مورد رهنمودهایی برای ما داشته باشید.»

سری میلاریا اندکی اندیشید و سخن آغاز کرد، «چه تشخیص زیرکانهای. اما چه چیز سبب شد تا من چنین افتخاری را به دست آورم؟» سکوتی مختصر حاکم شد. من چنین نتیجه‌گیری کردم که پرسش او در جهت منفعت من بود، و البته همین طور هم بود. گفتم، «راستش من در باره تلاش شما در راه استادی مطالی خوانده‌ام. در مورد آزمون دشوار ساختن و خراب کردن ساختمان یا چیزی شبیه این به مدت چهار سال.»

در حالیکه من صحبت می‌کردم، میلاریا لبخند می‌زد و سر خود را به تأیید تکان می‌داد. گفت، «بله. بله. این مثال خوبی است که نشان می‌دهد حقیقت آنگونه که می‌نماید نیست.»

بر لبه پرتگاهی قدم می‌زدیم و مراقب گام‌هایمان بودیم، زیرا سنگ‌هایی که از زمین بیرون زده بودند، کنگره دار و فوق العاده تیز بودند. در حال قدم زدن، میلاریا انگشتانش را در هم فرو برد و دو انگشت نشانه را به علامت تفکر روی لبش قرار داد.

مرد تبی گفت، «آن بناها دقیقاً از همین سنگ‌ها ساخته شدند. همین سنگ‌های تیز که اگر کاملاً مراقب نبودم به هنگام عبور از میانشان پاهایم را زخمی می‌کردند.» به تدریج آنچه را که قرن‌ها پیش به عنوان تکلیف انجام داده بود، به یاد می‌آورد، «آن هنگام من مردی شکننده و ضعیف بودم، و به همین دلیل انجام آن وظیفه از لحاظ جسمی برایم بسیار دشوار بود. با این کار قدرت گرفتم، اما آن تنها یک قدرت جسمانی نبود.

«در ابتدا دلیل وظیفه‌ای را که استادم بر دوشم نهاده بود درنمی‌یافتم. نخست کوشش کردم با ساختن خانه‌های سنگی در مکان‌هایی که به من گفته بود او را راضی کنم، اما با فرار سیدن هر شب، او یا خانه را ویران می‌کرد یا صبح روز بعد به من می‌گفت عقیده‌اش را تغییر داده و مایل است خانه در مکانی دیگر ساخته شود. من بسیار خشنگی، ناشکیبا، و جریحه‌دار می‌شدم. اما در جهت جلب رضایت او این

کار را انجام می‌دادم، و بعد مجدداً مجبور می‌شدم همین روند را از نو طی کنم. شاید بتوانی عجز مرا تصور کنم. هرگاه افکار تردیدآمیز به مخیله‌ام راه می‌یافتد، او با ملایمت به من تذکر می‌داد که هرگاه مایل باشم، می‌توانم آموزش‌های او را ترک کنم؛ اما اگر قرار است تحت تعلیم قرار گیرم ناچار به اعتماد و انجام دستورات او هستم.

«هربار که خانه‌ای را می‌ساختم، با خود می‌اندیشیدم که بهترین خانه را در بهترین مکان بنا کرده‌ام. اما استادم ظاهراً هیچگاه راضی نمی‌شد. گوئی برای قضاوت در مورد حاصل کار من، الگوی منطقی مشخصی نداشت.

«در پایان نخستین سال، دستانم پینه بسته بود، که خود کمک می‌کرد تا دیگر مثل گذشته مجروح نشوم. اما آتش بی‌صبری ام تازه داشت زبانه می‌کشید. چنان خشمی درونم را آکنده کرده بود که هرگز همانند آن را حتی ممکن نمی‌دانستم. استادم همیشه لحظاتی را انتخاب می‌کرد که من آماده انفجار از شدت خشم بودم، و آنگاه با نگاهی نافذ موجب می‌شد خشم از وجودم رخت برپسته، جای خود را به شرمساری دهد.

«با سپری شدن دومین سال، حتی در اوقات زمستان، آموختم که خود را با تغییرات شدید دما هم‌اهنگ سازم، و استادم کماکان مرا به کار ساختن بناها می‌گمارد. بارها شرایطی فراهم شد که گمان می‌کردم از شدت سرما جان خواهم داد. در اینگونه موارد تنها وسیله‌ام برای بقاء سرعت بخشیدن به کار بود تا بدینوسیله خود را گرم نمایم.

«اواخر سومین سال، به تدریج معنی کار خود را در می‌یافتم وظیفه من ساختن بنای کاملی، آنگونه که استادم می‌خواست نیوود، بلکه قرار بود خانه مستحکم درونی خود را بنا سازم، زیرا خانه درون جانی است که ما حقیقتاً در آن زندگی می‌کنیم. تخریب و بازاری مستمر خانه‌ها بدین منظور انجام می‌گرفت که من از خشم و سایر نفاسیات در بنای ساختمن درونی ام استفاده نکنم. اما این بدین معنی نیست که عمل ظاهری ساختن بنا اهمیت نداشت. بالعکس، ساختمن این بنا نشانه

مستقیمی بود از اینکه من بنای درونی را چگونه می‌سازم. بدین ترتیب، من قدر هر لحظه را می‌دانستم. هر سنگی که در جای خود تعییه می‌گشت، تلاشی برای عشق حقیقی بود، و هدف من این بود که آن را تا بالاترین قابلیت عشق‌ورزی انجام دهم. اینکه آیا صبح روز بعد بنا ویران می‌شد یا نه، اهمیت چندانی نداشت، زیرا زیربنای درونی استحکام می‌یافتد.

«در آغاز سال چهارم، خشم از وجوم رخت برپته بود. اما حالا می‌باشد در وضعیت آگاهی جدیدی که منشأ اعمال من بود، قدرت بیشتری کسب کنم. وقتی زمانی رسید که هیچ‌چیز مرا نالمید یا تضعیف نمی‌کرد، دانستم که به مرحله آمادگی قدم می‌گذارم. این بدین معنی بود که خانه درونی ام بدون نقطه ضعفی درحال ساخته شدن بود. هیچ مانعی بر سر راهم باقی نمانده بود. اکنون می‌توانستم آن خانه را با نیروی عشق بسازم – عشقی مطلق نسبت به نفس کار ساختن بنا. و هنگامیکه به این مرحله رسیدم، می‌دانستم که قادرم در خدمت اک قرار گیرم، زیرا دیگر در برابر او امرش مقاومتی در من وجود نداشت. هر آنچه اک از من می‌خواست، موجب برانگیختن خشم یا رنجش در من نمی‌شد. تنها چیزی که وجود داشت، اشتیاق به خدمت بود.

«اواسط سال چهارم، اواسط یک روز، استاد به نزدم آمد و گفت، «میلاریا، فکر می‌کنم کار خود را به خوبی انجام داده‌ای.»

«بدون اینکه به خانه نگاهی کند، به من نگریست و گفت، «تو حق داری، خانه هنوز تمام نشده است. و با همین جمله مرا ترک کرد. چندین روز متمامی به این سخنان اندیشیدم، چرا او به منزلی که می‌ساختم نگاه نگرد و هنگامی که می‌گفت منزل هنوز نیمه کاره است، فقط به من نگاه کرد؟ آن شب مجدداً به سخنان او اندیشیدم. چند روز بعد، خانه به پایان رسید.

به امید اینکه مسؤولیت را از دوشم بردارد گفتم، «استاد، کار ساختن خانه را تمام کردم.»

«مجدداً بدون اینکه به ساختمان نگاهی کند، به من خبره شد و گفت، «نه هنوز کارت پایان نیافته است. و به مدت پنج ماه این آخرین کلامی بود که بر زبان جاری کرد. هرگاه می‌خواست ساختمان ویران و به جای دیگری منتقل شود، فقط به مکان جدید اشاره می‌کرد. آنگاه اطمینان حاصل کردم که خانه‌ای که مرا به ساختنش ترغیب می‌کرد، منزلگاه درونی آگاهی خودم بود.

«در پایان سال چهارم، درحالیکه به کار مشغول بودم، به نزد من آمد و برای نخستین بار پس از پنج ماه با من سخن گفت.

«میلاریا، اکنون کار ساختمان منزل پایان یافته است. مطلبی باقی نمانده است تا به تو بی‌آموزم، زیرا در حقیقت، هرگز چیزی برای آموختن به تو نداشتم. تو خودت به خود آموزش دادی. برو که اکنون تو پیام‌اور سوگماد می‌باشی.»

«خانه را در همان شکلی که بود ترک کردم. حتی نیمی از آن را هم نساخته بودم، اما می‌دانستم که کار به پایان رسیده است. می‌دانستم که رسالت من خدمت به سوگماد است، و بدین طریق بود که مابقی بنا ساخته می‌شد.»

بدون اینکه سخنی بگوئیم، چند متر قدم زدیم، سپس در نقطه‌ای ایستادیم، و او درحالیکه لبخندی بر لب داشت، رو به من کرد... تنها صفتی که می‌تواند کیفیت لبخند او را وصف کند، نیت فیلا است.

درحالیکه مستقیماً به رویرو اشاره می‌کرد گفت، «منزل تو در آن سو قرار دارد. به همراه استادت برو!» چیزی در ذهنم می‌خواست به دستور العملش اعتراض کند. مستقیم به جلو این دقیقاً خلاف جهتی بود که از ورودی صدف وارد شده بودیم. اما با به خاطر آوردن داستان خانه‌های نیمه ساخته‌ای که او گفته بود بتایشان ناتمام مانده بود، و برای اتمام این کار پنج ماه دیگر تلاش کرده بود، این اندیشه را از ذهنم ریزد. به نوازی لبخندی زدم و برای تشکر از میلاریا قدمی به جلو برداشتم.

او گفت، «نه، نه. این ملاقات موجب خوشوقتی من شد. خدمت به سوگماد و یاری کردن به ماها تا به هر شکلی که باشد برای من لذت‌بخش است.»

۲۷ - سالن بیلیارد

معمولًا به این قسمت شهر نمی‌آمد. از اینکه دقیقاً در مقابل محل پارک اتومبیل سالن بیلیاردی قرار داشت کمی خوشحال شدم. هنگامیکه یک ده سنتی داخل شیار دستگاه پارکومتر می‌انداختم، می‌توانستم صدای برخورد گوی‌ها را به یکدیگر، و در یک مورد، صدای خفیف افتادن یک گوی به درون تور کنار میز را بشنوم. در دوران جوانی گاه‌گاهی با یکی از دوستانم بازی می‌کردم، بنابراین با قوانین بازی آشنائی داشتم. البته نمی‌توان گفت خیلی حرفه‌ای بودم. از خیابان گذشتم تا آنجه را به خاطرش اینجا آمده بودم بخرم، و پیش از آنکه ده دقیقه مهلت پارکومتر به پایان رسد، به اتومبیل بازگشتم، هنوز یکی دو دقیقه به پایان مهلت پارک اتومبیل باقی بود، بنابراین با وسوسه تجدید خاطرات شیرین جوانی، به سوی پنجره بزرگ سالن رفتم تا کمی به تماساً بایستم.

جوانی که به نظر می‌رسید مدت زیادی را به بازی مشغول بوده است، دیده می‌شد. نه یا ده گوی روی میز قرا داشت، و او ظاهراً بازی کنی متاخر بود. کارش زیاد سریع نبود، اما بسیار دقیق ضربه می‌زد.

ثواهزی از پشت سرم گفت، «آن جوان خیلی ماهر است.»

به سوی چهره خندان او برگشتم و گفتم، «بله. واقعاً کارش خیلی خوب است.»

ندائی درونی مرا وادار کرد که به آن سوی خیابان نگاهی بی‌افکنم خانمی که مأمور پارکومترها بود با وسیله نقلیه‌ای که مخصوص گلف بود، یکی یکی اتومبیل‌هایی را که مهلت پارکشان تمام شده بود جریمه

ثواهزی و من به راه خود ادامه دادیم. میلارپا پشت سرمان باقی ماند. از یک رشته دیگر از قله‌های پی در پی عبور کردیم و با کمال تعجب در پس آخرین ستیغ شهر مدرن بزرگی نمودار شد. این زادگاه من بود. به ثواهزی لبخندی زدم، و او نیز بگونه‌ای به من لبخند زد که گونی می‌گفت، می‌دانم. وقتی به خیابان‌های شهر وارد شدیم و سرزمین لمبزرع کوهستانی را پشت سر نهادیم، صدائی ضعیف از پشت سرمان شنیدم.

«حقیقت یه ندرت همانست که می‌نماید.» این صدای سری میلارپا بود.

از کنج خیابان پیچیدیم و به همان فروشگاهی رسیدیم که صدف را در آن دیده بودم. هنگامیکه درب را گشودم، ثواهزی رفته بود. به تهائی وارد شدم و به سوی کانپاهای رفتم که صدف در مقابلش قرار داشت. صدف را برداشتمن می‌خواستم آن را به گوشم نزدیک کنم، اما در عوض تنها آن را در دست گرفتم و نگاهش کردم.

اندکی بعد، مجدداً فروشنده به من نزدیک شد و گفت، «صدف قشنگی است. مگر نه؟»

بالحنی تحسین آمیز گفتمن، «بله. واقعاً می‌توان صدای اقیانوس را از درون آن شنید.» صدف را سر جای اویش روی میز گذاشتمن، از فروشنده تشکر کردم و از فروشگاه خارج شدم. نگاهی به ساعتم انداختم. در این اندیشه بودم که چندین ساعت کنار میز ایستادن و گوش کردن به صدای صدف می‌بایست در نظر او بسیار عجیب بوده باشد، اما ساعت نشان می‌داد که حدآکثر سه یا چهار دقیقه بیشتر نگذشته است. فکر کردم که فروشنده با مشاهده من در آن حال چه فکری می‌کرده است، اما لحظه‌ای بعد این اندیشه را رها کردم. چون از همه‌چیز گذشته حقایق همیشه آنکونه که می‌نمایند نیستند.

می کرد. در حالیکه سوئیچ اتومبیل را از جیب شلوارم بیرون می آوردم گفت، «ای وای، بهتر است بروم.»

وقتی اتومبیل را روشن کردم و به آئینه عقب نگاه کردم تا ببینم راه برای خروج باز است یا نه، ثواہزی مجدداً به آن بیلیارد باز اشاره کرد و گفت، «می دانی چه چیز موجب تبعیر آن جوان شده بود؟»

این موضوعی بود که در موردش اطلاعات داشتم. در حالیکه به دانشم می بالیدم گفت، «خوب، او هر ضربه را چنان تنظیم می کرد که گوی اصلی برای ضربه بعدی در جای مناسبی قرا گیرد.»

ثواہزی گفت، «درست است. خوب بازی کردن به معنی سریع بازی کردن و ضربه های مشکل زدن نیست. بلکه بدین معنی است که همیشه ترتیب گوی ها را طوری در نظر بگیری که کار بعدی ات آسان تر گردد. اگر یک ضربه دشوار باشد، مفهومش این است که حرکت قبلی ات به آن خوبی که مورد نظرت بود، بوده است. در صورت امکان، همیشه باید حرکت بعدی سهل باشد. همیشه در لحظه حاضر به فکر قدم بعدی باش.»

در عجب بودم که منظور اصلی او چیست. در حالیکه به گفته های او می اندیشیدم، متوجه حضور نفر سومی در اتومبیل، روی صندلی عقب در کنار ثواہزی شدم. او در جای خود نشسته و در سکوت از پنجه راست خودش به بیرون نگاه می کرد.

ثواہزی به سخن آمد، «ما یالم تو را به سری یانوس مونتا؛ JANOS معرفی کنم.»

گفت، «لاز ملاقات شما خوشوقتم.» البته در حقیقت می خواستم ببرسم، «گفتی چه کسی؟» استاد ای سری نکان داد و گفت، «من هم از دیدار شما خوشحالم.»

نگاهی دقیق تر به او انداختم. تا آنجا که تشخیص می دادم، دارای قدی متوسط و موی سفید بود و حدوداً شصت سال داشت، اما کم

جان تر به نظر می آمد. خوش تیپ بود، ولی به طرز غریبی وصفناپذیر می نمود. ابرواني پرپشت و چشمان آبی بسیار روشنه داشت که تقریباً همچون شیشه شفاف بودند. چهره اش تا حدودی آفتاب سوخته، و همچون اهالی اسکاندیناوی، دارای پیشانی بلند، آرواره مربع شکل، و بینی اسطوره ای بود. کمی پریشان شده بودم. در میان تمام استادی اک، در مورد سری یانوس مونتا هیچ چیز نمی دانستم.

ثواہزی آشکارا این را دریافت و رشته سخن را به دست گرفت، «سری یانوس در اوائل قرن هجدهم در سوئی استاد حق در قید حیات بود. او مسبب تحولات بسیاری است که امروزه به ثمر نشسته اند.»

در این اندیشه بودم که در میان تمامی دوره های تاریخی، احتمالاً درباره سوئی قرن هجدهم کمترین اطلاعات را داشتم. چه حادثه ای در آن زمان می توانست رخ داده باشد که بر واقعیت امروز تأثیر گذار بوده است؟

در حالیکه ثواہزی به سخنانش ادامه می داد، استاد دیگر هنوز از پنجه به بیرون نگاه می کرد. گوئی ما در مورد کس دیگری صحبت می کردیم، «زندگی اروپای نیمة دوم قرن هفدهم رو به ثبات گذاشته بود؛ در واقع از خیلی وجوده، به لحاظ آگاهی دچار سکون گشته بود. حکومت های کهن پادشاهی بهمیچ و جه خیال اضمحل نداشتند. اروپا آماده پذیرش نظام اجتماعی نوینی بود. تا این برهه از زمان، تعداد افرادی که به انواع علوم دسترسی داشتند بسیار اندک بود، زیرا افراد عادی شدیداً در گیر معاش و حمایت از حکومت پادشاهی بودند. اما با به تدریج کفه ترازوی قدرت به سود طبقه متوسط سنگین می شد. بسیاری از منابع ملی بواسطه جنگ ها رو به اتمام بودند. سوئی که پس از کسب پیروزی های چشمگیر در چندین نبرد، به رهبری شاه جوان خود چارلز دوازدهم در تدارک تبدیل شدن به یکی از قدرت های بزرگ جهان بود، بواسطه شکستی سنگین در جنگ با روسیه موقعیت خود را از دست داده بود. از آن زمان، حتی تا عصر حاضر، سوئی عموماً سیاست بی طرفی را در پیش گرفته است.

«زمینه انقلاب در بسیاری از کشورها فراهم شده بود. در سال ۱۶۹۹ سراسر خاک مجارستان که در دست ترکان امپراتوری عثمانی بود به اتریش تسليم شد. این آغاز اضمحلال سلطه ترکان بر بسیاری از سرزمین‌های آن دوران، و پایان نفوذ شرق بر سرزمین‌هایی بود که امروزه آنها را اروپا می‌نامیم. مقارن با این دوران، با استقلال سیک‌ها و هندوها، انحلال امپراتوری مغول‌ها نیز آغاز شده بود، و اروپا در تأیید این حرکت سکوت اختیار کرده و انتظار می‌کشید؛ زیرا این تحولات امکانات برقراری مبادلات تجاری را برقرار می‌ساخت. چین و ژاپن یک قرن دیگر نیز مقاومت کردند، اما آنها نیز در نتیجه نفوذ‌های مت加وزانه جهان غرب به تدریج بدان گردند نهادند. در نتیجه ریشه دوانيدن روابط تجاری در کشورهای شرق، که پیش از این به روی جهان غرب بسته بودند، رابطه‌ای گسترده در سطح جهانی بین ملل در حال شکل گیری بود.

«در زمینه هنر، دوران سبک سنگین و پرطمطران باروک، که در ثبات بخشیدن به جامعه نقش مهمی داشت، به تدریج انعطاف خود را از دست داده و راه را برای سبک روکوک، که سبکی سبک‌تر و انعطاف‌پذیرتر بود، باز کرده بود. این دوره نیز جای خود را به دوران نئوکلاسیک داد، و در نتیجه عصر منطق^۱ فرارسید. در این دوره موسیقی‌دانان بزرگی چون موتزارت و هایدن پا به عرصه وجود گذاشتند.

«در طی این مدت مذهب نیز فراز و نشیب‌های بسیاری را طی کرد. در انگلستان، کلیسا به چند شاخه تقسیم شد. تمام این وقایع بذرهای انقلاب صنعتی را که، به عقیده برخی، در اواسط قرن هجدهم در انگلستان آغاز شد، بارور می‌کرد. این وقایع به ایجاد خطوط سریع ارتباطی امروز انجامید، که به نوبه خود، برای بسیاری از جویندگان صدیق حقیقت راه دسترسی بدان را مهیا کرد.

«و اما اینهمه تاریخ برای چه منظور بود؟ می‌توان آن را بدین صورت خلاصه نمود: ماهاتما، استاد حق در قید حیات نماینده مستقیم سوگماد است، و به همین دلیل، او نه تنها روی زمین، بلکه در تمام عالم، سنگ سرطاق هستی است. تعادل ظرفی که برای ادامه حیات ضروری است، از مجرای آگاهی ماهاتما جاری شده، همه‌چیز را، چه جان دار و چه بی‌جان، تحت پوشش خود می‌گیرد. کلمه کلیدی در اینجا نهفته است: تعادل. جوهره زنده، اک از مجرای ماهاتما جاری می‌گردد. اک برای حضور خود در جهان‌های تحتانی آنچه را که ضروری است انجام می‌دهد تا بدینوسیله نیروهای منفی را در جهان‌های تحتانی متعادل نگاهدارد. صفات اک آزادی و عشق می‌باشند، و برای تجلی این صفات، گاهی بروز فراز و نشیب و انهدام قالبهای فکری کهنه و سنتی مردم ضروری است.»

با حرمتی بیش از پیش از آئینه عقب به سری یانوس نگاه کردم. در حالیکه سعی کردم بی‌ادب جلوه نکنم پرسیدم، «جهالت مرا ببخشید، اما آیا منظورت این است که سری یانوس در تمام انقلابات و تحولات قرن هجدهم دست داشته است؟»

نواهزی با شکیباتی ادامه داد، «در جهان‌های برتر، آگاهی فارغ از هر قالبی و یکپارچه است، و تنها هنگامی یکپارچگی خود را از دست می‌دهد که روح به جهان‌های تحتانی وارد شود. این نقطه کانونی، همان ماهاتما، استاد حق در قید حیات است. زیرا بدون وجود ماهاتما، جهان‌های تحتانی فاقد نماینده آگاهی تام یا سوگماد می‌بودند. بدون این نماینده، جهان‌های تحتانی کاملاً تحت تسلط آگاهی متفرق یا کل نیرانجان قرار می‌گیرند. قانون تحتانی خودپسندی تمام حیات را در بر می‌گیرد. در چنین شرایطی، نه عشقی وجود دارد و نه آزادی، و این نهایتاً منجر به نابودی حیات می‌گردد.

«استاد حق در قید حیات به واسطه آنکه مجرائی باز برای عبور آگاهی ماهاتما است، شرایطی را به وجود می‌آورد تا از آن طریق سوگماد جوهره خود، یعنی اک را به جهان‌های تحتانی جاری سازد. وظیفه او برپا ساختن قیام و آشوب، یا موعظه برای اصلاحات اجتماعی، یا برانگیختن

^۱ AGE OF REASON در کتاب تاریخ تمدن ویل دورانت این عصر به معنی عصر خرد ترجمه گشته است، هر چند معنای اصلی آن دوران منطق می‌باشد. www.txt.ir

هر نوع حرکتی جهت ایجاد تحول در نحوه جاری زندگی نیست. این واقعیت محسن که او در آگاهی ماهاتما بسر می‌برد، و خود را تسليم اک و سوگماد می‌نماید، متنضم حضور جوهره حیات‌بخش اک در جهان‌های تحتانی است.

«هنگامی که موتوزار سمفونی جاودانی شماره ۴۰ خود را ساخت، الهام خود را از ماهاتما دریافت کرده بود. آنگاه که انسان در تلاش رهائی از شخصیت پرستی و برخورداری از آزادی در زندگی خود بود، ماهاتما با حضور خود به واسطه اک الهام‌بخش او بود. زیرا هرگاه روح در قالب انسانی در تلاشی سخت در صدد دست‌یابی به برترین وجه وجودی خود برمی‌آید، ماهاتما همواره حضور دارد تا او را یاری دهد و بدو حیات بخشد، چه، هر گامی در جهت آزادی یا عشق برداشته شود، چه به صورت آفرینش یک قطعه موسیقی باشد، و چه در قالب یادگیری روش بقاء در طبقات برتر آگاهی، گامی است در جهت سر منزل حقیقی، یعنی سوگماد.»

به چهارراهی رسیدیم و به خاطر چراغ قرمز اتومبیل را متوقف کردم. برگشتم تا با استادان اک بهتر صحبت کنم. «آیا ارتباطی بین این موضوع و حضور همیشگی ماهاتما با همگی چلاها وجود دارد؟»

نوافری به علامت تأیید سری تکان داد. «در اینجا نیز همه‌چیز به ماهاتما، استاد حق در قید حیات، و استمرار کارکرد او به عنوان یک مجرای خالص برای سوگماد و اک بستگی دارد. آیا چنین نیست که روح درون تمام انسان‌ها و همه‌چیز حضور دارد؟ و آیا روح ذراهای از جانب سوگماد و بازتاب کل نیست؟ و با در نظر گرفتن این حقیقت، هر روحی قابلیت تمامی این خصوصیات را در خود دارد و بالقوه تمام آنها را دارد.»

«هر روحی قابلیت ورود به وضعیت خداشناسی را دارد، و درون [آن]^۱ ماهاتما حضور دارد. هنگامیکه مرید ذهن خود را بر حضور ماهاتما متمرکز می‌کند، در واقع توجه خود را بر روی نماینده سوگماد متمرکز می‌نماید. ظهور ماهاتما بر روی پرده بینائی درونی به عنوان زهدان یانقطعه‌ای کانونی عمل می‌کند تا چلا از طریق آن اک را از منبع اصلی آن، یعنی سوگماد دریافت کند. عملی که مرید انجام می‌دهد، معطوف نمودن توجه خود بر روی هوشیاری استاد درون یا ماهاتما است، که درون او پنهان می‌باشد، و بدین وسیله این رابطه را زنده نگاه میدارد.

«دلیل اینکه فرد می‌تواند این رابطه درونی را زنده نگاه دارد این است که ماهاتما، استاد حق در قید حیات، بارقه حیات را در بطن هر مریدی که مشتاق باشد قلب خود را به روی او بگشاید، مستقر می‌سازد. اینکه فرد قادر است ماهاتما را تصور کند، و از همراهی او درون خویش بهره‌مند شود، به خودی خود بدین معنی نیست که او آماده است تا مسؤولیت عظیم احراز مقام ماهاتما، استاد حق در قید حیات را بطور کامل بپذیرد. او در مثل مانند طفلی است که کفش پدر خود را به پا کند و ادعا کند به سن بلوغ رسیده است. ماهاتما، استاد حق در قید حیات مجرای برگزیده سوگماد است. او برگزیده است، زیرا دارای این قابلیت می‌باشد که خود را بطور تمام و کمال در اختیار روح مقدس الهی قرار داده و بدین طریق تمامی آگاهی را در اختیار داشته باشد. و در هر دوره فقط یک ماهاتما، استاد حق در قید حیات وجود دارد.^۲

«اعضاء نظام واپرایگی طولانی‌ترین سلسله پیوسته اساتید می‌باشند.

۱- از آنجا که روح خنثی بوده و هم در قالب مذکور و هم مؤنث حلول می‌کند از ضمیر

[آن] به منظور ارجاع بدان استفاده می‌شود. ^۳

۲- مشاهده شده است که بعضی از افراد بعد از مختصری مطالعه در متون اکنکار ادعا می‌کنند که استاد حق را می‌شناسند، اما منظورشان استادی است که در مکتب مربوطه خودشان آموزش می‌دهد. لازم به تذکر است که هیچیک از این مقامات که در راس یک مکتب خاص قرار دارند در زمرة استادان حق محسوب نمی‌شوند. ^۴

و از آنجا که آنها همانند آگاهی پیوسته هستند، کاری که در جهان‌های تحتانی انجام می‌دهند نیز پیوسته است. آیا آن جوان را در سالن بیلیارد به یاد می‌آوری که چگونه تمام ضربات خود را با موفقیت می‌زد؟ کلید موفقیت او در این بود که ضریبهای خود را بگونه‌ای تنظیم می‌کرد که پس از هر ضریب‌های، گوی اصلی در وضعیتی قرار می‌گرفت که حرکت بعدی به آسانی انجام شود. آنچه امروز ماهانتا، استاد حق در قید حیات انجام می‌دهد، محصول زمینه‌سازی دقیق سری یاتوس و تمام اساتید پیشین اک می‌باشد. اعمال من نیز با در نظر گرفتن استمرار عمل انجام می‌شوند. بگونه‌ای که کار برای استاد حق در قید حیات بعدی تسهیل گردد، و جانشین من نیز به همین منوال عمل خواهد نمود.

«در زمانی که سری یاتوس به خدمت مشغول بود، بغیر از گروه کوچکی از مریدان که با وی همکاری می‌کردند، فقط تعداد انگشت‌شماری وی را می‌شناختند. از جمله مریدان او می‌توان از ایمانوئل سوئیدنبورگ نام برد. اما او در تلاش بود تا شرایط مساعد برای اساتید بعدی اک را فراهم سازد. این بخشی از رسالت او بود. زندگی و تلاش‌های او بدون جنجال و سروصدان انجام می‌گرفت و این چیزی بود که سوگماد از وی می‌خواست.»

به خیابانی وارد شدم که منزلم در آن بود و به دنبال محلی برای پارک اتومبیل گشتم. وقتی محل مناسبی یافتم دنده عقب گرفتم تا اتومبیل را از عقب پارک کنم. اما وقتی به عقب نگریستم، هر دو استاد رفته بودند. در حالیکه دست راستم را به صندلی تکیه داده بودم، مکثی کردم و به آنچه نواهزی به من گفته بود اندیشیدم. یک اتومبیل دیگر داشت به سوی من می‌آمد. بنابراین، تصمیم گرفتم پیش از آنکه ایجاد راهبندان کنم، به محل پارکینگ وارد شوم. وقتی که درب‌های اتومبیل را قفل کردم، و به سوی آپارتمانم به راه افتادم، به این فکر بودم که سری یاتوس صحبتی نکرده بود. در واقع، تنها چیزی که به یاد داشتم، سلام کردن او بود. اما از طریق نواهزی نکات زیادی را در مورد او، رسالتش، سلام مأموریت اساتید واپرآگی اک آموخته بودم.

۲۸ - دانه گندم

به خاطر آموزش‌هایی که ماهانتا از طریق دشواری‌ها و مشقات زندگی روزمره به من داده بود، خسته و کوفته بودم. به خود گفتم برای امروز کافی است، و تصمیم گرفتم برای آنکه استراحتی به ذهنم داده باشم قدمی بزنم. شروع به خیال‌بافی کردم. می‌توانستم آنقدر به قدم زدن ادامه دهم تا به کشور دیگری برسم. آنگاه می‌توانستم به ولگردی مبدل شوم و در شاهراه‌های گوشه و کنار جهان جلوی اتومبیل‌های رهگذر را بگیرم تا مرا سوار کنند و بدون هیچ مسؤولیتی زندگی کنم. در این افکار مجذوب کننده غوطه‌ور بودم که متوجه شدم نواهزی در کنارم قدم می‌زند. توقع داشتم به من بگوید، «باشد. من هم کمک می‌کنم تا بار و بندیلت را جمع کنی. اما این کار برای تو چه سودی دارد؟» اما او هیچ نگفت. صرفاً بدون گفتگو در کنارم قدم می‌زد. نهایتاً پس از آنکه بر عجز و پریشانی خود فائق آمدم، نواهزی را مخاطب ساخته گفتم، «فکر می‌کنم برایم مفید باشد. داشتم فکر می‌کردم بد نیست به این اعمال ابلهانه دست زنم تا شاید بدینوسیله اوقات دشواری را که گذرانده‌ام فراموش کنم. اما... او، نگران نباش.» با این سخن افکارم را رهای کردم.

نواهزی در ادامه گفت، «به گمانم تو از اینکه گاهی ماهانتا اینچنین به تو سخت می‌گیرد در عجبی، اینطور نیست؟»

گفتم، «راستش، نمی‌خواستم اینگونه بیانش کنم.» اما او درست به هدف زده بود. من دقیقاً در همین اندیشه بودم. دروناً چنین انتظار داشتم که از آنجا که ماهانتا، استاد حق در قید حیات، تجسم سوگماد است، باید کمی مهریان‌تر و دارای شفقت بیشتری باشد، نه اینچنین سخت‌گیر.

نواهزی با ملاحظت آغاز به صحبت نمود، «سوگماد هست، و بهمین منوال، ماهانتا، استاد حق در قید حیات تجسم سوگماد، اقیانوس عشق و رحمت است. او اک در قالب بشری است. دلیل وجود استاد حق در قید حیات بازگرداندن ارواحی که آمادگی لازم و قدرت کافی دارند، به قلب سوگماد است. آیا تو مایلی اک تو را باناز و نوازش به نزد سوگماد بازگرداند؟ آیا دوست داری سوگماد به منزلت بباید و با تو چای بنوشد؟ سوگماد هست. این وظيفة ماست که خود را آماده سازیم تا به سوی او و خدمتگزاران او بازگردیم. تنها راه رسیدن به قلب خداوند عشق است. اما این بدین معنی نیست که عشق را با قصورات بشری، عادات و برداشت‌های ذهنی چون احساسات عاطلفی اشتباه بگیریم. عشق من به تو عظیم‌تر از آن است که در مخلیه تو و تمام عالمیان بگنجد.

«آیا در پنهانی ترین زوایای متخیلهات هرگز تردید داشته‌ای که من صرفاً در جهت برترین اهداف هستی در خدمت تو هستم — یعنی هدف رسیدن به چشمۀ آب زلال سوگماد مقدس و نوشیدن جرعه‌ای از [آن] — و اینکه تو خود به تنهائی می‌توانی به عنوان روحی نیرومند و کارآزموده در کنار سایر افرادی بایستی که در امر سفر و روح استاد شده‌اند؟ امیال انسانی به غبار تبدیل خواهند شد، اما ماهانتا صرفاً به روح و قابلیت ارتقاء آن بوسیله اک علاقه دارد. آیا یک روح می‌تواند آرزوئی برتر از این داشته باشد؟ ای محبوب من، اگر چنین چیزی وجود داشت، مطمئناً آن را برایت محقق می‌کرم.»

در حالیکه سر به زیر افکنده و به زمین نگاه می‌کردم، سرعت

گام‌هایم را کمتر کردم. حس می‌کردم موجود بی‌ارزشی هستم که از اندکی سخت‌گیری ماهانتا گله می‌کنم. در حالیکه همواره می‌دانم هر آنچه او انجام می‌دهد برای من بیشترین منافع را در بر دارد، اما خویش حقیرم شکایت سر می‌دهد. با سری افکنده گفتم، «معدرت می‌خواهم، فکر می‌کنم دلم برای خودم می‌سوخت و بچگانه می‌اندیشیدم.»

نواهزی با ملایمت گفت، «تیازی به اندوه نیست. طی طریق هریک از ما به دست سرشت حقیرمان برایمان دشوار می‌گردد. استاد اک در حقیقت جنگ‌آورند، نه نمایندگانی منفعل. نبرد آنان نزاعی دائمی است — نزاعی بر علیه سرشت تحتانی آدمی. نبردی در راه حقیقت و آزادی، و البته برای استقرار عشق خالص.»

در حال قدم زدن از برابر یکی از تابلوهای اخبار عبور کردیم. عنوان خبری تمام روزنامه‌ها به بمباران شهری در خاورمیانه اختصاص یافته بود — جنگ مذهب بر علیه مذهب. نواهزی گفت، «به عنوان مثال، این جنگ خاورمیانه را در نظر بگیر. هریک از طرفین به این دلیل با دیگری می‌جنگد که معتقد است مذهب خودش بر حق است، و اعتقادات مذهبی طرف مقابل باطل، و بنابراین باید با آن جنگید. در هیچ جنگی به اندازه جنگ‌هایی که از روی تعصّب مذهبی برپا می‌گردد، نفسانیات تا این حد دخیل نیستند. اما دلیل این امر سرگشتنگی ذهنی آدمی است. آرزوی حقیقی انسان این است که نسبت به حقیقت آگاهی کسب نماید. اما او به دلیل کاهلی و اینکه به سهوالت اغفال می‌گردد، به جای اینکه جهان درون را متحول سازد، سعی می‌کند تا جهان بیرون را تغییر دهد. جنگی که او به جهان خارج تحمیل می‌کند، در حقیقت نبردی است که مایل است آن را در حیات درونی خویش تحقیق بخشد. اما او برای این جنگ درونی شهامت و صداقت لازم را دارا نیست. کشنن کسی که عقایدش با او در تضاد است، همواره ساده‌تر و برای حواس بیرونی او اقساع کننده‌تر است. خاورمیانه همواره دچار آشوب کنونی نبوده است. آیا داستان تولد مسیح در اصطبل و ملاقات او با سه حکیم شرقی را به یاد داری؟»

گفتم، «بله، پیران معًا»

تواهزی ادامه داد. «بله، سلسله مفان بر اساس تعالیم زرتشت، استادی از استادان اک در سال ۶۰۰ ق.م. تأسیس گشت. او در پارس باستان که امروزه به نام ایران می‌شناسیم زندگی می‌کرد. او می‌تواند درباره کشمکش روح مطالب بیشتری را به تو بگوید، زیرا او آزمون‌ها را به خوبی می‌شناخت و نور و صوت اک را به مریدانش تعلیم می‌داد. آیا مایلی با او ملاقات کنی؟»

با اندکی ناباوری گفت، «با که؟ زرتشت؟ البته!» با اشتیاق ادامه دادم، «بسیار عالی است.»

تواهزی گفت، «بسیار خوب، به همراهم بیا.» و به یکی از خیابان‌های جانبی پیچیدیم. پس از عبور از چند چهارراه به یک مجتمع بزرگ آپارتمانی با دروازه بزرگ سیاه آهنه، یک جاده مدور طولانی، و پرچین بلند بسیار مرتبی رسیدیم. شمشادهای همیشه سبز حصار با دقّت هرس شده بودند، و در تزدیکی ساختمان باعچه‌هایی با گل‌های رنگارانگ قرار داشتند، و ظاهرشان نشان می‌داد که از آنها به خوبی مراقبت می‌شود.

با صدای بلند پرسیدم، «او اینجا زندگی می‌کند؟» در این اندیشه بودم که اینجا به عنوان منزل یک استاد اک مکانی بسیار عجیب است، به خصوص استادی متعلق به دوهزار و پانصد سال پیش.

تواهزی صرفاً به من نگاهی کرد و چیزی نگفت. از دروازه آهنه بزرگ عبور کردیم و در طول معبیر اصلی به راه افتادیم. باغبانی را دیدیم که در باعچه‌های گل به کار مشغول بود. تواهزی به سوی او رفت، با او دست داد و به گرمی لبخند زد. باغبان که در اثر بیل زدن به شدت عرق می‌ریخت، یک لباس کار سراسری آبی به تن داشت. مردی نسبتاً درشت جثه بود، اما در عین حال، خوشاندام و عضلانی. ظاهر اهالی خاورمیانه را داشت. موی مجعد سیاهش کوتاه بود، و نیز ریش مجعد کوتاهی بر صورت داشت. چشمانش همچون دوتکه ذغال، سیاه و عمیق بودند. اول به تواهزی و بعد به من لبخندی زد و دندان‌های درخشان سفید خود را آشکار کرد. بینی بزرگ، ابروانی سیاه و پرپشت، و چانه‌ای تیز و محکم داشت.

دستکش باغبانی خود را از دست درآورد و با تواهزی و سپس با من دست داد. او مردمی قوی، نیرومند، و سرشار از نیروی حیات و انرژی بود.

تواهزی به من گفت، «مایلم با سری زرتشت یا به قول یونانی‌ها، زارا توسترا آشنا شوی.»

تکان دهنده‌ترین خصیصه این استاد، انسانیت و – این تجنبی مرا بخشدید – خاکساری و بی‌تكلف بودن او بود.

با اشاره به جدول آجری کنار باعچه گفت، «لطفاً بشنینید.» تواهزی و من نشستیم و او نیز درون باعچه کنار بیلش زانو زد.

گفت، «در روزگاری که من در پارس زندگی می‌کردم، کارم باغبانی بود. بنابراین به همان شکل پیش شما حاضر شدم. زندگی از بسیاری جهات مانند همان دوران است. فنون تمدن شما از زمان من بسی پیشرفت‌تر است، اما آگاهی بشر همان است که بود، یعنی در اکثر موارد، بدوى.

«انسان همواره درگیر جنگ است، که بزرگ‌ترین آن، و در ضمن همان نبردی که همواره مایل است از آن اجتناب کند، نبرد با خویش است. خویش را فتح کن و ارباب خویش باش تا همچون انسانی آزاد در زمین و آسمان‌ها سفر کنی؛ مانند یک مسافر روح. اما جهان ظاهر را فتح کن تا آنچه به زور تصاحب می‌کنی تو را اسیر جهان سازد. آنگاه ارباب کیست؟» بیل خود را بلند کرد و خاک سیاه و ترد را با آن برداشت. لحظه‌ای درنگ کرد و مجدداً به سخن درآمد، «مشکلات انسان از نفسانیات ذهن او نشأت می‌گیرد، و در آن پایان می‌یابد. پنج نفسانیات — شهوت، خشم، طمع، خودپرستی، و واپستگی — نتیجه طبیعی عملکرد ذهنی نامتعادل هستند. تو این را از تعالیم اک آموخته‌ای. بزرگ‌ترین لطمۀ نهانی این نفسانیات این است که آنها تو را در جهان ظاهر اسیر می‌کنند و ادارت می‌سازند تا چنین بی‌اندیشی که بهره‌برداری از مطامع مادی جهان تو را در زندگی کامروا می‌سازد. با اینکه زندگی در جهان ظاهر هیچ اشکالی ندارد، اما خطای مرگبار این است که فرد گمان کند می‌تواند

بواسطه تعلقات جهان ظاهر در زندگی درونی کامیاب گردد. این کامیابی باید ابتدا از درون آغاز گردد، و بعد به جهان بیرون انعکاس یابد. وقتی فرد ایمان خود را در گروی ظواهر می‌گذارد، بازی بزرگی را آغاز می‌کند که هرگز در آن برندۀ نمی‌گردد. او برای ارضاء هریک از نفسانیات باید نخست بر دیگران تسلط یابد، و سپس خود تحت سلطه قرار گیرد. این بازی قدرت است.»

چهره‌اش حالتی بیش از پیش جدی به خود گرفت. بیل را به داخل خاک فرو برد، دستانش را تکاند و ادامه داد، «می‌بینی که پنج نفسانیات آفریننده‌امیال هستند. و انسان برای ارضاء این امیال و بدست آوردن خواسته‌های خویش می‌باید اطرافیان خود را تحت سلطه درآورد. هرچه فرد طریق نور و صوت را بیشتر در نوردد، امیال و سلطه‌گری‌های او طریفتر می‌شوند. غالباً در نهایت، تلاش بیهوده در راه سلطه‌گری به کوشش در جهت اعمال قدرت به خدا منجر می‌گردد، که این امر در اشتیاق فرد به خدمت و خدا شدن جلوه می‌کند. انسان هرگز نمی‌تواند خدا شود، همانگونه که هرگز یک عضو نمی‌تواند به آدمی بدل گردد.. اما این یکی از بزرگترین خودپرسی‌هایی است که بشر بدان تن در می‌دهد. تنها راه خدمت به خدا و تجربه نمودن جذبه او تسلیم کامل اراده و امیال و همه‌چیز به اک و ماهاتما است. زیرا انسان می‌باید شیوه‌های روح الهی را از کسی بی‌آموزد که آنان را می‌داند.

«زندگی بر اساس امیال و سلطه‌گری خیانت است. هنگامیکه روح در جهان‌های تحتانی بسر می‌برد، هرچیزی دشمن بالقوه اوست. حتی ذهن و علی‌الخصوص ذهن، زیرا ذهن زادگاه علت تمامی امیال است. یک روح ناآزموده ممکن است چنین بی‌اندیشد که در سلطه‌گری راه افراط نمی‌بوید، درحالیکه بواسطه پیروی صرف از امیال خود تحت سلطه موجوداتی پلیدتر از خود قرار می‌گیرد. تفاوتی بین سلطه‌گری و ناآگاهانه تحت سلطه واقع شدن وجود ندارد؛ هردوی اینها جنایتی هستند نسبت به روح. البته مورد دوم شنیع‌ترین شکل جنایت است، زیرا این سلطه‌گری از سوی دیگران بطور آگاهانه صورت می‌گیرد. در زندگی روزمره به اطراف

خود نگاه کن، به رکجا که می‌روی توسط تبلیغات، افکار خشم‌آگین، افراد حسود، و بازی‌های قدرت بمباران می‌شوی – تمام اینها روش‌هایی ظریف و مکارانه در جهت هیپنوتیزم و تسلط بر دیگران هستند. این عمل، کنترل ذهن مردم در جهت امیال گروهی خاص است. اما علت پنهان اینکه چنین اعمالی از جانب جویندگان قدرت سر می‌زنند، ترس است. آنان از آینده‌ای متزلزل در هراسند، اما بیش از هرچیز از عشق ورزیدن می‌ترسند.

آنایی که از قوانین عشق بی‌خبرند، به پیروی از قانون مادون عشق، یعنی کارما، یا آنچه تو به عنوان این به آن در می‌شناسی، متولّ می‌شوند. آنها هرگز نه در عشق پیشقدم می‌شوند و نه بیش از آنچه عشق دریافت کرده‌اند عشق می‌ورزند. عشق برای آنان به بازی مخفی بدل می‌گردد. این را نمی‌توان عشق نام نهاد. نام این عمل معامله پایاپای است. این تبدیل کردن کیفیتی مقدس که همانا عشق خالص باشد، به کالائی است عوام‌پسند و چیزی کاملاً مادی و خشن. به محض اینکه چنین عملی رخ دهد، آنچه عشق خالص نامیده می‌شد، به قدرتی فاسد بدل می‌گردد. تنها راه عشق ورزیدن ایثار بلاشرط است. یعنی عشق ورزیدن در حالیکه می‌دانی هرگز پاداشی دریافت نخواهی کرد. و به درستی اینچنین است، زیرا عشق ورزیدن خود پاداش خویش است. غنی‌ترین انسان‌ها کسی است که می‌داند در منبعی بی‌کران از عشق آرمیده و هرگز نگران پایان یافتن آن نیست.

«تو می‌پرسی سلطه‌گری و اعمال قدرت چیست؟ من به تو می‌گویم. هنگامیکه روح در مقام مجرای فروتن در خدمت اک است تا بدین طریق راهی برای عبور و جاری شدن نوای تطهیر‌کننده آن در جهان‌های تحتانی فراهم سازد، به همکاری راستین برای خداوند بدل می‌گردد. هنگامی که روح در نفس خود چنین بی‌اندیشد که به کاری عظیم و مهم اشتغال دارد، درست در لحظه‌ای که کردار اک را به خود نسبت دهد، اسیر خودپرسی شده است. هنگامیکه نفس به هر دلیلی تلاش کند تا مسیر اک را تعیین کند، پای در روندی نهاده که به

سلطه‌گری و جادوی سیاه می‌انجامد. اما جای نگرانی نیست. زیرا اک نهایتاً مشیت خود را عملی می‌سازد. هیچکس نمی‌تواند اک را تحت سلطه درآورد و از عواقب دهشتناک آن بگیرید.

«اسانید اک از نایودن قدرت سخن به میان آورده‌اند. روح از اک خالص آفریده شده است، و اک برای جاری شدن در جهان از مجرای روح بپره می‌برد. ما به خودی خود این جریان عظیم قدرت را در خویش داریم، اما از خویش هیچ قدرتی نداریم. طلب این قدرت، یا تلاش برای نگاهداشتن این قدرت، و در اختیار گرفتن آن در مثل مانند این است که بخواهی جریان برق درون سیم را به چنگ آوری. تنها نتیجه چنین عملی شوکی شدید است. ما هیچ نیستیم. اک — روح الهی — همه‌چیز است.»

«هنگامیکه جریان اک در درون فرونی می‌گیرد، شیوه‌های بیشتری برای تسلیم به اک به فرد الهام می‌گردد. اما به موازات آن خطرات نیز افزایش می‌یابند، زیرا امکان افزایش خودپرسی و این اندیشه که او به دلیل وجود مقادیر متناهی از جریان اک در درون خود مجرانی با اهمیت محسوب می‌گردد، شدت می‌گیرد. آیا در مقام روح می‌توانیم مدعی شویم که از سایرین مهم‌تر هستیم؟ روح هست! تفاوت تنها در جهان‌های تحتانی وجود دارد. در اینجا تنها عامل تمایز، درک ما از خویش است. در جهان‌های برتر چیزی به نام روح من یا روح تو وجود ندارد، بلکه فقط روح وجود دارد. معیاری وجود ندارد تا بدانوسیله تشخیص دهیم که کدام روح مجرانی مهم‌تر است. در آنجا توبه تنها در بودن آگاهی روح قرار می‌گیری، و از آن جایگاه با یاری ماهاتما به شکوفانی بیشتر خود ادامه می‌دهی تا به روح الهی برسی.»

درنگی کرد و مجدداً به خاک نگاهی انداخت آنگاه بپاخاست؛ گونی می‌خواست بایان سخنان خود را اعلام کند. زانوانت را که قبل از روی خاک گذاشته بود پاک کرد. نواهزی و من نیز برخاسته، از او تشکر کردیم. در صدد ترک آن مکان بودیم که در لحظات آخر گفت، «بیخشید، شما هیچ گیاهی در منزل خود دارید؟»

به یاد نخل آپارتمانی ام افتادم که اخیراً در وضعیت شایانی قرار نداشت. با اندکی پریشانی گفتم، «آه بله. یک نخل گلستانی و یکی دو تا بنفسنه آفریقانی دارم.»

او فقط لبخند زد و سر تکان داد و گفت، «خوب است.» سپس از ما روی گرداند و به کار باگبانی خویش مشغول شد.

وقتی من و نواهزی بازمی‌گشتم، از او پرسیدم، «منظور او از این پرسش چه بود؟» نواهزی زیر لب خنده داد و گفت، «این به درسی مربوط می‌شود که او به پادشاه پارس آموخت. این یکی از داستان‌های کهن زرتشتیان است.

«ویشتاسب^۱ شاه از زندگی خود ناراضی بود. هر آنچه آدمی در آن روزگار می‌توانست آرزو کند در اختیار این پادشاه بود — ثروت، شهرت، قدرت — با این وجود کمبودی در زندگی او وجود داشت. او شنیده بود که زرتشت خردمندی بزرگ است و برای او هدایانی ارسال داشته، از او دعوت کرده بود که به کاخ او آمدۀ و تعالیم خود را به او بی‌آموزد. زرتشت بجای قبول درخواست او، هدایا را پس فرستاد و برگی را نیز به قاصد داد تا به او بدهد.

«قاصد به پادشاه گفت، او نیامد، اما چیزی برایت فرستاد که بیشترین آموزش را در بر دارد.

«پادشاه گفت، عالی است، او را به نزد من بیاورید.

اما پیک برگ را به پادشاه داد و گفت، آنکه گفتم این است.

پادشاه برگ را باز کرد و یک دانه گندم در آن یافت.

«او با دقّت بسیار دانه گندم را درون جعبه‌ای زرین نهاد و هر روز به آن نگاه می‌کرد. او انتظار داشت که زرتشت با معجزه‌ای دانه گندم را به

^۱ پادشاه سلسله کیانیان بیش از ظهور هخامنشیان. برخی او را به نام گشتبه می‌شناسند که پدر داریوش کبیر هخامنشی بوده است. م

چیز دیگری تبدیل کند. اما هر روز که آن را می‌دید هنوز همان دافنه گندم بود. بالاخره پادشاه خسته شد و مأمورانی در پی حکیم دیگری از اهالی هندوستان روانه کرد. این مرد تشن گره گاچا؛ TSHENGREGACHA بود که پادشاه شنیده بود عازم پارس است. وقتی تشن گره گاچا به بارگاه پادشاه آمد، شاه از او پرسید که آیا در مورد خردمندی به نام ذرتشت چیزی می‌داند یا نه. حکیم گفت علت عزیمت او به پارس همین بود که تحت تعلیم ذرتشت قرار گیرد.

«آنگاه پادشاه گفت، من قاصدانی در پی ذرتشت فرستادم، اما او تنها این دافنه گندم را برایم پس فرستاد و گفت که این بزرگترین معلم من است. با این سخن پادشاه گندم را به دست حکیم هندو داد.

«تشن گره گاچا گندم را در دست گرفت و مدتی طولانی به آن نگاه کرد، در این حال همه حاضرین در بارگاه در سکوت انتظار می‌کشیدند. او پس از مدتی به سخن درآمد، همانطور که فکر می‌کردم، مسدی که ذرتشت نام دارد حقیقتاً همان است که بدان شهره است. چرا شما درحالیکه بزرگترین حکیم را در سرزمین خود دارید، پیکی را در پی من گسیل داشتید؟»

«پادشاه گفت، من که هنوز متوجه نشده‌ام، لطفاً در مورد دافنه گندم آنچه را که دریافتی بگو!»

«تشن گره گاچا گفت، دافنه گندم نمایشگر روح در وضعیت خفته‌اش می‌باشد. چنانچه در جعبه زرین گرانقیمتی قرار گیرد تا ابد خفته باقی می‌ماند. اما آن را در زمین قرار بده، یعنی آنجا که می‌تواند درس‌های لازم را بی‌آموزد، آنگاه رشد خواهد کرد. در اثر تابش نور آفتاب یا نور اک، و با دریافت آب یا جریان صوت اک، رشد کرده، به گیاهی بالنده مبدل می‌شود، و برخلاف انتظار به سوی آسمان اوج می‌گیرد. آنگاه به بلوغ می‌رسد و به ثمر می‌نشیند، که حاصل آن میوه‌های روح الهی هستند. تنها کاری که ما می‌کنیم این است که اجازه می‌دهیم روح در دامان اک بی‌آساید. اک خود مابقی امور را در دست می‌گیرد، زیرا سرشت ذاتی روح:

عروج به سرمنزل بهشتی خویش است، درست همانگونه که دانه گندم سرنوشتی جز رشد و تبدیل به گیاهی بالنده ندارد.»

ثواهزی سکوت اختیار کرد. من نیز خاموش ماندم. در سکوت به جانب منزل قدم می‌زدیم، اما این سکوت سرشار از سخن بود، زیرا در حال قدم زدن حیات گیاهان را حس می‌کردم. علفها و سیزه‌هایی که از میان شکاف‌های سیمان راه گشوده بودند. به درختان نگاه کردم. یکی از آنان که مطمئن نبودم نامش چیست – شاید افرا بود، اما بسیار بلند بود. اندیشیدم که آن درخت رشد خود را روزگاری از جوانهای آغاز کرده است، اما با گشودن خود به روی نور و صوت اک به درختی بالغ مبدل شده و به سوی آسمان اوج گرفته است. به آسمان نگریستم، به بالاترین شاخه‌های درخت و فراسوی آنها. دریافتم جوانهای که درون من است روزی رشد خواهد کرد، و به بالا، به اوج آسمان‌ها عروج خواهد نمود.

پایان فصل بیست و هشتم

۲۹ - روزنامه

در حالیکه روزنامه را ورق می‌زدم چشمم به خبری در مورد مسابقات قهرمانی شطرنج افتاد، که با ظهور قهرمانی جدید رو به اتمام بود. به یاد ایام نوجوانی، و هنگامیکه شطرنج بازی می‌کردم، افتادم. در آن دوران بازی کنی متبحر بودم و با افرادی که به عنوان شطرنج‌بازانی ورزیده شناخته شده بودند به رقابت می‌پرداختم، و حتی چند نفری از آنان را شکست داده بودم. پس از آن، روزی در هنگام ناهار در باشگاه شطرنج دبیرستان، با یکی دو تا از اعضاء باشگاه به بازی پرداختم. هرگز فکر نمی‌کردم که امکان دارد بازی در چند حرکت و به آن سرعت تمام شود. پس از آن مسابقه فهمیدم، حداقل در این زندگی، پیشرفت چندانی در بازی شطرنج نخواهم کرد. این تجربه، در ضمن، به من نشان داد که شطرنج باز خوب به چه کسی می‌گویند. برایم مسجل شد که من یکی از آنان نیستم.

این تجربه مرا سر جایم نشاند، زیرا فکر می‌کردم ذهنی قوی دارم. حالا با خواندن این مقاله درباره شطرنج، مجددًا تردیدهای قدیمی در مورد ادراکی که از ذهن دارم به سراغم آمدند.

نواهزی در اتاق مطالعه‌ام ظاهر شد و گفت، «حق با توست. شاید آنطور که خودت تصور می‌کنی در مورد ذهن اطلاعات نداری.»

روزنامه را به کناری نهاده گفتم، «آیا راهی وجود دارد که ذهن را بهتر بشناسم؟» در برخی از نوشته‌های اک مطالبی در مورد چهار رکن ذهن خوانده بودم، آما می‌توان گفت قادر نبودم آن اطلاعات را به زندگی روزمره خود تعمیم دهم. این نشانه‌ای کاملاً آشکار از این بود که چقدر اطلاعاتم در مورد ذهن انداز است.

استاد اک لحظه‌ای به نشانه تفکر انگشت خود را روی چانه‌اش نهاد.
آنگاه با لحنی مصمم گفت، «ساتو کوراج؛ SATO KORAJ»

در حیرت پرسیدم، «هان؟»

گفت، «محافظه شریعت کی سوگماد در تالار براهماندا در شهر کیلاش واقع در طبقه ذهنی. تنها از طریق مراقبه می‌توانیم بدانجا رویم.» منتظر ماند تا منظور او را درک کنم. لحظه‌ای در جای خود نشسته و به او نگاه می‌کردم. وقتی دیدم او حرکتی نمی‌کند، و ظاهراً در انتظار من است، بالآخره مطلب را دریافت.

گفتم، «اوہ!» و خود را برای انجام مراقبه آماده کردم. به محض اینکه چشم‌انم را بستم، او را در شکل درونی‌اش در مرتعی بانور لرزان ملاقات کردم. در آسمان ارغوانی بالای سرمان، که ستارگان آن را پولک‌دوزی کرده بودند، دو ماه درخشان خودنامه می‌کردند. او صبورانه منتظر ماند تا من خود را با ارتعاشات تازه طبقه اول اثیری تنظیم کنم.

در حالیکه دست خود را به سویم دراز می‌کرد، گفت، «حاضری؟.»

به محض اینکه دست او را گرفتم به حرکت درآمدیم. بلاfaciale پس از اینکه به آرامی از سطح زمین بلند شدیم، محیط خلوت و کم‌نور اثیری به مناطق شلوغ‌تر و لطیفتر جهان ذهنی مبدل شد. آسمان تیره شد و سپس چندین برابر روشن‌تر. به نظر می‌رسید چراغی روشن و خاموش می‌شود. آنگاه تناوب از بین رفت و ما به حرکت درآمدیم. نمی‌دانم شناور

بودیم یا در حال پرواز. اما این را می‌دانم که در قلمرو آسمان‌های آبی لطیف در حرکت بودیم، و جریان‌های ارتعاشی محیط به سرعت تغییر می‌کردند. به مدتی طولانی چیز زیادی دیده نمی‌شد. سوار بر جریان اک، صرفاً طپش اتمسفر را حس می‌کردیم، و با تغییرات آن پیش می‌رفتیم. آنگاه به سرعت در جهت دیگری به حرکت درآمدیم، و پس از آن مجدداً یکنواختی حاکم شد. هنگامیکه فراز و نشیب حرکت‌مان پایان یافت، جریان صوت نیز یکنواخت گشت. این وضعیت ادامه داشت تا اینکه توانستم به وضوح صدای ریزش باران، یا آب جاری را تشخیص دهم که با صدای هیس همراه بود. این صوت به سوی نوری شدید که در پس لکه‌های ابر بود جریان داشت.

نواهزی که هنوز دست مرا گرفته بود، مرا به قلب جریان سریع اتم‌ها به سوی کانون نور برد. گوئی به میان جریان سریع رودخانه‌ای وارد شده بودیم. همین که به وسط جریان رسیدیم، به نرمی مرا با خود برد. با نزدیک شدن به نور، متوجه شهری عظیم شدم که در فضای زرف آبی‌رنگ و لابلای ابرها شناور بود. در چشم برهم زدنی، در میان شهر و بر فراز مناره‌های بلند، گنبدهای طلائی و سفید، و استخرهایی که در محوطه‌های چمن و باغ احاطه شده بودند، در پرواز بودیم. همه‌جا غرق در نور بود؛ شهر همچون جواهری می‌درخشید. در مرکز شهر بزرگ تپه‌ای بود که بر فراز آن عمارتی دراز و یک طبقه قرار داشت. در مقابل درب ورودی ساختمان، که می‌دانستم معبد است، فرود آمدیم. این عمارت بر چشم‌انداز شهر مشرف و شبیه پارتون^۱ بود، با ستون‌هایی در ردیف‌های طولانی زیر سقفی مسطح قرار داشت. ارتفاع آن هجده الی بیست متر بود، و ستون‌های زیادی آن سقف غول‌آسا را بر دوش داشتند.

به محض ورود به تالار، مردی قوی بنیه، که آسیانی بود – احتمالاً از اصل و نسب ژاپنی – به ما خوش‌آمد گفت. او موئی سیاه و بلند داشت

^۱- پارتون PARTHEON معبدی در آتن واقع در تپه‌های آکروپولیس. این معبد در سال ۴۴۷ الی ۴۳۲ ق. م. توسط پریکلیس ساخته شد.

که آن را به حالت دم اسبی بسته بود. ردانی به رنگ زرشکی به تن، و یک جفت صندل به پا داشت. او با سرعت، و در عین حال، سنجیده حرکت می‌کرد.

با لحنی محبت‌آمیز، و درحالیکه تعظیم مختصری می‌کرد گفت، «به تالار پراهمندا خوش آمدید!» میان او و ثواہزی برق نگاهی حاکی از آشنازی رد و بدل شد و دست یکدیگر را فشردند. آنگاه او با من دست داد و به روش شرقی‌ها تعظیم کرد.

درحالیکه به سوی خلوتگاه اندرونی تالار اشاره می‌کرد گفت، «لطفاً از این طرف ببایدید.»

درب‌های بزرگی که از مرمر ساخته شده بودند، تقریباً با اشاره دست مرد گشوده شدند و ما به اتاقی عظیم وارد شدیم که ابعاد آن تقریباً نود متر در پنجاه متر بود. ارتفاع سقف آن به اندازه ارتفاع ستون‌های بیرون معبد بود. نور سفید درخشانی در اتاق وجود داشت که در وهله اول چشم را آزرت. وقتی دستانم را در برابر چشمانم گرفتم، می‌توانستم استخوان‌های آن را ببینم. صدای ریش باران خیلی ضعیف، و در عین حال، کرکننده بود. آن مرد ما را در اتاق تنها گذاشت و درب را بست.

از ثواہزی پرسیدم، «آن مرد که بود؟ ساتو کوراج؟» کلمات را با صدای نجواگونه اداء کرده بودم، اما علی‌رغم جریان صوتی که از مرکز اتاق – جائی که متبع تابش نور نیز بود – جاری بود، کلمات قابل شنیدن بودند.

ثواہزی پاسخ داد، «او یکی دیگر از محافظین شریعت کی سوگماد است.» به تدریج داشتم به نور سفید شدید عادت می‌کردم، می‌توانستم شبح مرد ریزنقشی را ببینم که از قلب نور به سوی ما می‌آمد. لاقل من تصور می‌کردم که او مرد است، می‌توانست زن بوده باشد. او بسیار کوچک‌اندام بود. اما نه، او قطعاً مرد بود. وقتی توانستم دستم را از مقابل چشم بردارم، و به نور درخشان نگاه کنم، به همراه ثواہزی به شبح نزدیک شدیم. وقتی به اندازه کافی نزدیک شدیم، توانستم مشخصات مرد

را تشخیص دهم. او آسیانی و احتمالاً ژاپنی بود و ردانی به رنگ زرشکی بر تن داشت. اندامی باریک، و حدّاً اکثر حدود چهل و پنج کیلوگرم وزن داشت. او و ثواہزی یکدیگر را در آغوش گرفتند. آنگاه او به من خیره شد و لبخند زد. این ملاطفت‌آمیزترین نگاهی بود که من با آن مواجه شده بودم. از حالت نگاه او دریافتم که باید سری ساتو کوراج باشد.

گفت، «به تالار برهمندا و شریعت کی سوگماد خوش آمدید. تو انسانی خوش‌اقبال هستی که از همراهی ماهانتا برخورداری و می‌توانی به صحیفة مقدس شریعت نگاه کنی.» در این حال با دست به سوی منبع نور درخشان اشاره کرد. در آن سو، بر روی سکوئی مسطح، چیزی شبیه یک کتاب باز قرار داشت. به ثواہزی نگاهی انداختم و او نیز به من اشاره کرد که نزدیکتر روم و آن را بخوانم.

با گام‌های نسبتاً آهسته پیش رفتم، زیرا نور و صوت بسیار نیرومند بود. از اینکه مباداً بسوی کمی نگران بودم، اما هرچه نزدیکتر می‌شد، احساس بهتری بر من مستولی می‌شد. گرم بود، اما نه از آن نوع گرمائی که انسان را بی‌آزاد. این گرما از درون به بیرون می‌آمد. برای اطمینان پوستم را لمس کردم اما گرم نبود. دمای آن مانند همیشه بود. منبع این گرما قلبم بود که مرا شادمان و خشنود می‌ساخت. وقتی به سکوئی که شریعت کی سوگماد بر روی آن قرار داشت رسیدم، متوجه شدم که جباری از نور کتاب را در بر گرفته است تا کسی نتواند آن را لمس کند.

هنگامیکه به فاصله‌ای رسیدم که می‌توانستم آن را بخوانم، شگفت زده شدم. صفحات کتاب نور خالص زوین بودند و هیچ کلمه‌ای روی آنها نبود. لحظه‌ای با اندکی سردرگمی نگاهم را از کتاب برگرفتم. من آماده خواندن مطالبی بودم، و وقتی به کتاب رسیدم، کلمه‌ای در کار نبود. اما هنگامیکه نگاه خود را از کتاب برگرفتم، احساسی متفاوت داشتم. ناگهان دریافتمن که با نگاه کردن به صفحات، چیزهایی را در کرده‌ام که پیش از آن نمی‌دانستم. اما این چگونه امکان داشت؟ من که چیزی نخوانده بودم تصمیم گرفتم بار دیگر به صفحات نگاه کنم. ذهن خود را از هرگونه پیش‌داوری در مورد آنچه می‌بایست می‌آموختم، خالی کردم و به نور و

صوت لطیف، گرم، و دوست داشتنی کتاب خیره شدم. حس می‌کردم می‌توانم تا ابد به ژرفای آن خیره شوم. احساس می‌کردم به خود کتاب بدل می‌شوم. در حال ادراک و کسب دانش در مورد همه‌چیز بودم، اسرار کیهان، اسرار مرگ و زندگی. این کتاب دانش خود سوگماد بود. از زمان، خویش، و همه‌چیز بی خبر بودم. فقط می‌خواستم به آن کتاب خیره شوم. نمی‌دانم چه مدت آنجا ایستادم، اما حس کردم کسی صدایم می‌زند. صداها را فراموش کرده بودم؛ همه‌چیز را فراموش کرده بودم. اما در عین حال، همه‌چیز را می‌دانستم. صدا با ملایمت اما قاطعیت مرا خطاب کرد و دفعتاً مرا از جذبه کتاب شگفت‌انگیز بدرآورد. وقتی از آن چشم برداشتیم، قادر به دیدن هیچ‌چیز نبودم. اما اهمیتی نداشت، زیرا هنوز نور زرین و صوت اک را می‌دیدم. دستی با ملاطفت مرا از کتاب دور ساخت، و من به آرامی بینائی و سایر حواس مربوط به قلمرو ذهن را بازیافتم.

تواهزی، که زیر لب می‌خندید و به ساتو کوراج نگاه می‌کرد، گفت، «کمی اضافه‌بار معنوی، درست است؟»
با گنگی گفت، «هان؟»

ساتو کوراج به سخن درآمد، «وظیفه ما به عنوان نگاهبان شریعت کی سوگماد مقدس مراقبت از چلاهاست تا آنها را از استغراق بیش از حد در کتاب مقدس حفظ نماییم. عنوان نگاهبان گمراه کننده است. کتاب مقدس نیازی به حفاظت ندارد، بلکه این چلاست که می‌باید از او مراقبت کردا!» این سخنان را در حالی اداء کرد که به نرمی می‌خندید.

در حالیکه هنوز قدری گیج بودم، گفتم، «او. بله.» به تدریج هوشیاری ام را نسبت به محیط بدست می‌آوردم، و از اینکه تا این حد در کتاب شگفت‌انگیز غوطه‌ور شده بودم، کمی احساس هراس می‌کردم. تواهزی در معابد مختلف حکمت زرین، بخش‌های دیگری از شریعت کی سوگماد را به من نشان داده بود، اما به دلائلی این کتاب تأثیر فوق العاده‌ای بر من گذاشته بود. در اینجا تفاوت مطلب را دریافتیم. در

سایر موارد همیشه به هنگام مطالعه اوراق شریعت کی سوگماد، تواهزی در کنار من ایستاده و مراقب من بود. اما این بار اجازه داده بود بدون همراهی او کتاب را بخوانم. و این مجلد، حتی یکی از بخش‌های شریعت در جهان‌های برتر نبود. احتمالاً این اقدام به خاطر خود من انجام گرفته بود، زیرا ممکن بود در صورتیکه به حال خود وانهاده می‌شدم، صدمه‌ای شدید به خود وارد می‌آوردم. مسلماً در کنار سایر آموزش‌ها، درسی بخصوص را نیز می‌بایست در اینجا بی‌آموزم.

به محض اینکه این را دریافتم، تواهزی به روش خود، که نشانه خواندن افکار من بود، سری تکان داد و گفت، «بسیار خوب، فکر می‌کنم او آماده است. ذهن او بقدر کفايت توسط شریعت تلطیف شده است.» در حالیکه تواهزی این کلمات را به ساتو کوراج می‌گفت، او نیز سر تکان می‌داد و به آرامی می‌خندید.

او گفت، «مفترخرم که دریاره چهار رکن ذهن صحبت کنم.» با دست به چند سکو، که از ماده‌ای نرم ساخته شده و از کتاب زرین فاصله داشتند، اشاره کرد. به همراه دو استاد نشستیم و من به سخنان سری ساتو کوراج گوش سپردم.

با ملایمت گفت، «تو در زمین با کامپیوتر کار می‌کنی، درست است؟»

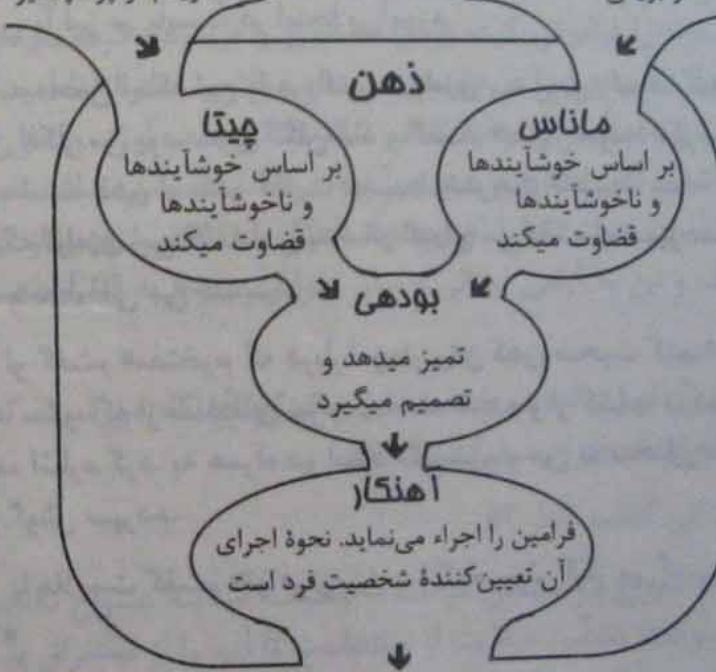
گفتم، «او، راستش ناچار از آن استفاده کنم، لذا من برنامه‌نویس یا چیزی شبیه آن نیستم. اما درست است، با اصول اساسی کامپیوتر آشنائی دارم.»

ادامه داد، «ذهن یک کامپیوتر است. حافظه برجی از ذهن‌ها از سایرین بیشتر است. برجی مججه‌تر از بقیه هستند، برجی نیز برنامه‌های بیشتری را در خود دارند. بعضی هم قابلیت اتصال به کامپیوترهای دیگر را دارند، اما همه آنها بر اساس وظایفی یکسان عمل می‌کنند.» آنگاه او لوحی سفید رنگ و ابزاری گچ‌مانند را مهیا کرد و شروع به رسم نموداری کرد. تا آنجا که حافظه‌ام یاری می‌دهد، تصویر آن اینچنین بود:

داده‌های جیان بیرون در قالب

انگیزش‌هایی بصورت:

شناوی، لامسه، ذائقه،
رنگ، زیبائی، هماهنگی،
ریتم، و پرسپکتیو
و بیوانی.



آنگاه آغاز به تشریح نمودار نمود، «می‌بینی که ورودی‌های اطلاعات، یعنی چیتا و ماناس، از همان ابتدای امر تحت تسلط خوشآیندها و ناخوشآیندها قرار دارند. بنابراین، در برخورد با زندگی، اگر انسان از عملکرد ذهن آگاه نباشد، با این اندیشه که واقعیت با خوشآیندها و ناخوشآیندهای او منطبق است، راه بلاهت پیموده است. این به نوبه خود بودهی را تحت تأثیر قرار می‌دهد، یعنی رکنی که اطلاعات را تمیز می‌دهد و تصمیم می‌گیرد با آنها چگونه رفتار کند. این نیز به نوبه خود بر

آهنجار تأثیر می‌گذارد؛ زیرا تا اینجا اطلاعات دریافتی سه بار بواسیله عملکردهای تحتانی ذهن پردازش شده‌اند. روش اجرای آهنجار بیشتر به مرحله اجراء گذاردن یافته‌های اطلاعاتی است که از رکن بودهی دریافت نموده، و باین ترتیب، وجه تمایز فرد را از دیگران تعیین می‌کند. اما اگر خوب به قضیه بی‌اندیشی، حکم آهنجار بر اساس اطلاعاتی صادر می‌شود که از فیلتر^۱ محدود کننده سایر ارکان ذهن عبور کرده است. بدین ترتیب، انسان هنگامیکه خود را از دیگران متایز می‌بیند، در واقع گزینش‌های محدود شده خود را اساس این وجه تمایز قرار می‌دهد. آنگاه که آهنجار را مورد اغراق قرار دهد، و هنگامیکه توجهی بیش از حد لزوم به این رکن ذهن معطوف دارد، خودپرسی پدید می‌آید، زیرا خودپرسی چیزی جز این نیست که این بخش از ذهن خویش را مرکز عالم می‌پندرد. این مرکز کیهان شخصی فرد است، اما باز هم می‌گوییم که اساس این خودمحوری گزینش‌های محدود شده او می‌باشد!»

در حالیکه به نمودار خیره شده بودم، درباره سخنان او می‌اندیشیدم. تا اینجا همه‌چیز قابل درک بود. یک مورد در نمودار ذکر نشده بود. پرسیدم، «و اما روح چگونه در این نمودار جای می‌گیرد؟»

پاسخ داد، «روح به دلیل ماهیتش، مانند ذهن تحت تأثیر محدودیت‌ها و عناوین قرار نمی‌گیرد. روح در آن واحد، در تمام مکان‌ها حضور دارد. دلیل اینکه در هیچیک از نقاط نمودار وجود ندارد این است که از نقطه‌ای به نقطه دیگر، به هر کجا که مایل باشد، در حرکت است. اما اگر غافلگیر شود، ممکن است در هریک از ارکان ذهن به دام افتد. در بسیاری از مردم، روح در بینیانی ترین ارکان ذهن، یعنی چیتا، یا ماناس، و همواره بواسیله خوشآیندها و ناخوشآیندها اسیر می‌گردد. به همین دلیل اینهمه اختلاف نظر بین انسان‌ها در جهان‌های تحتانی وجود دارد. آدمی، یا بعبارتی بهتر، روح بواسطه این اندیشه که ذهن خداست، اسیر

^۱- این فیلترها در مطالعه ذهن به سازند شبکه‌ای مشهورند که اساس انتخاب منطقی ذهن را تشکیل می‌دهند. م

می‌شود. و بدین ترتیب، دفاع از خدای خود را تا لحظه مرگ بر خویش واجب می‌شمارد. معمولاً مفهوم این عمل دفاع از خوش‌آیندها و ناخوش‌آیندها است. مجادلات آدمیان معمولاً بر سر برداشت‌های متصاد آنها از خوش‌آیندها و ناخوش‌آیندها است. زیرا برای اینکه به خود ثابت کنند که خدای آنان بحق است، چنین می‌اندیشند که می‌باید تمام عقاید مخالف را زیر پا له کرد. هنگامیکه چیتا و مافاس اطلاعات مربوط به مطلوب‌ها و نامطلوب‌ها را به سوی بوده‌ی می‌فرستند، بوده‌ی تعیین می‌کند که کدامیک از اطلاعات چیزی است که آن را مشیت الهی می‌پنداراند. آنگاه با گذر کردن این تصمیم به رکن آهنکار، موضوع مشیت الهی بهانه‌ای برای خودنمایی و حق بجانبی می‌گردد.

«تنها راهی که برای اجتناب از این مسائل وجود دارد این است که تمام داده‌های زندگی را از دیدگاه روح بنگریم. به عبارتی دیگر، روح را بر ذهن مسلط سازیم و هدایت و نظرات بر تمام اعمال چهارگانه ذهن را بدان بسپاریم. ذهن همواره مطلوب‌ها و نامطلوب‌ها را خواهد داشت، اما با وجود پیش روح، آنها واقعی‌تر و به منزله صرف خوش‌آیند و ناخوش‌آیند در نظر گرفته می‌شوند، نه به مثابه درست یا غلط. به همین منوال، هنگامیکه روح بر بوده‌ی مسلط باشد، از ذهن برای تشخیص و تعیین آنچه در سفر بازگشت به سوگماد متضمن بیشترین منافع برای همگان است، بهره می‌برد. هرگاه روح سکان را بدست گیرد، روش اجرای این امر توسط آهنکار، تعیین کننده این واقعیت است که آیا حکم مذکور با انگیزه خدمت به اک، و عاری از خودخواهی صادر شده است، یا بر اساس خودپرسی و خودنمایی نفس.

«آنگاه که روح در درون فرد قادر باشد آزادانه و از روی اراده خود به هر کجا که لازم است حرکت کند، فرد به آگاهی فلکی^۱ رسیده است، که مرحله‌ای است پیش از خودشناسی. آنچه در این مرحله رخ می‌دهد،

^۱- آگاهی فلکی در ترجمه واژه COSMIC CONSCIOUSNESS آمده است که در اکثر ترجمه‌ها تحت عنوان شعور کیهانی برگردان شده. م

این است که، هرگاه روح مجرایی برای اک باشد، قادر است در ارکان مختلف ذهن مستقر گردد. وقتی ذهن مجرایی برای جاری شدن و عبور جریان اک باشد، نورانی می‌گردد. درست مثل پنجه‌های تمیز که گرمای زرین آفتاب را از خود عبور می‌دهد تا به درون بتابد و حقیقت و نور را با خود به ارمغان آورد.

«بنابراین، هوشمندی معنوی بستگی چندانی به کارآئی ذهن بر مبنای الگوهای دنیوی، ظرفیت حافظه آن، و درجه کفايت یا انعطاف پذیری آن در به کرسی نشاندن تمایلاتش از طریق اعمال سلطه‌گری در بازی‌های قدرت زمینی ندارد. ذکاوت معنوی تنها به میزان تسلط روح بر تمام ارکان ذهن، و اینکه چه درصدی از ذهن به عنوان خدمتگزار روح و اک عمل می‌کند، بستگی دارد. اگر روح سکان ذهن را در دست نداشته باشد، ذهن چاره‌ای جز خدمت به آهنکار نمی‌بیند. زیرا، از آنجا که این رکن بخش اجرای ذهن است، آن را حقیقت غائی می‌پنداشد. این عمل به نابودی می‌انجامد، زیرا چنانچه آهنکار به حال خود واگذار شود، در صدد بر می‌آید تا خود را از طریق اعمال زور، ارضاء نفس، و خودپرسی جاودانه سازد.

«هدف ماهانتا، استاد حق در قید حیات، بازگرداندن روح به سوی سوگماد است. و این عمل بواسطه اک، و از طریق تعادل انجام می‌گیرد. هنگامیکه تو را برای دیدن شریعت کی سوگماد تنها گذاشتیم، تحت سلطه ذهن بودی. اگر ماهانتا دخالت نمی‌کرد، و تو را از کتاب مقدس دور نمی‌ساخت، به حاکستر بدل می‌شدی. تا روزی که در کالبدهای تحتانی بسر می‌بری، افراط در هرچیز، حتی اک، موجب برهم خوردن تعادل می‌گردد. کلید مسأله در یافتن راه ایجاد تعادل بین جریان‌های ورودی و خروجی است. وقتی این را بی‌آموزی، خواهی توانست بدون آنکه مجبور باشی برای بدست آوردن تعادل به کل متولّ شوی، جریان مستمر اک را به زندگی خود وارد کنی. اما این روند با سلطه روح بر ذهن آغار می‌گردد.»

در این لحظه، او بپا خاست. من و نواهی نیز ایستادیم، و در پی او به سوی درب بزرگ تالار رفتیم. در همان حال به لوح سفیدی که به من داده بود، و نمودار ذهن روی آن ترسیم شده بود، نگریستم. هنگامیکه به دروازه خروجی معبد رسیدیم، با او وداع کردیم و من گفتیم، «از بابت تعالیم بسیار مشترکم، بفرمائید، این هم لوحتان.»

او لبخندی زد و از گرفتن آن امتناع کرد، «نه. این مال توست. آن را به خاطر بسپار و به خوبی از آن استفاده کن. و به ماهاتما اعتماد کن، زیرا از طریق تسلیم تمام و کمال به او، ذهن از نور زرین اک سرشار می‌شود!»

نواهی و من از پلکان کوتاه معبد پائین آمدیم به سوی یکی از باغ‌ها رفتیم. او مرا از عملکرد ذهن آگاه کرده بود. بار دیگر به لوح سفید نگاه کردم تا مطمئن شوم می‌توانم نمودار را به ذهن بسپارم و آن را درک کنم.

آنگاه نواهی گفت، «مطالعه ذهن کار خوبی است، اما مطالعه بیش از حد ذهن می‌تواند روح را به اسارت کشاند. کنترل الزاماً به معنای این نیست که ذهن خود را در منگنه بگذاری، بلکه به معنی مراقبتی دائمی است تا اطمینان یابیم روح ذهن را زیر نظر دارد، و در آن واحد، باید ذهن را به دست سوگمام و اک بسپاریم و بگذاریم اک آزادانه در مجراهای خود جریان یابد. بدین طریق، ذهن، تحت نظارت روح، بدون گزینش‌های آگاهانه و گشوده بر روی اک باقی می‌ماند و بدان فرصت می‌دهد هرچه را که لازم است بر آن دیکته کند.»

در حالیکه به سخنان او گوش می‌دادم، متوجه شدم لوح را بسیار محکم در دست گرفته‌هام. به خود گفتیم، «فکر می‌کنم این عمل نشانگر وضعیت ذهنی من است.»

وقتی برگشتم و به نواهی نگاه کردم، او رفته بود. خبری از آن چشم انداز هم نبود. نه معبدی و نه باغی، و نه حتی شهر مروکیلاش. خود را در دالانی تاریک و اصوات چرخان اک شناور یافتم. اتمسفر سنگین تر شد و رنگ‌ها، اگرچه درخشان بودند، با نزدیکتر شدن من به طبقه

فیزیکی لطافت خود را از دست می‌دادند. داشتم به جهان‌های خورشید و ماه وارد می‌شدم که ناگهان، با خیزی غیرمتوجه به درون جهان فیزیکی و جسم پرتاب شدم.

با تکان مختصری به وضعیتی که بلا قاصله قبل از آگاهی فیزیکی قرار داشت، وارد شدم و با خود گفتیم، «او... چقدر عاری از فیض و رحمت؟» وقتی به اندازه کافی به محیط خود گفتیم، چشمان خود را بر جهان فیزیکی و اتاق مطالعه‌ام گشودم. نواهی روی کاتاپه نشسته بود. پس از بازگشت از طبقات درون به ارتعاشات زمخت زمینی، حضور او برایم دلپذیر بود.

پرسید، «خوب، آیا این تجربه قدری در تشریح ذهن مؤثر نبود؟»
در حالیکه هنوز نیمه‌هوشیار بودم گفتیم، «بله. خیلی مشترکم!»

در این هنگام، بدون اینکه متوجه شده باشم، هنوز چیزی را مصراً آن در دست داشتم. حتی لوح بود. به آن نگاه کردم، اما در اینجا، در زمین آن لوح نبود، بلکه روزنامه‌ای بود که پیش از ظهور نواهی در حال مطالعه‌اش بودم. آن را محکم در دستانم می‌فشدیم و در اثر فشار مشت بسته من مچاله شده بود. آن را روی میز انداختم و لحظه‌ای اندیشیدم. رها کردن روزنامه احساس خوبی داشت، چون عضلات دستم در اثر نگاهداشتن آن اندکی منقبض شده بودند.

آنگاه چنین به ذهنم خطور کرد که اگرچه ذهن ابزاری است که به هنگام حضور در جهان‌های تحتانی، مراقبتی داشم نیاز دارد، مقارن با ورود به جهان‌های برتر الهی، این گره گشوده می‌شود تا روح آزادانه به پروراز درآید. به دستم که روزنامه را محکم نگاهداشته بود نگاهی انداختم. در اثر جوهر روزنامه کمی سیاه شده بود. به طرف دست‌شویی رفتیم تا آن را بشویم، اما در نیمه راه لحظه‌ای درنگ کردم. آنگاه بی‌اینکه فکر کنم، از درب منزل خارج شدم. حس می‌کردم قدم زدن در هوای آزاد برایم بهتر بود. شاید بدینوسیله ذهنم نیز استراحت می‌کرد.

۳۰ - کتاب، قسمت اول

با لحنی حاکی از نگرانی زیر لب گفتم، «اگر همه عوامل درست از آب در نیایند، باز هم دیرم خواهد شد.» هرگاه که برای رسیدن به کار عجله داشتم، صرف نظر از اینکه بالاخره به موقع می‌رسیدم یا نه، گوئی تمام عالم دست به دست هم می‌داد تا با ایجاد تأخیرهایی ناچیز بر سر راهم، مرا از رسیدن به موقع بازدارد. معمولاً در صورت همکاری چراغ‌های راهنمایی مسیرم، و خلوت بودن خیابان‌ها، موفق می‌شدم. اما امروز یک مانع وجود داشت که گوئی عزم کرده بود تا مرا متوقف کند؛ تقاطع راه آهن. درست هنگامیکه نزدیک ریل بودم، چراغ‌ها شروع به چشمک زدن کرده، حصار قرمز و سفید به آرامی حرکت خود را به سوی پائین آغاز کرد تا مانع رفت و آمد اتومبیل‌ها گردد. در جهتی که من حرکت می‌کردم، جز اتومبیل من کسی در راه نبود. در آن سوی حصار نیز تنها یک اتومبیل وجود داشت، که راننده آن هم قصد داشت پیش از مسدود شدن مسیر عبور کند. در عمل، همزمان با هم به محوطه ریل‌ها وارد شدیم، البته او کمی پیشتر از من بود. متوجه شدم که حصار در آستانه فرود بر سقف اتومبیل من است. برای اجتناب از این برخورد، ناچار بودم به سمت چپ منحرف شوم. اما اتومبیل دوم سرعت زیادی داشت، و فرصتی نبود تا فاصله خود را از او تخمین بزنم. در مسیر او بودم! و می‌رفت که تصادفی از رویرو رخ دهد. پدال گاز را فشرده بودم که به موقع از زیر حصار عبور کنم، و دیگر برای توقف یا خارج شدن از مسیر تصادف خیلی دیر شده بود. فرمان را چرخاندم تا از شدت تصادف کاسته شود. ناگهان اتومبیل به منتهی‌الیه سمت راست کشیده شد. دامنه این حرکت بیش از آن بود که چرخش فرمان من در شرایط معمول اجازه دهد. دو اتومبیل به فاصله یکی دو سانتی‌متر از کنار یکدیگر عبور کردند. تمام این

واقعه آنچنان سریع پیش آمد که من فقط کماکان با سرعت راه خود به سوی محل کارم را ادامه دادم. در این حال، حصار تقاطع، سایر اتومبیل‌ها را متوقف کرده بود.

از خود پرسیدم، «چه اتفاقی رخ داد؟ قاعدتاً می‌باشد با آن اتومبیل تصادف کرده باشم.» گوئی نیروشی اسرارآمیز در آخرین لحظات، من و اتومبیلم را از صحنه دور کرده بود.

نگاهی به ساعتم انداختم. با تمام اینها به موقع می‌رسیدم. به خاطر خوش‌آقیالی ام و نجات از تصادف شدید و رسیدن به موقع سر کارم، از اک تشکر کردم. ناگهان نواہزی را نشسته بر صندلی عقب اتومبیل دیدم. پرسیدم، «آیا این ناشی از آگاهی انسانی نیست که وقتی اک ما را از بلائی می‌رهاند از آن تشکر می‌کنیم، اما در سایر اوقات اینچنین نیستیم؟»

در حالیکه آخرین پیج را که به محل کارم منتهی می‌شد طی می‌کردم، نواہزی با خونسردی از پنجه به بیرون نگاه می‌کرد. با ورود به پارکینگ، برای نخستین بار پس از آن ماجرا، نفسی راحت کشیدم.

نواہزی برای اوّلین بار سخن گفت، «آیا رومی را می‌شناسی؟»

با تردید گفتم، «شخصاً خیر، اما در برخی از آثار اک مطالبی درباره او خوانده‌ام. آیا می‌باید...؟» فرصت نکردم پرسشم را به پایان برم، چون نواہزی رفته بود. بعد فکر کردم بهتر است سر کارم بروم.

در تمام طول روز به هنگام کار، نمی‌توانستم فکر حادثه آن صبح را از سر بدر کنم، و اینکه چرا نواہزی از رومی یاد کرد؟ با فرار سیدن ساعت پنج بعدازظهر، تمام فکر و ذکر رفتن به کتابخانه محلی و یافتن کتاب‌هایی از رومی بود. اما وقتی بدانجا رسیدم، دریافتیم که تنها یک کتاب از رومی در آن کتابخانه لیست شده بود که آن را هم یکی قرض گرفته بود. با عزم خرید کتاب، به یک کتابفروشی که در نزدیکی بود رفتم، و آن را در قفسه مربوط به فلسفه شرق یافتم. کتاب را باز کردم و نگاهی به فصل اول انداختم.

از قرار معلوم، متنوی دیوانی مشتمل بر آثار مکتوبی بود که رومی طی یک دهه سروده بود. معنی آن با هفاهیدم درون سروکار دارد کتاب حاوی یک سلسله اشعار، داستان‌های کوتاه، حکایاتی درباره وقایع روزمره زندگی، و امثال و حکمی بود که وجه معنوی زندگی را تشریح می‌کند. شاید بتوان گفت هریک از حکایات آن به لحاظ معنی، بیش از هفت جنبه گوناگون را در بر می‌گیرد. مثلاً یکی از داستان‌ها درباره مردی و معشوقش بود، و به آزمون‌های اشاره می‌کرد که او پس از سال‌ها جدائی از سر گذراند، تا مجدداً به وصال او برسد. این داستان تمثیلی بود از جستجوی انسان برای حقیقت معنی، که در اینجا در قالب معشوق متجلی شده بود. واقعاً هوشمندانه و ماهرانه بود. می‌شد داستان را از هر دیدگاهی خوانده و معنای مکتوم در آن را دریافت نمود. در بخش عقب فروشگاه روی یک صندلی نشستم و شروع به مطالعه برخی از داستان‌های کوتاه آن نمودم.

با خود اندیشیدم که فروشندگان فروشگاه افرادی روشن‌فکر هستند که برای نشستن و مطالعه کتب صندلی گذاشته‌اند. به محض یافتن کتاب، تصمیم به خرید آن داشتم، اما قادر نبودم پیش از مطالعه چند صفحه از آن، از فروشگاه خارج شوم.

کتاب‌فروشی نسبتاً خلوت بود. گمان نمی‌کنم افراد زیادی را بتوان یافت که پس از سپری کردن یک روز پر مشغله، و بعد از ساعات کار، حوصله سروکله زدن با کتاب را داشته باشند. بنابراین، کتاب‌فروشی عملأ در اختیار من بود. کمی از اطلاعات مقدمه کتاب را مطالعه کردم. که در مورد زندگی نامه رومی مطالبی در آن درج شده بود. او ظاهراً در سال ۱۲۰۷ میلادی در افغانستان متولد شد، و در سال ۱۲۳۰ به سلک صوفیان پیوست. او به عنوان یک استاد الهیات سفرهای زیادی کرد، و سال‌های متتمادی در پارس به مطالعه و تعلیم پرداخت. در سال ۱۲۴۴ شمس تبریز یا خورشید تبریز را ملاقات کرد. تبریز شهری است در شمال پارس. با مطالعه آثار اک، می‌دانستم که شمس یکی از استادان بزرگ نظام وایراگی بوده است، و جلال الدین رومی جانشین وی گشت. این شمس بود

ثوازی او را معرفی کرد، «سری مولانا جلال‌الدین رومی!» او لبخند مختصری زد و گفت، «می‌توانید مرا رومی بخوانید.» آنگاه دو استقاد خندیدند. ثوازی خطاب به من گفت، «رومی در زمان خود در انعکاس مستقیم کاملاً متبحر بود، تو امروز صبح به هنگام رفتن سر کار طعم آن را چشیدی، اینطور نیست؟» گفتم، «پس آنچه رخ داد انعکاس مستقیم بود؟ من گمان کردم چیز دیگری بود!»

رومی لبخند زد و گفت، «خوب، می‌دانی، برای انعکاس مستقیم و سفرروح روش‌های بی‌شماری وجود دارد، و به همین نسبت نتایج حاصل بسیار متنوع می‌باشند. احتمال دارد انسان در طول عمر خود تجربه مشابهی را دو بار تکرار نکند.

از دو استاد پرسیدم، «در درک این جنبه از سفرروح مشکل دارم، و درباره ماهیت آن نظریات متفاوتی شنیده‌ام. ممکن است بیشتر توضیح دهید؟»

ثوازی اشاره‌ای به رومی کرد بدین مضمون که او به این پرسش پاسخ دهد. رومی اطاعت کرد و گفت، «شاید بهتر باشد ابتدا منظور از سفرروح را، صرف‌نظر از قالب‌های مختلف آن توضیح دهم. هدف از سفرروح خیلی ساده است؛ ایجاد فرصت تجربه آزادی معنوی در همین زندگی. همین، نه کمتر و نه بیشتر. برای دست‌یابی به این هدف، جنبه‌های بسیاری وجود دارد. ممکن است سرگذشت افرادی را شنیده باشی که به هنگام محاصره شدن توسط دشمنان، ناپدید شده‌اند و در آن واحد کیلومترها دورتر دیده شده‌اند، یا مانند سری شمس تبریزی، به کلی محو گشته‌اند. انعکاس مستقیم مهارتی فردی است، درست مثل مهارت در نواختن ویلون، یا بهره‌گیری از هر وسیله دیگر. این عمل محتاج انضباط و قابلیت است، و صادقانه بگوییم، نه هر کسی استعداد آن را دارد، و نه یک امر ضروری است. این فقط یکی از وجوه سفرروح است، و موجب جدا شدن جسم از کالبد معنی، یا روح می‌گردد. این جدانی تجربه آزادی

که الهام‌بخش و مشوق وی در نگارش مثنوی بود، تا بدینوسیله جهان آن روزگار اثری مکتوب از تعالیم عظیم ایک را در دسترس داشته باشد. دو مرد به مدت سه سال شدیداً به همراه هم به امر آموزش اشتغال داشتند. یک بار شمس توسط برخی از مریدان حسود رومی محاصره شد. آنان قصد داشتند او را به هلاکت برسانند، اما درست در لحظه‌ای که می‌خواستند ضربه را وارد آورند، شمس فریاد کشید: «خدائی به جز سوگmad نیست!»

سپس کاملاً ناپدید شد. قاتلین از هوش رفتدند، و هنگامیکه به هوش آمدند، اثری از او ندیدند. شمس را دیگر هیچکس ندید. چهل روز بعد از غیبت شمس، رومی برای استاد محبوب خود مراسمی ترتیب داد و در حال استقرار در آن دیشة معلم خود شروع به چرخیدن کرد، درحالیکه ذکر سوگmad، یعنی هیو را زمزمه می‌کرد. او چرخید و با فرو رفتن در جذبه‌ای سیک، و گشودن قلب خود به روی روح الهی، سفر به درون جهان‌های الهی ایک را تجربه کرد. این سرآغاز پیدایش رقص درویشان بود.

در اثر مطالعه داستان‌های مثنوی در شگفت بودم که ثوازی را دیدم که از راهروهای باریک بین قفسه‌های کتاب‌ها به سویم می‌آمد. گفت، «می‌بینم که مثنوی را یافته‌ای!»

گفتم، «بله، واقعاً عالی است. از اینکه مطالعه آثار رومی را به من توصیه کردی، متشرکم»

به نظر می‌رسید حواسِ ثوازی متوجه چیز دیگری بود. درحالیکه به اطراف نگاه می‌کرد، گفت، «هر لحظه ممکن است بیاید، آه بله، آمد.» از جانب یکی از راهروها، مردی خندان، با قدمی در حدود ۱/۷۰ متر، با ردانی پشمی به رنگ خاکستری و عمame‌ای بر سر، به سوی ما می‌آمد. او لاغراندام، و دارای موهای جوگندمی، ریشی وزوزی، و پوستی گندمگون بود. گوئی به قرن‌های گذشته تعلق داشت. هنگامیکه به مارسید، لبخندی گرم زد و چشمانش چون آتش می‌درخشید.

معنوی، و رهانی از محدودیت‌های حواس و کالبدی‌های مادی را می‌سازد. اما روش‌های بسیار دیگری نیز وجود دارند که به همین نتیجه منجر می‌گردند.

«شکل دیگری از انعکاس مستقیم عبارت است از عطف توجه به خارج از بدن به مدت یک لحظه. آیا تاکنون متوجه شده‌ای که در هنگام درد کشیدن، مثلاً در مطب دندانپزشکی، با عطف توجه به کانون درد، آن را بیشتر حس خواهی کرد، و اگر به مکانی دورتر، مثل یک دشت پرگل فکر کنی، از شدت درد کاسته می‌شود؟ این نیز یکی از انواع سفرروح یا انعکاس مستقیم است، و تنها تفاوت آن در این است که در سفرروح توجه تو از کالبد مادی به یکی از کالبدی‌های درونی منتقل می‌شود، تا در حالیکه کالبد فیزیکی در جای خود باقی می‌ماند، تجربه‌ای را در یکی از طبقات درون بدست آوری.»

به فکر فرو رفتم. به نظر درست می‌آمد، اما یک مورد را متوجه نمی‌شد، «تکلیف افرادی که کالبد فیزیکی آنان بی‌حرکت است، ولی خود در طبقات دیگری سیر می‌کنند، چیست؟ مثل کسانی که به هنگام جراحی در بیمارستان‌ها، مرگ موقت را تجربه کرده، واقعی را از بالا نگاه می‌کنند؟»

رومی پاسخ داد، «رؤیت درجات مختلفی دارد که هریک به این بستگی دارد که در آن لحظه بخصوص از کدام کالبد به وضعیت موجود نگاه می‌کنی. در طبقه اثیری چشم‌اندازها کمی نسبت به طبقه فیزیکی متفاوت به نظر می‌رسند. همین امر در مورد سایر طبقات درون نیز صادق است. در طبقه اثیری دیدن بواسطه چشمان اثیری میسر می‌شود. روح در آن لحظه از این وسیله استفاده می‌کند، اما به یاد داشته باش که روح در طبقه روح چیز زیادی نمی‌بیند، زیرا هرچه بالاتر می‌رویم، موضوعات کمتری برای دیدن وجود دارند.»

«مجدداً تکرار می‌کنم که آدمی باید همیشه از هدف چنین تجربه‌ای آگاه باشد. آیا این تصاویر و تجربیات تو را در مقام روح، به هدف

آزادی معنوی نزدیک‌تر می‌سازد، یا اینکه هدف تو نوعی ارضاء نفس تحتانی، و کنچکاوی است تا بدینوسیله به دلیل داشتن قابلیت تردستی، به خودپرستی بپردازی؟

«دانافانی مهارتی بسیار بزرگ‌تر و برتر است. این قابلیت هنگامی رخ می‌نماید که فرد در امر انعکاس مستقیم استاد گردد. در اینجا عنصر دانافانی به درون فرد راه می‌یابد، زیرا مگر هدف از انعکاس چیزی بجز کسب دانش است؟ دانافانی بلاواسطه فراسوی انعکاس مستقیم قرار دارد. این روح است که در آن واحد نسبت به همه‌چیز دانشی مطلق کسب می‌کند، و دیگر نیازی ندارد به ابزاری مکانیکی، مانند سفرروح یا هر شیوه انعکاسی دیگری متولّ گردد. هنگامیکه او مایل است چیزی را بداند، صرفًا توجه خویش را به اک معطوف می‌کند، و به سهولت می‌داند. خداوند کثیر نیست، بلکه واحد است، آگاهی نیز واحد است؛ بنابراین، آنچه باقی می‌ماند این است که روح، یا داننده هستی، درب خانه حقیقی خود را در آگاهی مطلق آن یگانه، دق‌آلباب کند. بدین ترتیب، روح همه‌چیز را می‌داند.»

دقیقه‌ای به گفته‌های او اندیشیدم، اما ذهنم هنوز می‌خواست مجادله کند. گفتم، «اگر چنین است، چرا من همه مطالب این کتاب [متنوی] را که شما نوشته‌اید نمی‌دانم؟ مسلماً مطالبی در آن وجود دارد که به زحمت مطالعه‌اش می‌ارزد. و آثار مکتب سری هارولد کلمپ، استاد حق در قید حیات چطور؟ همیشه مطالبی در آنها هست که من قبلًا نمی‌دانستم.»

رومی با شکیباتی پاسخ داد، «مسلماً متنوی برای مردم آن زمان سودبخش بوده، و شاید هنوز هم برای برخی مفید باشد. اما باید به خاطر داشته باشی که من آن را برای معاصرین خود نگاشتم، و این یعنی چیزی بیش از هفتصد سال قبل. امروزه استاد حق در قید حیات، با مردم این روزگار به زبان خودشان سخن می‌گوید. کلام او زنده است. وقتی تو کلمات او را مطالعه می‌کنی، صرفًا یک رشته لغت را نمی‌خوانی، بلکه قلب خود را می‌گشانی. بنابراین، هنگامیکه بر روی اک مراقبه می‌کنی،

می‌توانی با قلبی خالص و گشوده در دانش آن سهیم گردی، کلمات و کاغذی که بر آن چاپ شده‌اند، تنها بدین جهت اهمیت دارند که در گشودن آگاهی و قلب جوینده در حکم کلید عمل می‌کنند.»

در حالیکه نسبت به آنچه شنیده بودم تا حدودی تردید داشتم، پاسخ دادم، «اگرچه به نظر منطقی می‌آید، اما باید کمی درباره‌اش فکر کنم.» از دیدگاه روح، می‌دانستم آنچه او می‌گفت حقیقت داشت، اما ذهنم هنوز باورهای خود را رها نمی‌کرد. همچون توله سگی بودم که لنگه کفشه به دندان گرفته و آن را رها نمی‌کند.

رومی گفت، «بسیار خوب، دیگر باید بروم!» علی‌رغم ظاهر آرام، هنوز چشمانش شعله‌ور بود. با او خداحفظی کردم و در حالیکه کتاب او را در دست داشتم، در راهروی کتابفروشی ایستاده بودم و خارج شدن او و نوازی را از فروشگاه تماشا می‌کردم. نمی‌دانستم چرا اندکی احساس مهجوری و تنهائی می‌کنم. هنوز با سماجت، و علی‌رغم گفته‌های رومی، قصد داشتم کتاب را بخرم. به سوی صندوق رفتم و یک اسکناس پنج دلاری از کیفم بیرون آوردم. قیمت کتاب سه دلار و نود پنج سنت بود. پس از کسر مبلغ کتاب و مالیات خرید، کمی پول خرد دریافت کردم.

به صندوقدار گفتم، «تیازی به ساک دستی ندارم.» چون می‌خواستم تا رسیدن به اتومبیل کتاب رامطالعه کنم.

اتومبیل را حدوداً یک چهارراه دورتر پارک کرده بودم، و همین که کتابفروشی را ترک کردم، احساس عجیبی بر من مستولی گشت. کتابی ارزشمند را در دست داشتم که ماحصل بیش از ده سال عشق و مرارت یکی از استادان ای بود. کتابی که اسرار حقیقت و حکمت را در خود داشت، اما هنوز احساس مسخره‌ای داشتم. در زوایای ذهنم عامل بازدارنده‌ای وجود داشت که نمی‌توانستم از آن دست بردارم.

شروع به خواندن کتاب کردم، ولی دوباره آن را بستم، و غرق در اندیشه به سوی اتومبیل به راه افتادم.

۳۱- کتاب، قسمت دوم

نمی‌دانم چه مدت در کتابفروشی بودم، اما در خلال آن مدت باران شدیدی باریده و متوقف شده بود. در خیابان و پیاده‌روها، گودال‌های درخشان آب به وجود آمده، و جویبارهای کوچکی به درون جوی کنار خیابان، و آبگذر کنار جدول می‌ریختند. درست مانند اوقات پس از بارندگی، هوا بوی طراوت می‌داد.

فکر کردم در آن نزدیکی صدای زنگ یک چرخ سیار بسته فروشی را شنیدم، اما اشتباه می‌کردم. با خود اندیشیدم، خنده‌دار است. قسم می‌خورم که صدای زنگ را از پشت سرم شنیدم. این افکار را از خود دور کردم، سوت زنان به سوی اتومبیل رفتم.

چیزی نگذشت که مجدها صدای عجیب زنگوله را شنیدم. به پشت سرم نگاه کردم، و این بار مردی را دیدم که در بی ام می‌آمد. ابتدا اندکی ترسیدم، ولی با دیدن چشمانش، به نوعی دانستم که به من صدمه نخواهد زد. نسبتاً درشت‌اندام بود، و ردانی پشمی به رنگ خاکستری به تن داشت که شبیه ردای رومی بود. موی سرش سیاه و مجدد بود، و تاروی شانه‌هایش می‌رسید. ریشی به اندازه ۶ تا ۸ سانتی‌متر داشت. همچون اهالی خاورمیانه گندمگون و درشت جثه بود.

مستقیماً به سویم آمد و با صدائی عمیق و قدرتمند، خود را چنین معرفی کرد. «مرا شمس تبریز یا خورشید تبریز می‌خوانند. از نورت پیداست که مشکلی در ذهن داری!»

آنچنان از حضور این بیگانه جا خورده بودم که فرصتی نداشتیم تا در وضعیت تدافعی قرار گیرم. به علاوه، هنگامیکه نام خود را گفت، و با توجه به عشق عظیمی که از وجودش جاری بود، نمی‌توانستم خود را بی‌تفاوت نشان دهم.

بالکنت گفتم، «ش شما اس‌استاد رومی هستید، درست است؟ تعریف شما را شنیده‌ام.» چیز دیگری به ذهنم نمی‌رسید.

با اشاره به کتابی که در دست داشتم، پرسید، «چه در دست داری؟»

گفتم، «مثنوی، کتاب سری جلال الدین رومی که او آن را با الهام از شما نوشت.»

مؤذبانه پرسید، «ممکن است آن را ببینم؟» در حالیکه کتاب را به دستش می‌دادم، گفتم، «مسلماً.»

چندصفحه‌ای از کتاب را ورق زد و شروع به صحبت نمود. نگاهی جدی در چهره‌اش نقش بست.

«نخست باری که رومی را ملاقات کردم، بار سنگینی از کتبی را که مطالعه می‌کرد، به همراه داشت. همانگونه که همانکنون این کتاب تو را گرفتم آنها را از او گرفته، و به درون گودال آبی انداختم، درست مانند آن گودالی که آنجاست، و به او گفتم، آنکنون می‌باید به طریق اک زندگی کنم!»

در حال صحبت، کتاب مرا بالا و پائین می‌برد، بگونه‌ای که هر لحظه انتظار می‌رفت آن را در آب زلال جوی بی‌اندازد. اولین فکری که به ذهنم

خطور کرد این بود که پس تکلیف سه دلار و نود و پنج سنت به انضمam مبلغ مالیات روشن شد.

در این لحظه به چشمانم خیره شد و گفت، «تنها یک چیز است که می‌باید بدانی. اک هست! تمام برکاتی که در زندگی نصیبت می‌گرددند، از آن نشأت می‌گیرند. تمامی نیکی‌ها از جانب سوگمامد می‌آیند. همه هستی به جز بازتاب ناچیزی از اقیانوس عشق و رحمت نیست. ما به خودی خود هیچ نیستیم، و به هیچ کار نمی‌آئیم. به هر میزانی که عشق از طریق ما بدرخشد، ما فقط به عنوان دریچه‌ای عمل می‌کنیم که اک از میان آن بتابد. همه آنچه ما در خدمت به سوگمامد می‌توانیم انجام دهیم پاک نگاهداشتن شیشه این پنجره است، تا بدین طریق آن را شفاف و عاری از کدورت نگاهداریم، و نور سرشار از عشق او بتواند از درون ما، یعنی روزنه‌های او، به عالم بتابد. نباید با این اندیشه بیهوده اغفال شویم که به سبب تابش نور خدا از درون مان، خود خداییم. هرگز! خداوند تقسیم شدنی نیست! ما نمی‌توانیم آن را همچون برشی از نان با چاقو بربده، در تملک خویش درآوریم. ما هیچ نیستیم! ما پنجره‌های (روزنه‌های) خداییم. همین و بس! خدایی نیست بجز سوگمامد! با این سخن در مقابل چشمانم ناپدید شد، و آنچه باقی ماند همان صدای زنگوله بود که ابتدا شنیده بودم.

هرچه بود، گوئی حضور او مرا بیدار کرده بود، زیرا افکار ثقلی را که در کتاب فروشی در سر داشتم، دیگر حس نمی‌کردم. او حق داشت. من اسیر دسیسه‌های ذهنی فنون سفرروج و مسائلی از این قبیل شده بودم، در حالیکه تنها این نکته حائز اهمیت بود که ما برای خدمت به خداوند، از راه جاری ساختن نور و صوت سوگمامد از درون خود اینجا هستیم. گوئی این دانایی ابرهای تیره را به کنار زد؛ درست مثل بارانی که هوای آلوده را به هوایی با طراوت و پاک تبدیل می‌کند. در حال حرکت به سوی اتوبمبل، چیزی را در دست خود احساس کردم. کتاب مثنوی بود به یاد نداشتم که سری شمس آن را به من بازگردانده باشد، اما آن را در دست داشتم. تنها تفاوت در این بود که اکنون سبک‌تر می‌نمود. گذشته از هرچیز، آن کتابی بیش نبود.

۳۲ - گیاهان

با تأسف، باز هم یکی دیگر از ساقه‌های بلند را که زمانی سبز و زیبا بود، و اکنون زرد و خشک شده بود، بریدم. هیچ نمی‌فهمیدم چرا از وقتی که این نخل آپارتمانی را خریده‌ام، نتوانسته‌ام آن را با طراوت نگاهدارم. هر کاری که به فکرم می‌رسید، انجام داده بودم؛ کود دادن، تعویض خاک گلدان، تعویض گلدان، قرار دادن آن در معرض نور آفتاب، جابجا کردن گلدان در گوشه و کنار منزل، صحبت کردن با گیاه، و حتی نوازش آن. به نظر می‌رسید هیچ چیز قادر نیست آنها را از زرد و پژمرده شدن و مرگ آرام و حتمی، نجات بخشد. تنها چند ساقه این گیاه زیبا باقی مانده بود. همیشه با اکراه چنین فکر می‌کردم که پرورش دهنده‌گان گیاهان، بوسیله نوعی کود تقویتی که اثری موقت دارد، گیاهان را شاداب نگاهمیدارند تا در فروشگاه‌ها با طراوت به نظر آیند، اما پس از زائل شدن تأثیر کود، پژمرده می‌گرددند. خود را روی صندلی انداختم و همچون دوستی که یکی از عزیزان خود را در بخش بیماران صعب‌العلاج بیمارستان نگاه می‌کند، و می‌داند که دیر یا زود خواهد مرد، به گیاهم خیره شدم.

صدائی از پشت سر مرا خطاب کرد، «حالا که به گیاهان می‌اندیشی، آیا می‌خواهی کسی را ملاقات کنی که در مورد آنها اطلاعات جامعی دارد؟»

با شناختن صدای نواهی بلافاصله از جا پریدم و در حالیکه تقریباً مشکل گیاه خود را فراموش کرده بودم، مشتاقانه گفتم، «بله! بسیار عالی است!»

نواهی گفت، «بسیار خوب، شاید بهتر باشد خودت هم کمی در این مورد تحقیق کنی.»

گفتم، «حتماً پیشنهاد تو چیست؟»

نواهی گفت، «خوب، از آنجا که می‌خواهی درباره گیاهان بدانی، می‌توانی به کتاب گیاهان، شفارهنگان سه‌آمیز نگاه بی‌اندازی.»

هرگاه نواهی در مورد چیز بخصوصی اینچنین با ملایمت پیشنهادی می‌داد، تلاش می‌کردم تا حد ممکن، مو به مواز آن پیروی کنم. معنی آن این بود که پاسخ پرسش‌هایم را می‌یافتم.

در کتابخانه‌ام جستجو کردم و یک نسخه از کتاب گیاهان، شفارهنگان سه‌آمیز را که در اثر مطالعه زیاد گوشة اوراقش تا خورده بود، یافتم، و با اشتیاق فراوان آن را بیرون کشیدم.

در حالیکه به سوی میز تحریرم می‌رفتم، به ورق زدن آن پرداختم و پیش از آن که بنشینم، کاملاً مجذوب آن شده بودم.

پرسیدم، «بسیار خوب، کتاب را برداشتم. حالا چه کنم؟» اما وقتی سرم را بالا گرفتم، نواهی رفته بود.

به خود گفتم، «به گمانم آنچه را که نیاز دارم، با ید خودم بیابم.»

به نظر تکلیف مشکلی نمی‌آمد، زیرا کتاب بسیار جالب بود، و توجه مرا کاملاً جلب کرده بود. وقتی مطالعه کتاب را آغاز کردم، فراموش کردم قرار بود به دنبال چه مطلبی بگردم. در فصل سوم، گوئی یکی از صفحات

در برابر منور شد. صفحه کتاب به معنای واقعی می‌درخشید. موضوع فصل در مورد قاره باستانی آتلانتیس بود. با مطالعه پنج صفحه از فصل، کسی را که نواهی در موردش سخن گفت، شناختم؛ استاد اک سوپاکو؛ SUPAKU، که در یکی از دوره‌های زمان طولانی تمدن آن قاره می‌زیست. در حالیکه هیجان زده شده بودم، باقیمانده کتاب را به سرعت ورق زدم تا ببینم آیا در کتاب مطالب دیگری نیز در مورد این استاد اک نوشته شده است یا نه. اما تنها در همان پاراگراف کوتاه از او نام برده شده بود، و غیر از آن چیز دیگری نیافتم. کتاب را روی میز گذاشتم، چشمانم را بستم، و سعی کردم آن دوران را تصور کنم. پس از ده دقیقه وقتی هیچ اتفاقی رخ نداد، چشمانم را گشودم و در اتاق به قدم زدن پرداختم.

زیر لب زمزمه کردم، «به نظرم آنقدر هم آسان نیست.» صدائی از دل ذرات هوا گفت، «می‌دانی، همیشه اینطور نیست که همه‌چیز برای فرد لقمه شده و حاضر و آماده باشد؛ برای یافتن پاسخ‌ها، راه‌های دیگری هم وجود دارد.» این نواهی بود. او داشت شوخی می‌کرد، اما من حس کردم در لحن او اندکی نکوهش وجود دارد، که اشاره‌اش به فقدان قوه ابتکار در من است.

شروع به اعتراض کردم، «البته حق با تو است. اما چطور می‌توانم کسی را بیابم که درباره آتلانتیس اطلاعاتی داشته باشد؟» اما همین که این کلمات از ذهنم خارج شد، تصویری از کتابخانه عمومی محله در ذهنم نقش بست.

در حالیکه از منزل به سوی خیابان می‌دویدم، به خود گفتم، «البته! کتابخانه‌ای پاسخ همه پرسش‌ها را همیشه می‌توان آنجا یافت. برخی ساده‌تر از دیگران، و برخی با اندکی تلاش بیشتر.»

همین که به کتابخانه کوچک محلی رسیدم، مستقیماً به سوی کارت فهرست‌ها رفتم، و با مشاهده کتاب‌هایی که درباره آتلانتیس نگاشته شده بودند، از اینکه تعداد آنها بیش از یک دوچین بود، شگفت‌زده شدم. شماره چند عدد از کتب اصلی را یادداشت کردم و به سوی قفسه‌های

مربوطه رفت، وقتی متوجه کشت کتاب‌ها شدم، و چندتائی را ورق زدم، ترسیدم که مبادا مجبور شوم با یک زیر بغل پر از کتاب بازگردم. پس از ورق زدن یک یا دو کتاب اول، مطلبی نیافتم که حقیقتاً مرا تحت تأثیر قرار دهد. آنگاه در کتاب سوم یا چهارم بود که صفحات روشن شدند. درست مثل صفحات آن فصل از کتاب گیاهان، شفارهنگان سر آمیز. با روشن شدن صفحه، ندای درونی گفت، «خودش است!» به دنبال این اشاره، سایر کتب را نیز ورق زدم. چندبار دیگر نیز این حادثه پیش آمد، تا نهایتاً از میان چیزی در حدود یک دوچین کتاب، سه کتاب را انتخاب کردم. پس از انجام مراسم معمول، بی‌صبرانه به سوی منزل رفتم. گوئی غذایی داغ را از رستوران خریده و برای خوردنش لحظه‌شماری می‌کردم.

تمام شب را به مطالعه کتب گذراندم. یکی از آنها کتابی علمی بود که درباره یافته‌های دانشمندان، که تأیید کننده وجود آلتاتیس بود، و حوادث شگفت‌انگیز آن منطقه نگاشته شده بود. نویسنده کتاب بعدی، شخصی بود که فکر می‌کرد زمانی در آن قاره زیسته و خاطرات خود را نوشته بود. در کتاب سوم، نویسنده بر اساس شواهدی که در طول یک زندگی در آلتاتیس نظر داده بود. با اینکه هنوز صفحات کتاب‌ها پرتوافشانی می‌کردند، جزئی از وجود من هنوز درباره تمام این وقایع تردید داشت. پس از چند ساعت مطالعه، کتب را کنار نهاده، تصمیم گرفتم چرت کوتاهی بزنم. در اثر مطالعه اندکی خسته بودم، و مانند کسی که غذایی سنگین خورده باشد، احساس می‌کردم معلومات درونم سنگینی می‌کنند. وقتی خود را روی تخت انداختم، در اندک زمانی به خواب رفتم. تواہزی در آن سو منتظر بود تا به من خوش‌آمد گوید و بلافصله گفت، «سلام.»

هیجان زده گفتم، «او، چقدر از دیدن خوش‌حال! تمام مطالعه مربوط به آلتاتیس را خواندم و راستش، فکر می‌کنم کمی زیادتر از معمول مطالعه کردم، و دیگر نمی‌دانم به چه باید فکر کرد.»

گفت، «خوب، شاید حالا که اینجا هستی، دیگر لازم نباشد فکر کنی.»

با اندکی سردرگمی پرسیدم. «منظورت چیست؟»

گفت، «به اطرافت نگاه کن. فکر می‌کنی کجا هستی؟ هیچ به نظرت آشنا نمی‌آید؟»

بقدی از دیدن او خوشحال شده بودم که به محیط خود زیاد توجه نکرده بودم، اما وقتی به اطراف نگریستم، دیدم که حق با اوست. به نوعی این مکان بسیار آشنا بود. وقتی بیشتر دقت کردم، نخستین چیزی که توجه مرا جلب کرد، کیفیت نور محیط بود. ظاهراً آنچا منطقه‌ای مسکونی در ناحیه‌ای گرم‌سیر بود. با اینکه شب بود، همه‌جا به خوبی روشن بود. ساختمان خانه‌ها کوتاه، مربع شکل، و متشکل از سنگ‌های با رنگ‌های روشن بود. و هریک باغ‌هایی آراسته به انواع بی‌شماری از گیاهان مناطق حاره و درختان نخل داشت. برخی از خانه‌ها، استخرهای داشتند که گل‌های نیلوفر و سوسن آبی در آنها جلوه‌گری می‌کردند، و در حاشیه آنها مجسمه‌های سفید سنگی قرار داشت. اما آنچه بیش از همه‌چیز توجه مرا جلب کرده، و از اعمق حافظه‌ام خاطراتی مربوط به گذشته‌های بسیار دور را زنده می‌کرد، نور محیط بود. از تمام خانه‌ها نوری درخشان می‌تابید. رنگ‌های آنها بسیار متنوع، و بیشتر ملایم بود، اما رنگی که از همه غالب‌تر بود، و گوئی در فضای نفوذ می‌کرد، رنگ دلپذیر و آرامش‌بخش فیروزه‌ای بود. شگفت اینکه منشأ این نورها بر من معلوم نبود. ظاهراً نور از منبع مشخصی نمی‌تابید، یا حد اقل، اینطور به نظر می‌آمد.

من حیران بودم که چرا در این مکان بخصوص هستیم، و می‌خواستم بدانم آیا اینجا حقیقتاً آلتاتیس است یا نه، که در این هنگام ثواه‌زی توضیح داد. «سری سوپاکو اینجا زندگی می‌کند. فکر کردم شاید برایت جالب باشد. این روزها او به شب‌کاری مشغول است. مایلی او را در آزمایشگاهش ملاقات کنی؟»

من که آمادگی قبول هر پیشنهادی را از جانب نواهی داشتم، از بدست آوردن چنین فرصتی از جا پریدم.
گفتم، «پیشنهاد فوق العاده‌ای است!»

در حالیکه به آن سوی محظوظه چمن اشاره می‌کرد، گفت، «بسیار خوب. ناچاریم از وسائط نقلیه عمومی استفاده کنیم. باید به آن سوی این باغ برویم.»

نمی‌دانستم با چه چیز مواجه خواهم شد. وقتی او از وسائط نقلیه عمومی سخن گفت، در تصورات خود یک اتوبوس کهنه بدببو، یا بدتر از آن، یک قطار زیرزمینی با محیطی خطرناک و کثیف را مجسم می‌کردم. بنابراین، هنگامیکه او مرا به محظوه‌ای باز و پوشیده از چمن برد، که تنها یک مجسمه مار بالدار در آن قرار داشت، اندکی متعجب شدم. طول مار حدوداً یک متر، و جنس آن از سنگ سفید بود. در پشت سر مار صفحه کوچکی با چراغ‌های قرمز و آبی قرار داشت. نواهی یکی از چراغ‌های آبی را لمس کرد و چند لحظه صبر نمود. در زمانی که منتظر بودیم، به اطراف نگاه کردم. جاده‌ای از جنس مرمر سفید، یا چیزی که شبیه به جاده به نظر می‌آمد، به چشم می‌خورد. عرض آن حدوداً بین ۹ الی ۱۲ متر بود، و همچون سطحی صیقل شده شفاف بود. راههای پوشیده از سنگ ریزه نیز دیده می‌شد. سایر قسمت‌های محظوظه باز مذکور، پوشیده از چمن‌های مرتب و یکدست و بوته‌های گل بود. در بعضی نقاط محظوظه، جنگلهای کوچکی از درختان نخل و چند نهر قرار داشت. به نظرم رسید که در کنار برخی از ساختمان‌های بزرگتر، غارهای مصنوعی را دیدم که آبشار از دونشان می‌جوشید. احتمالاً دیروقت بود، زیرا در آن اطراف هیچکس دیده نمی‌شد.

فاصله ساختمان‌ها از یکدیگر، سی و پنج الی چهل و پنج متر بود، اما به طور طبیعی توسط گیاهان و درختان مستور بودند؛ بگونه‌ای که قابل رویت نبودند. پس از مدتی در حدود دو دقیقه، احساس کردم چیزی به ما نزدیک شده است. نور زرد ملایمی از بالای سرمان تابیدن گرفت.

وقتی به بالا نگاه کردم، کپسولی فلزی و مستطیل شکل را دیدم که رنگ خاکستری مایل به آبی داشت. نسبتاً بزرگ، احتمالاً شش الی نه متر درازا، و سه و نیم متر پهنا داشت. چراغ‌هایی به رنگ آبی و قرمز در پهلوهایش قرار داشت. ارتفاع آن از زمین تقریباً سی متر بود. در حدود ده ثانیه بدون هیچ صدایی در جای خود معلق ماند، و سپس تا ارتفاع نیم متری زمین پائین آمد. دریچه‌ای در قسمت پائین آن بدون هیچ صدایی گشوده شد و من به اشاره نواهی داخل شدم. او نیز پس از من سوار شد. درب، بدون صدا پشت سر ما بسته شد، و نواهی به سوی قسمت جلویی وسیله نقلیه رفت. غیر از ما هیچکس آنجا نبود. حتی یک راننده یا خلبان یا هرچه که آن را می‌نامید، وجود نداشت. وقتی نواهی به قسمت جلویی کپسول رسید، کف دست خود را روی یک صفحه مدور به رنگ مس، که در وسط محظوظه و روی یک پایه مرمرین قرار داشت، گذاشت و کلماتی را اداء کرد. آنگاه بازگشت و در کنار من، روی یک صندلی راحتی خاک گرفته، و پهلوی یک پنجه بزرگ نشست. پس از لحظه‌ای، سفینه به سرعت، اما به نرمی، و بدون هیچ حرکت ناگهانی برخاست. مثل این بود که داخل آسانسور هستیم. وقتی به ارتفاع سی متری، یا چیزی در این حدود رسیدیم، به پیش رفتیم. ابتدا سرعتمان آهسته بود، ولی بعد، همچون تیری که از چله کمان رها شده باشد خیز برداشتیم. در پهنه‌ای به وسعت کیلومترها، چراغ‌های درخشان به چشم می‌خوردند. گونی پریان کوچکی، چشم انداز تاریک بیرون را با نور نقطه‌گذاری کرده بودند.

از نواهی پرسیدم، «چقدر دیگر باید برویم؟»

با بی تفاوتی پاسخ داد، «چیزی حدود هشتاد کیلومتر.»

خود را برای یک سفر طولانی در این سفینه خنک و راحت، در صندلی جایجا کردم. احتمالاً هوای بیرون گرم و مرطوب بود، زیرا هوای تهويه شده داخل، مطبوع بود. راحتی من مدت زیادی طول نکشید، زیرا در عرض چهار یا پنج دقیقه، سفینه ایستاد. در هوا معلق ماند، و سپس فرود آمد. فکر کردم مسافران دیگر قصد سوار شدن دارند، اما وقتی دریچه باز شد، نواهی اشاره کرد که از سفینه پیاده شوم. مایل نبودم

شگفتی خود را از سرعت حرکت مان نشان دهم، اما وقتی ثواهی متوجه ناباوری من شد، لبخندی زیر پوست چهره‌اش مشهود گشت. همین که قدم به بیرون گذاشتیم، سفینه مجدداً بلند شد، و همچون تیری بی صدا، از آنجا دور شد.

در سکوت به طرف ساختمان بزرگی رفتیم که بر فراز بام نسبتاً هموارش گنبدهای شیشه‌ای داشت. طول عمارت حدود ۶۵ الی ۷۵ متر، و عرض آن حدود سی متر بود، و تنها یک طبقه ارتفاع داشت. چند پله در مدخل یکی از ورودی‌های ساختمان قرار داشت که به فواره‌ها و درختان نخل محوطه چمن مشرف بود. مجسمه‌های سنگی سفید در دو طرف ورودی شیشه‌ای، همچون نگهبانانی ایستاده بودند، و خود عمارت از جنس سنگی سفید بود که توسط چراغ‌های ناپیدا روشن شده بود. احساسی از آرامش در فضای موج می‌زد.

ثواهی دست خود را روی یک صفحه مدور مسی، که در کنار یکی از دربهای شیشه‌ای قرار داشت، نهاد و کلماتی را اداء کرد. درب به تنی باز شد. همین که به راهروی مرمرین صیقل خورده قدم گذاشتیم، از نقطه‌ای در سقف، شعاعی از نور باریک آبی تابیدن گرفت، و مسیر یکی از راهروها را به سمت یک درب دیگر روشن کرد. در مسیر خط نور، به جانب درب حرکت کردیم. این درب نیز با لمس یک صفحه مدور گشوده شد. با گذشتن از درب، به محوطه دیگری وارد شدیم. این اتاق، در واقع، آسانسوری بود که ما را به سوی پائین برد. هنگامیکه درب مجدداً گشوده شد، نور آبی که بر کف اتاق تابیده بود، ما را به سوی مقصدمان هدایت کرد. در حالیکه پیش می‌رفتیم، راهروها بر سر راهمان روشن می‌شدند، و با عبور ما مجدداً در تاریکی فرو می‌رفتند. جنس دیوارها از شیشه مات تیره‌ای بود، و در دو طرف راهرو، دربهای متعددی وجود داشتند. پس از چند پار پیچیدن در طول مسیر، نور آبی ما را به دربی دیگر هدایت کرد.

با گذشتن از درب، و ورود به محوطه پشت آن، از مشاهده آنچه دیدیم، نقسم در سینه حبس شد. فوق العاده بودا یک گلخانه زیزمینی، با هزاران ردیف از گیاهان مختلف، و قفسه‌های بذرهای مختلف. منبع نور

هریک از آنها به طور مجزاً، در بالای آن قرار داشت. برخی از چراغ‌ها کاملاً روشن، و برخی تاریک‌تر بودند. سقف، با همان نور ملایم فیروزه‌ای روشن شده بود. چند مرد و زن در سالن بودند، و ابعاد سالن تقریباً شصت متر در شصت متر بود. مردی لبخند زنان به سوی ما آمد. او ردانی سفید و چین‌دار به تن داشت که تا زانویش می‌رسید، و با کمربندي با قلاب برآق آبی- طلائی در ناحیه کمر بسته شده بود. پاهایش برهنه بودند، و فقط صندل به پا داشت. حدود ۱۸۰ سانتی‌متر قد، و سری نیمه‌طاس با موهای جوگندمی داشت. حدس زدم باید حدوداً شصت ساله باشد. ولی با وقار و با نشاط گام بر می‌داشت. صورتی گرده، و پوستی روشن داشت. ظاهرش مثل استادان دانشگاه بود. نمی‌خواهم جسارت کرده باشم، اما او را به یاد بازیگر نقش کاپیتان در سریال تلویزیونی *زورق عشق: THE LOVE BOAT* می‌انداخت. لبخندی فراخ بر لب داشت، و به محض رسیدن به ما، با دو دستش دست ثواهی را در دست گرفت و به او خوش‌آمد گفت. سپس رو به من کرد و با شادمانی گفت، «به کایفول؛ CAIPHUL خوش آمدیداً منتظرتان بودم. همیشه ملاقات با یکی از دانشجویان ثواهی برایم لذت‌بخش است.» او بقدرتی صمیمی و شاد بود که بلاfaciale از او خوش‌آمد.

مؤدبانه پرسید، «می‌توانم اینجا را به شما نشان دهم؟»

به ثواهی نگاه کردم، و او با اشاره به من فهماند که به خودم بستگی دارد. گفت، «بله! به نظرم اینجا واقعاً جای جالبی است!»

در حالیکه ما را به سوی ردیفی از گیاهان هدایت می‌کرد، گفت، «هر گیاهی، میزان طبیعی ارتعاشی خاص خود را دارد، درست مثل همه‌چیز در عالم مادی. ارتعاش بخصوصی موجب افزایش و تحریک رشد شده، و ارتعاش دیگری هم باعث تخفیف حیات آن می‌شود. هدف از تأسیس این آزمایشگاه یافتن طیف‌های ارتعاشی هریک از گیاهان است. برای این کار دلایل بی‌شماری وجود دارد. اول اینکه، بدینوسیله می‌توانیم در دوران رشد، از قرار دادن آن در کنار گیاه دیگری که میزان ارتعاشی آن برای اولی مضر است، اجتناب کنیم. هنگامیکه به تمام دانشی که

می خواهیم دسترسی یابیم، خواهیم توانست آنچه را که آموخته‌ایم، در درمان بیماری‌های انسان به کار گیریم.
هریک از اعضاء بدن انسان ارتعاش بخصوصی دارد، و چنانچه شدت جریان اک در بدن او از حد متعادل بیشتر یا کمتر باشد، عدم تعادل به وجود می‌آید، و در نتیجه، بیماری ظاهر می‌شود. هریک از بیماری‌های شناخته شده بشر را می‌توان بوسیله گیاه داروئی مناسبی درمان نمود؛ مشروط بر اینکه فرکانس‌های ارتعاشی مربوطه به درستی تنظیم گرددند. گاهی در امر شفا، لازم است مجموعه‌ای از ارتعاشات چندگیاه به کار رود، و البته تجویز این ارتعاش باید با ارتعاشات مختص بیمار انطباق داشته باشد.»

با شکفتی به ابزار اندازه‌گیری ارتعاشات نگاه کردم، و به وضوح شلیک نوعی بار ارتعاشی را به سوی گیاهان تشخیص دادم. شاخص‌ها و صفحات مدرج کوچکی که بر روی دستگاه‌ها نصب شده بودند، عکس العمل گیاهان را ثبت می‌کردند.

سری سوپاکو پرسید آیا سؤالی دارم.

گفتم، «خوب بله، میخواستم بدایم این همه اطلاعات را از کجا بدست آورده‌اید؟»

کسی زیر لب خنده‌ید و گفت، «راستش بیشتر این اطلاعات از کاهنین ناکل به ما رسیده است، و منشأ آن قاره مو بود. این مربوط به حدود بیست و شش هزار سال پیش است. از آن هنگام تا کنون، ما فرصت تکمیل این دستگاه‌ها را داشته‌ایم، و هنوز هم به این کار اشتغال داریم. تقریباً در تمام طول این مدت، تمدن آتلانتیس وجود داشته، و اکنون می‌توان گفت که به اوج شکوفائی خود رسیده است. اگر این مدت را با تمدن کنونی خود مقایسه کنی، که در زمانی که تو زندگی می‌کنی فقط هفت هزار سال از پیدایش آن می‌گذرد، خواهی دید که ما برای تکمیل دستگاه‌های خود فرصت کافی داشته‌ایم!»

پرسیدم، «آیا در اینجا بیمارستان، یا مکان‌های مشابه آن دارید؟»

سری سوپاکو گفت، «لوه بله. اما انسان معمولی در اینجا بسیار بهتر از هم‌عصران تو روش مراقبت از خویش را می‌داند. این تبحر از دوران کودکی در ذهن اهالی آتلانتیس تعییه می‌گردد. عمر مردم ما تقریباً دو برابر مردمان شماست، و دانشی که فرد در اینجا می‌آموزد، گستردگر است. هریک از شهروندان، هر چند گاه یک بار، فهرستی از مشاغل موجود را دریافت می‌کند، تا از میان آنان کار مورد علاقه خود را انتخاب کند، و بدین ترتیب، می‌تواند مدتی در آن سمت مشغول به کار باشد. با هر کاری، فرد تجربیات جدیدی کسب می‌کند. او، بدین طریق، با سایر زمینه‌های شغلی آشنا شده، نسبت به آنان حسی از حق‌شناسی در خود پرورش می‌دهد. در ضمن، برای هر فرد این امکان بوجود می‌آید که به شاغلین میهمان، مهارت‌های خود را آموزش دهد. این موجب می‌گردد که هر کسی با کار خود آشنایی بیشتری پیدا کند؛ زیرا آدمی برای اینکه چیزی را به دیگران بی‌آموزد، باید آن را به خوبی شناسایی کرده باشد تا قادر باشد آن را برای دیگران تشریح نماید. بسیاری از نظریات تازه و اکتشافات، توسط کسانی ارائه می‌گرددند که در آن زمینه بخصوص تجربه قبلی نداشته‌اند، اما می‌توانستند راه‌های نوینی را برای انجام هر کاری بیابند.»

پرسیدم، «اما بدین ترتیب، چگونه دستمزدها را محاسبه می‌کنند؟ و آیا افرادی که روش‌های تازه و بهتری را ابداع می‌کنند، امتیاز خاصی هم دریافت می‌کنند؟»

سری سوپاکو لبخندی زد و گفت، «در دوره‌ای که ما هم اکنون زندگی می‌کنیم، حدود دو قرن است که از پول استفاده نمی‌شود. اما قرار است این مسأله به نظرخواهی عمومی گذارده شود، تا در صورت درخواست عموم، مجددًا احیاء گردد. می‌بینی، آنچه آتلانتیس را در این برده از زمان به عظمت رسانده است، نظام ارزشی آن است. آرمان‌هایی که به هر کودک آتلانتیسی آموخته می‌شود این است که شرافت شخصی از تمتعات جهان مادی مهتم‌تر است. حداقل تلاش، در هر زمینه کاری - این است پاداشی که هر کسی در قبال سخت‌کوشی خود دریافت می‌دارد. زندگی

شرافتمندانه یعنی برگرفتن هرچیزی در زندگی در حد نیاز، زیرا بدینوسیله کفایت مایحتاج دیگران نیز تضمین گردد.
اما قصد ندارم درباره محاسن آداب اجتماعی مرسوم در فرهنگ آتلانتیس موضعه کنم، این امر هرگز در زمرة علائق یا اهداف نظام وایراگی نبوده و نیست. تنها مشغله من و پیشینیانم آموزش هنر سفر روح به یکایک ارواح است، تا در جهان های برتر سوگمام به آزادی دست یابند. اصول رفیع اخلاقی که چلا در طریق اک می آموزد، محصول جانبی آموزش هاست، نه هدف آن.

«چلاها، در روند پیروی از آموزش ها، بر بینش جامعه آتلانتیس بطریزی فراگیر اثر گذارده اند. اکنون اهالی آتلانتیس برخی از اصول اخلاقی را که ما اکیست ها هم اکنون بر مبنای آن عمل می کنیم، به درون خود پذیرفته اند. اینکه ما از پول استفاده می کنیم یا نه، برای من اهمیتی ندارد. همینطور اینکه آیا انسان حیات مادی و قدرت، یا شرافت باطن و عشق را برمی گزیند نیز در زمرة علائق شخصی من قرار ندارد. اما اگر سفر به سوی سوگمام را سرلوحة زندگی خود قرار دهد، آنگاه تمامی عشق و شادمانی خود را بدرقه راه او می کنم، و بیش از آنکه او مراقب خود باشد، از او مراقبت خواهم نمود.»

پرسیدم، «آیا در آتلانتیس اکیست های زیادی وجود دارند؟»

سری سوباکو پاسخ داد، «در این برهه از زمان، اهل آتلانتیس بودن بدین معنی است که فرد دانشی مقدماتی درباره جریان صوتی دارد، حداقل تا آنجا که اثرات صوت بر ماده موره نظر است؛ زیرا امواج صوتی، قلب تأمین قدرت تمدن آتلانتیس می باشد. اگر منظور کسانی است که بطور جدی تعالیم اک را دنبال می کنند، باید یگویم که همانند عصری که تو در آن زندگی می کنی، در اینجا هم افراد در درجات مختلفی قرار دارند. بسیاری از افرادی که در اک به دنبال اکتسابات مادی هستند، مکرراً در دوران مختلف بدان باز خواهند گشت، و هر بار در پی ارضاء نیازهای خود خواهند بود. آنها تلاش خواهند کرد تا نیازهای مادی خود را

به وسیله اک اغناه سازند، و هنگامیکه دریابند این کار حاصلی ندارد، اک را به عنوان طریقی بی مصرف کنار خواهند گذاشت. آنها توسط محصولات جانبی اک، یعنی مادیات اغفال می گردند. این مظاهر چیزی نیستند به جز اثرات جانبی اک که در راه تبدیل به چیزهایی دیگر موقتاً در قالبی جامد و سخت درآمده اند. اما تعلق خاطر روح به موطن خویش موجب بازگشت به سوی اک خواهد شد.

«هنگامیکه انسان نهایتاً از نیازهای بی ثمر و امیال مادی، اعتبار نزد دیگران، قدرت، و شهوت نفس، خسته و درمانده گردد، و چیزی جز دلی در دمند در طلب خدا نداشته باشد، آنگاه چشم و دل او به روی ارزش های روح گشوده خواهد شد، و برای در پیش گرفتن سفر اصالت و عشق آماده خواهد بود.»

لحظه ای درنگ کرد و یکی از دستگاهها را روی یک گیاه تنظیم نمود. در حالیکه با دگمه های تنظیم دستگاه مشغول بود، با صدائی ملایم به سخنانش ادامه داد، «انسان برای رسیدن به سرزمین شکوه و عشق حقیقی، بر فراز زمین و در عمق زمان، تا دورdestها سفر می کند. او در پایان درمی یابد که آنچه او را به هدف مطلوبش نزدیک می سازد، نه پیمودن مسافت و نه تحمل مشقت سال هاست. نه، سفر به سوی عشق باشکوه از معتبر تسلیم به دل خالص، یعنی ماهاتما، میسر می گردد. بسیاری از افراد، با اینکه تا دورdest سفر کرده اند، هنوز نخستین گام حقیقی را برنداشته اند.»

در حال صحبت کردن به من نگاه نمی کرد، بلکه هنوز در حال تنظیم دستگاه بود. اما می دانستم که در مورد من سخن می گفت. حس می کردم یکی از گیاهانی هستم که ارتعاش آن را با دستگاه خود می سنجد.

ثوازی به سخن آمد و مرا از آن وضعیت پریشان کننده بدر آورده، «بسیار خوب، ما نمی خواهیم مزاحم کار سری سوباکو شویم، هم اکنون نیز بیش از حد وقت او را گرفته ایم.»

وقتی به شب گرم و مرطوب بیرون گام نهادیم، راه خود را قدمزنان از درون یکی از پارک‌های سرسبز ادامه دادیم. پس از مدتی متوجه شدم که نواهی ترانه ملايم و شادي را زیر لب زمزمه می‌کند.

پایان فصل سی و دوم

از بہت بدر آمد و به سرعت در ادامه سخنان نواهی گفت، «اوہ، بلها از بابت همه‌چیز مشکرم، واقعاً مطالب زیادی آموختم.» و با خود اندیشیدم، واقعاً که چقدر آموختم!

سری سوپاکو به روش دلپذیر خود لبخندی زد و سری تکان داد. هنگامیکه ما را به سوی درب خروجی بدرقه می‌کرد، بی‌مقدمه پرسید، «خوب، برنامه بعدی تان چیست؟»

نواهی نگاه خود را به بالا دوخت و درحال تفکر گفت، «بسیار خوب، بگذار ببینم. می‌توانیم چند سال بعد آتلاتسیس را به او نشان دهیم. مثلاً حوالی زمان ویرانی این سرزمهین.»

سری سوپاکو با خنده‌ای زیر کانه گفت، «هومم... باید خیلی برایش جالب توجه باشد.»

بدون هیچ سخنی، پا به پای دو استاد می‌رفت، درحالیکه افکارم هنوز پیرامون سخنان سری سوپاکو درباره تسلیم دور می‌زد. همیشه فکر می‌کردم خویش درونی ام را به ماهاتنا تسلیم کرده‌ام، اما وقتی او در این مورد سخن گفت، متوجه شدم که هنوز در درون تردید دارم و نمی‌دانم که آیا اشتباه می‌کنم و از قافله جا مانده‌ام یا نه.

وقتی از درب گذشتیم، سری سوپاکو دستانم را در دو دست خود فشرد، به چشمانم نگاه کرد و گفت، «ممکن است انسان بارها به سرزمهین آشنا گام نهد، و فراموش کند که قبل آنجا بوده است، اما کسی که یک بار راه تسلیم حقیقی به ماهاتنا را بپیماید، هرگز آن را فراموش نخواهد کرد؛ زیرا قدرت تسلیم زیاد خواهد بود و تمام راه‌های گذشته محو خواهد شد. تنها ملازم او دانائی و عشق خواهد بود.»

با بیان این آخرین کلمات، درب را بست و ما با دنبال کردن مسیر اشعه آبی رنگ ساختمان را ترک کردیم. حواس من جای دیگری بود. درحالیکه برای خارج شدن از ساختمان به نواهی متکی بودم، از آنچه سری سوپاکو هم‌اکنون به من گفت سردر گم بودم.

۳۳- آغاز می‌شود، و پایان می‌یابد

هنوز در اندیشه بودم که متوجه شدم به طرف یکی از غارهای می‌رویم که قبلًا دیده بودم. وقتی به غار سنگی نزدیک شدیم، نهری کوچک و آبشاری را دیدم که از دل صخره سیاه کنگره‌داری بیرون می‌زد و حدود شش الی نه متر دورتر از صخره، به سوی زمین سرازیر می‌شد. درختان نخل، بوتهای هرس شده، و سنگ‌های در اطراف دیده می‌شدند که برای عبور از نهر خروشان تعییه شده بودند. گذرگاهی را که به معبر باریکی در پشت آبشار منتهی می‌شد، در پیش گرفتیم. اگرچه هوای بیرون تاریک بود، در غار پشت آبشار، نور آبی درخشانی وجود داشت. معبر باریک به جانب انتهای غار کشیده شده بود. صدای خفیف آبشار، در غار طنین می‌انداخت، و مهی لطیف روی گونه‌هایم می‌نشست. ثواہزی در سکوت در مسیر غار کوچک، که طول آن $4\frac{1}{5}$ الی ۶ متر بود پیش می‌رفت. هنگامیکه از آن سوی غار بیرون آمدیم، سپیدهدم بود. نمی‌دانم چه مدت در آزمایشگاه سری سوپاکو بودیم، اما مسلماً از آنچه می‌اندیشیدم، بیشتر بود، زیرا روز تازه‌ای آغاز شده بود.

نخستین چیزی که متوجه آن شدم، بوئی زننده بود. به یاد نمی‌آوردم که به هنگام ورود به غار بوئی را استشمام کرده باشم؛ پناپراین، احتمالاً تازه به با شده بود. این بو ترکیبی بود از بوی دود کارخانجات

صنعتی، که در نزدیکی کارخانه فولاد سازی گاری؛ GARY در ایندیانا به مشام می‌رسید، بوی دود اتومبیل، و دود سیاه موتورهای دیزل. در این سوی غار چیز متفاوتی وجود داشت. نه از چراغ‌های آبی در خشان خبری بود، نه از پارک‌ها. همه‌جا پوشیده از علفهای هرز بود و در اثر سال‌ها اهمال، تنها تکه‌های کوچکی از جاده‌های مرمرین بزرگ، به صورت شکسته و پراکنده باقی مانده بود. آنطور که من می‌دیدم، خانه‌ها دیگر وجود نداشتند. زباله در تمام محوطه پخش شده بود. به یاد اعتصاب کارگران حمل زباله افتادم که یک بار در نیویورک سیتی شاهد آن بودم.

از ثوازی پرسیدم، «به سر این مکان چه آمده است؟»

در حالیکه دور انبوهی از پاره سنگ‌های کثیف، در محوطه‌ای شبیه محل تخلیه زباله شهری که از دور دیده می‌شد، قدم می‌زدیم، ثوازی گفت، «هم‌اکنون از یکی از گذرگاه‌های زمان و مکان عبور کردیم. ما اکنون در زمانی معادل پانزده هزار سال پس از عصر سوباكو، و کیلومترها دورتر از مکان قبلی هستیم. این همان قاره است، اما از بعد آگاهی، سال‌های نوری از آن فاصله دارد.» بر فراز خط ناهموار ساختمان‌های شهر و در طول افق، ابری تیره دیده می‌شد. در ظاهر شبیه نوعی مه دودآلود بود. ساختمان‌ها در حال فرو ریختن بودند. وقتی به مرکز شهر نزدیک خانه‌های محقق پرجمعیتی را دیدم — در تضادی باورنکردنی با طبیعی بنانده بودند. هر چندگاه یک بار از کنار انبوهی از زنده‌های روغنی سیاه و خاکستری می‌گذشتیم که اندکی جابجا می‌شدند. اینها انسان‌های بودند که تا مراتب پست‌تر از حیوانات و درنده‌گان به اضمحلال سوق یافته بودند. بوی مشمیز کننده‌ای که از این کابوس‌های متحرک برمی‌خاست، غیرقابل تحمل بود. بوی فاصلاب شهر را تسخیر کرده بود، و تمام ساختمان‌ها، یا آنچه از آنها باقی مانده بود، غرق در کثافت بود. بناها رو به زوال بودند و تمام عمارت‌های در وضعیتی غیرقابل تصور قرار داشتند؛ ساختمان‌های مکعب شکل، با پنجره‌هایی معدود و فضاهایی مملو از جمعیت. هر گونه رد پائی از نیروی برق و تمدن پیشرفت، مدت‌ها بود که

از بین رفته بود؛ زیرا در طرفین ساختمان‌ها، جائی که قرن‌ها پیش چراغ‌های برق قرار داشتند، مشعل‌های سیاهی فرو رفته بود.

گاهی گروهی از مردم از کنارمان عبور می‌کردند که لباس‌هایشان مندرس و کثیف نبود. با نگاهی دقیق‌تر، از مشاهده چهره‌های آنان، که با خالکوبی‌های وحشیانه، و در اثر بریدگی‌هایی که معلوم بود از بدو تولد به وجود آمده است، وحشت‌زده شدم. آرایش وحشتناک چهره‌های آنان موجب می‌شد مانند موجودات خون‌آشام، یا دیو به نظر آیند. از لباس‌هایشان معلوم بود که ثروتمند بودند، اما لباس‌شان نیز همانند چهره‌هایشان وحشتناک بود. رنگ غالب در لباس آنان سیاه و قرمز بود. شنل‌های سیاه با سردوشی‌هایی که ظاهر شیطانی داشتند، و پوست خز و پنجه‌های حیوانات از کمر بند‌هایشان آویزان بود. برخی با پر پرندگان لباس خود را آرایش کرده، و برخی دیگر موش‌های خشک‌شده را از دم به هم وصل کرده، مانند کمر بند به کمر بسته بودند، و گوشواره و النگوهای زیادی از جنس طلا و سایر فلزات قیمتی به تن داشتند. با روغنی سیاه‌رنگ، چشمان خود را سیاه کرده بودند. موهایشان بلند و ژولیده بود، و پر یا جوندگان خشک شده دیگری را نیز به موهای خود بافته بودند. وقتی از کنارشان عبور می‌کردیم، کلمات زشت و رکیکی بر زبان می‌راندند، و خنده‌هایی مخفیانه سر می‌دادند.

وقتی از خیابانی پیچیدیم، دریا، کشتی‌ها، و اجتماع عظیمی از مردم را مشاهده کردیم. در پاسخ به پرسش ناگفته من در مورد نام این محل، ثوازی گفت، «اینجا پندر سار کوتاه؛ SAR-KUTEVA است.»

به دلائلی، در خشان‌ترین تمدن بشری، به بدترین دوران تاریک بشری بدل شده بود. آنچه زمانی اقیانوس‌پیمای پاشکوه و زیبائی بود، به تخته‌پاره‌ای بزرگ مبدل شده بود. به نظر می‌رسید آنچه از کشتی‌ها به جای مانده به رحمت روى آب شناور مانده است. قایق‌های دیگری نیز به چشم می‌خوردند که ظاهراً جدیدتر از سایرین، و بسیار زیخت‌تر بودند. صدها مرد و زن، به همراه چهار پایان، لوازم شخصی، و ماشین‌آلات بدوی خود، در حال سوار شدن به کشتی‌ها بودند. برخی از آنها، مانند کسانی که

در خیابان دیده بودیم، ظاهری رقت‌انگیز داشتند، اما وضع بیشترشان به آن اندازه وحشتناک نبود. وقتی به محوطه بندر وارد شدیم، تعداد زیادی کالسکه و درشکه به چشم می‌خورد که انبوهی از وسائل مختلف روی آنها فرار داشت. در عین حال، تعدادی درشکه دوچرخ یک نفره یا دونفره نیز دیده می‌شد که توسط افرادی کوتوله، با ظاهری وحشتناک، که پاهایی بلند و تنجهای کوتاه داشتند، گونی درگیر جنگی دلخراش با چاقو و سکوها قرار داشتند، که فروشنده‌گان در آنها به فروش کالاهای خود مشغول بودند.

تعداد زیادی سرباز در اطراف محوطه بندر ایستاده، با سوءظن مردم را زیر نظر داشتند. آنها از اهالی عادی شهر بسیار بلندتر و بزرگ‌تر بودند، و شنل‌های برآقی به رنگ سیاه و آبی تیره بر دوش، کلاه‌های مخروطی فلزی آبی رنگ بر سر، شلاق‌های حلقه شده و شمشیر بر کمر، و هریک نیزه نوک‌تیز شومی در دست داشتند. در مدتی که من سربازان ایستاده در یک سورانگاه می‌کردم، دو تن از آنان که در آن سو بودند، به ما نزدیک شدند. جای زخم روی صورت‌شان دیده می‌شد. با غضب ازما پرسیدند، «اینجا چه کار دارید؟» یکی از آنها با خشم خرناص می‌کشید.

نواهزی بدون اینکه خود را پس بکشد، به آرامی، اما با قاطعیت گفت، «ما آمده‌ایم تا دِکاتس؛ DECATES کاهن را ملاقات کنیم.»

نگهبان با خرناصی پاسخ داد، «برایتان خرج دارد.»

نواهزی تعدادی سگهای برآق از جیب خود بیرون آورد و آنها را به نگهبان داد. او، درحالیکه آنها را در دستش به صدا در می‌آورد، نیشخندی زد و دندان‌های افتداده اش را نشان داده، با لحنی خشونت‌آمیز گفت، «بیانید!»

وقتی در محوطه بارانداز به دنبال دو سرباز می‌رفتیم، جمعیت همانند بحر احمر در مقابل موسی و همراهانش، در برایران شکافته می‌شد. واضح بود که از این سربازان، که در عمل چیزی جز آدم کشانی حرفة‌ای نیومندند، می‌ترسیدند. از طرفی، من تا حدودی خوشحال بودم،

زیرا افرادی که در بارانداز بودند، حتی خشن‌تر از کسانی بودند که در ساحل دیدیم. اینان مردان و زنانی ترسناک بودند که به دزدان دریائی و قاتلین شباهت داشتند. بعضی‌ها چشم‌بندی روی یکی از چشمان خود بسته بودند، و برخی دیگر فاقد دست، پا، گوش، یا بینی بودند. همه آنها زخم‌های وحشتناکی بر بدن داشتند، گونی درگیر جنگی دلخراش با چاقو بوده باشند. در انتهای یکی از اسکله‌ها، که در آن مردان و زنانی در حال بار زدن یکی از کشتی‌های بزرگ‌تر بودند، هشت مرد درشت‌اندام و خشن، مسلح به شمشیر و دیسک‌های پرتاب شونده بالله دندانه‌دار، و شلاق ایستاده بودند. آنها یونیفورم معینی به تن نداشتند، بنابراین، دریافتیم که می‌باید محافظین شخصی باشند.

هنگامیکه به این محافظین اسکله نزدیک می‌شدیم، یکی از سربازان با لحنی تحقیرآمیز گفت، «از اینجا به بعد باید خودتان بروید. دِکاتس پشت آن حصار است.» و با این جمله به همراه همکارش از ما دور شد.

حصاری که از آن سخن می‌گفت، دیوار چوبی‌ن سنگینی بود که معبری باریک را از محوطه کشتی‌ها جدا می‌ساخت. یکی از محافظین شخصی با همان نگاه مظنوئانه به من نزدیک شد.

چشمان خود را تنگ کرد و به حالتی موشکافانه به ما خیره شد. درحالیکه به دسته شمشیرش ضربه می‌زد، با حالتی تهدیدآمیز به سوی ما خم شد و گفت، «چه می‌خواهید؟» اگرچه حداقل بیست سانتی‌متر از نواهی بلندتر بود، نواهی مستقیماً به چشمان او نگاه کرد و گفت، «ما می‌خواهیم دِکاتس واپرایگ را بینیم.»

حالت نگهبان با شنیدن کلمه واپرایگ بلافصله تغییر کرد. نگاه تحکم‌آمیزش محو شد، و در برابر نواهی سر خم کرد. به سرعت به سوی سایر مأموران چرخید و با فریاد دستوری را صادر کرد. و درحالیکه سایرین را به حفاظت از حصار می‌گماشت، شخصاً مرا همراهی کرد.

همین که به آن سوی حصار رفتیم، با محیطی شاد و با طراوت روپروردیدیم که در تضاد کامل با دنیای پرتنش اوپاش اسکله و دزدان دریائی بود. صدها مرد و زن آزادانه در رفت و آمد بودند و با نظم و ترتیب صندوقهای را از لوازم پر می‌کردند و گاری‌ها را به حرکت می‌انداختند. محافظینی تا دندان مسلح، در محوطه به چشم می‌خوردند، اما بر خلاف سربازان بیرون، به نظر می‌رسید اینان به وظیفه محافظت از ساکنین درون آن محوطه اشتغال داشتند. اینها نه تنها ظاهری تهدیدآمیز نداشتند، بلکه محوطه را در محاصره گرفته و مدام به حالت آماده باش بودند.

کاروانی کوچک، متشکل از مردان و زنان به چشم می‌خورد که همراه با گاری‌های خالی، آماده خروج از محوطه شده بودند. فکر می‌کنم می‌خواستند محموله‌ای دیگر را از خارج حصار به داخل حمل کنند. یک گروه هشت نفری از محافظین مسلح شمشیرهای خود را از نیام بیرون کشیدند و شلاقهای خود را به دست گرفتند. برخی دیسک‌های پرنده در این اندیشه بودم که چه تعدادی از آنان به همراه محموله بازمی‌گردند، و چه تعداد توسط شغال‌های انسان‌نمایی که خارج از حصار محافظ منتظر بودند، شکار می‌شوند.

ملتزمین مسلحی که همراه ما بودند، مارا به سوی جمعی از ساکنین و محافظین، که وسط محوطه بارگیری ایستاده بودند، مشایعت کردند. در میان جمع، مردی با قامتی در حدود ۱۷۰ تا ۱۷۵ سانتی‌متر، با بوسی روشن، مو و ریشی سیاه و کوتاه ایستاده بود. ردانی سفید به تن داشت، و کیسه‌ای را از کمربند خود آویخته بود. هنگامیکه به سوی ما برگشت، نافذترین چشمان سیاه درخشنان را در برابر خود دیدم. دیدگان او، همچون چشمان شاهین تیز بود. وقتی نگاهش با نگاهش نواهزی تلاقي کرد، آتشی در درون چشم‌هایش برافروخت.

در حالیکه مسح و دستان نواهزی را محکم در دست خود نگاه میداشت، گفت، «نواهزی!» نواهزی نیز از دیدار با او شادمان بود. آنگاه

سری دکاتس به سوی من برگشت و به همان شیوه دستان مرا نیز فشرد، لبخندی زد، و بالحنی پرمه‌ر گفت، «از دیدنت خوشحال‌م! بیائید به سایه برویم.» و در اینحال به میزی اشاره کرد که زیر سایه‌بانی قرار داشت. سایه‌بان راهراه آبی و سفید در اثر وزش نسیم دریا می‌لرزید.

با اشاره‌ای ما را به نشستن دعوت کرد، و از کوزه‌ای بزنی به درون لیوان‌های گلی آب ریخت. در داخل کاسه‌ای که روی میز بود، مقداری آلوی خشک و چند تکه سوخاری سفید قرار داشت.

پس از آنکه گرمای فزاینده خورشید صبحگاهی را از خود زدودیم، سری دکاتس چنین آغاز کرد، «ما در تدارک سفر دریائی سه هفته‌ای هستیم که فردا صبح آغاز می‌گردد. در این سفر دوهزار نفر با ما همراه‌اند. سایر چلاها توسط کشتی به شرق می‌روند، برخی از آنان به سمت جنوب، و به سوی آفریقا عازمند. با این حال، گروهی نیز، علی‌رغم هشدارهای اکید، در این قاره می‌مانند. ما مستقیماً به سوی غرب می‌رانیم.»

در حالیکه جرعه‌ای آب می‌نوشیدم، با خود اندیشیدم، هشدار اکید در چه مورد؟

سری دکاتس، که متوجه نگاه پرسش‌گر من شده بود، لبخندی زد و گفت، «ده الی دوازده سال دیگر، برای انهدام کامل قاره فرصت باقی است. اما برای اینکه در عمق سرزمین‌های جدید ساکن شویم، و سکونت‌گاه جدید خود را بیابیم، احتیاج به فرصت داریم، و باید بقدرهی دور شویم که از زمین‌لرزه‌ها، امواج مددی، و سایر تحولات زمین در امان باشیم. برای مقابله با پی‌آمدتها و بلایای طبیعی پیش‌بینی نشده، نیاز به کشت محصولات کشاورزی و مرکبات و ذخیره آذوقه و آب کافی داریم. بنای شهرهای جدید باید آغاز گردد، و برای مقابله با وحشیان مهاجم، ایجاد استحکامات ضروری است. به این دلیل است که ما به این زودی به راه می‌افتیم.»

در حالیکه افراد با طناب‌های جرثقیل و فرقه‌ها، بارها را از محوطه عظیم اسکله بر می‌داشتد و به انبار کشتی منتقل می‌کردند، سری

دکانس، رو به سوی آنسان دستوراتی را صادر کرد. هنگام تماشای آن منظره، با دلتنگی گفت، «تمدنی سی و پنج هزار ساله، که زمین نظیرش را ندیده است، به این روز افتاده؛ دوهزار نفر اثاثیه خود را به کشتی هائی بدیوی منتقل می کنند تا برای آغازی مجدد، به سرزمین هائی کوچ کنند که شاید از این هم بدیوی تر باشند.» با چشمان تیره و عمیق خود به من نگریست و به نقل داستانش ادامه داد.

«آتلاتیس، چه از لحاظ معنوی، و چه مادی، دوره های زیادی از سعادت و فلاکت را از سر گذرانده است. هر گاه به اوج عزت رسید، برای ایجاد تعادل، دوره رکودی نیز به دنبال داشت. این شیوه طبیعت است. اما همواره باشکوه تر و نیرومندتر از پیش سر برآورد. ولی پس از دوره رکود فعلی، بازگشته وجود نخواهد داشت. انسان، در این قاره، به قدر پستی سقوط کرده، و پیش از طلوع کالی یوگا، یا عصر حديد (آهن)، بلایی عظیم این سرزمین را برای همیشه محو خواهد کرد.

«آنای که مسئولیت این شکوفانی ها و سقوطها را به عهده داشتند، با دانش خود کانون اصلی این تمدن را تشکیل می دادند. این افراد معمولاً کاهنین بودند، زیرا در تمدن آتلاتیس، مقام کشیش ها با مقام کشیش های عصر تو تقاضت داشت. کاهنین در آتلاتیس، از کودکی تحت تعلیم قرار می گرفتند و در بسیاری از علوم و هنرها متبحر می گشتد. آنها در تمام زمینه ها، از تندرستی، و قانون گرفته، تا سیاست، ناصح انسان بودند. در دوران اوج تمدن آتلاتیس، کاهنین تا آنجا که در توان داشتند، متواضعانه در خدمت انسان بودند؛ زیرا می دانستند که تنها در همان زندگی برکت این مقام شامل حالشان شده بود، و صرفاً جهت خدمت زندگی می کردند. زندگی دوباره حقیقتی پذیرفته شده توسط همگان بود.

«در اوج شکوفاترین دوران آتلاتیس، سفایین فضائی بسیاری وجود داشتند. آری، اهالی آتلاتیس، حتی موقق شده بودند بسیاری از سیارات دوردست، منجمله کره ماه را مستعمره خویش سازند. ما اسرار جریان اک را برگرفته و از آن در جهت منافع تمامی نوع بشر، و بازگرداندن آنچه از طبیعت گرفته بودیم، استفاده صحیح می کردیم. کاهنین در هنر سفرروج

کاملأً متاخر بودند. اما بعد سرشت تحتانی انسانی، راه خود را به درون آگاهی آنان گشود.

«در ابتدای امر، آنان از سفرروح برای آشکار ساختن اسرار مفید خلقت برای نوع بشر سود می جستند. اما طمع به درون آگاهی آنان رخنه کرد. کاهنین از قالب برتر سفرروح به جنبه های پست تری، چون سفر ذهنی، و اثیری سقوط کردند. به تدریج دریافتند که با دریافت مقداری پول یا چیزهای قیمتی دیگر می توانند به متفاضیان خدماتی شخصی ارائه دهند. سپس با مورد هجوم قرار دادن حریم نامرئی دیگران، این خدمات شخصی به فساد کشیده شد. عمل پرداخت بهای این خدمات، بطور روزافزون در فساد شنیع تری فرو رفت. تمام سیاره از بابت این اعمال در رنج بود.

«می دانی، هر سازمان زنده ای در کیهان فیزیکی در اطراف خود هاله ای دارد که هم در جهان خارج و هم در طبقات درون، وی را محافظت می کند. هر انسانی، و حتی هر گیاهی، صاحب هاله است حتی سیارات نیز هریک هاله ای دارند. سلامتی این هاله به تعادل بین جریان های ورودی و خروجی اک بستگی دارد. جریان ورودی برای حفظ حیات و تغذیه بواسطه انرژی ضروری است. جریان خروجی برای بازپس دادن آنچه دریافت شده به جهان خارج، مورد لزوم است. بنابراین، روند مذکور می تواند در خود تکرار گردد. این درست مانند ضرورت دم و بازدم برای بقاء است. اگر هوا را به مقیاس زیادی فرو بری، بدون اینکه آن را به همان تناسب خارج سازی، باد می کنی. این هوا باید به طریقی خارج شود، در غیر اینصورت، موجب مرگ تو می گردد. به همین ترتیب، اگر بدون دم کافی، بیش از حد به بازدم بپردازی، برای بقاء هوای کافی نخواهی داشت و مرگ تو حتمی است.

«هنگامیکه کاهنین، بیش از آنچه که سهم شان بود، جریان ورودی کسب شده بواسطه انجام خدمات خود را احتکار کرد، آن مقدار از جریان خروجی که برای برقراری تعادل نیاز بود، از جهان دریغ کردند. این امر به صور آشکار گوناگونی رخ نمود.

«نخستین تأثیر آن، از دست دادن فتوون مختلف بود. کاهنین بواسطه استفاده از سفر ذهنی و اثيری، دیگر ضرورتی نمی‌دیدند تا برای کسب دانش به نقاط دوردست جهان فیزیکی سفر کنند. آنها متعجلی کردن عناصر و مواد را از انرژی اقتصاد آغاز نمودند. این عمل به تعادل جهان‌های فیزیکی لطمه زد، و هالة زمین را تضعیف نمود.

«به دلیل عدم توجه به سفرهای هوایی، شهروندان ترجیح دادند برای خدماتی که قبل نیازمند جابجایی فیزیکی از نقطه‌ای به نقطه دیگر بود، به کاهنین پول بپردازند. بتایران، در مدت کوتاهی، یعنی پس از چند نسل، سفاین و استفاده از جریان اک برای سفر، به افسانه مبدل گشت. مستعمراتی که در سایر سیارات بر پا شده بودند، به همراه افرادی که برای خدمت بدانجا رفته بودند، متروک یا ویران شدند. به انحصار درآوردن اطلاعات مربوط به واقعیت سفرروج، با مطامع مادی کاهنین مرتبط بود. بتایران، با گذشت هر نسل، عموم مردم هرچه بیشتر از اک غافل و بی‌خبر گشتند، تا جانی که برای تمام حوانج زندگی، کاملاً محتاج کاهنین شدند.

«بیدین ترتیب، دانش ارتباط صحیح انسان با اک و سفرروج — که عبارت است از تشریح شیوه دریافت دانش اک توسط انسان، جهت خدمت و بازگرداندن آن به سوگماد — بوسیله شیوه‌های تحتانی چون سفر ذهنی و اثيری، که خود به آئین‌های جادوی سیاه مبدل شد، جایگزین گشت.

«دانش مربوط به هنر باستانی سفرروج از هدف اصلی خود منحرف گشت. شیوه‌های تحرانی سفر اثيری و ذهنی، صرفاً به خاطر مطامع مادی و خودخواهانه مورد استفاده قرار می‌گرفت. اهدافی چون حقیقت، و بازگرداندن آنچه دریافت می‌شد، به سوگماد، مورد غفلت واقع شد. خدمت نیز به غفلت واگذار گشت.

«این روند به همه‌چیز خاتمه داد، و اکنون فصل آخر در شرف وقوع است. هرگونه قالب فکری که به فضا فرستاده می‌شود، به سوی مبدأ

بازمی‌گردد. این خاصیت هالة زمین است. این قابلیت در سطوح ذهنی و عاطفی شکل می‌گیرد. هالة زمین، درست مثل تنفس انسان، برای ثبات نیاز به جریان‌های ورودی و خروجی دارد. جریان ورودی هالة زمین، بواسطه بازپس ندادن آنچه کاهنین توسط جادوی سیاه از آن بر می‌گرفتند، تقلیل یافت، و جریان خروجی جایگزین شوندهای نیز وجود نداشت.

طبعیت به هر ترتیبی باید در تعادل باشد. اگر انسان آنچه را که می‌باید، پس ندهد، آنگاه زمین، تحت تأثیر عکس‌العملی طبیعی، خود عمل دریافت آن را انجام می‌دهد. این امر می‌تواند بواسطه زمین‌لرزه‌ها و فعالیت‌های آتش‌نشانی انجام گیرد؛ این حوادث موجب در هم شکستن قالب‌های فکری محدود کننده‌ای می‌شود که در کار تخلیه هالة زمین هستند. قرن‌هاست که کاهنین از این ساختار مصیبت‌بار مطلع هستند. ما دانش لازم در مورد فعالیت‌های زمین‌لرزه‌ای و کنترل آتش‌نشان‌ها را دارا هستیم، اما هر نسل از کاهنین گمان می‌کنند که این واقعه تا یکی دو نسل آینده رخ نخواهد داد. آنان بجای اینکه برای اصلاح شرایط، اقدامات لازم را انجام دهند، تلاش می‌کنند تا پیش از انفجار جهان، حتی‌المقدور از آن بهره‌مند گردند، و امیدوارند که به هنگام وقوع حادثه، در حوزه خطر نباشند. خطأ در اینجاست که این اندیشه خودخواهانه صرفاً ویرانی قاره را تسریع می‌کند.»

در این لحظه، نمی‌دانم چه کسی پیش از دیگران حرکت کرد، نواهزی یا سری دکاتس، اما به نظر می‌رسید هر سه در یک زمان برخاستیم. درحالیکه با همراهی گروهی از محافظین به جانب دروازه بزرگ و سنگین حرکت می‌کردیم، سری دکاتس سخنان خود را ادامه داد. «من، در مقام عضوی از کاهنین، عهده‌دار وظیفة آموزش هنر سفرروج به مریدان جوان بودم. در جلسات مشاوره‌ای که با سایر کاهنین برگزار می‌شد، کاهنین دیگر مدام بر سرم فرباد می‌کشیدند و خواستار تقلیل تعداد مریدان و محدود کردن آنان به بستگان شخصی خود می‌شدند. قدرت من در شورا رو به کاهش بود و بالاخره به من مجدانه توصیه کردند که به

قاره‌ای دیگر نقل مکان کنم، مبادا کالبد فیزیکی ام دچار صانحه‌ای شود. من درباره حقیقت و بلاتی که در شرف وقوع است، به همه هشدار دادم. به هشدارهای من توجهی نشد، و البته این امر از نظر من اهمیتی نیز نداشت. یگانه تکلیف من ایجاد فرصت برای ارواح است تا به عنوان خدمتگزاران خداوند به جانب سوگماد بازگردند. و اگر برای این کار ناجارم به سرمی وحشی و بدوفی تر سفر کنم، چنین باد» امنیت شخصی من اهمیتی ندارد. اما داشت اک و سفر دروغ باید در سیاره ترویج گردد.«

هنگامیکه به دروازه رسیدیم، برای آخرین بار به اسکله شلغ و مردم شتاب زده آن نظری انداختم. قبل امتحنه نشده بودم که پوست بسیاری از مردان و زنانی که سوار کشته می‌شدند. دارای تهرنگی مسی بود. گذشته از لباس‌هایشان، مرا به یاد نژادی می‌انداختند که کاملاً نمی‌دانستم چیست.

سری دکاتس، به نشانه وداع، ابتدا دستان من، و سپس دستان نواهزی را فشرد و گفت، «محافظین شخصی من مراقب هستند که شما به سلامت از شهر خارج شوید. شاید روزی دویاره یکدیگر را ببینیم.»

وقتی از دروازه گذشتیم، جنب و جوشی در میان بزه‌کاران افتاد تا با استفاده از کوچکترین فرصت به ما حمله کنند. محافظین، که حدوداً دوازده نفر بودند، با شمشیر آخته و شلاق‌های آماده، اطراف را به دقت زیر نظر داشتند. آنها با یاری مراقبین دروازه، جمعیت دزدان را به عقب راندند و راهی امن به سوی ساحل برای ما گشودند.

برای مدت یک ساعت یا بیشتر، بدون تبادل کلامی به قدم زدن ادامه دادیم، بالاخره به حومه شهر رسیدیم؛ جانی که اثری از انسان مشاهده نمی‌شد. در اینجا محافظین با ما وداع کردند، و به مقر خود بازگشتدند.

از نواهزی پرسیدم، «آنها به کجا می‌روند؟»
گفت، «غرب، به آمریکا.»

آنگاه همه‌چیز معنی پیدا کرد. به این علت حس آشنائی عجیبی با افراد محظوظه اسکله داشتم که آنها همان نژادی بودند که به خاطر پوست مسین و موی و چشمان سیاه، در آینده سرخپوست نامیده می‌شدند.

در باره آنچه سری دکاتس در مورد خدمت به اک گفته بود، اندیشیدم، و در این فکر بودم که چگونه می‌توان مرز ظریف بین سفر به سوی خداوند و خدمت به خاطر خودخواهی را شناسائی کرد.

به نقطه شروع سفرمان رسیدیم. در این عصر، غار سنگی عبارت بود از تپه‌ای از پاره‌سنگ‌ها که از گیاهان هرز پوشیده بود، و در محظوظه‌ای انباشته از زباله قرار داشت.

در حالیکه در جستجوی معتبر ورودی غار، علفهای هرز بلند را کنار می‌زدیم، نواهزی گفت، «در سفر به سوی خداوند، مرزی که تعیین می‌کند آیا فرد خودخواه است یا در خدمت خدا، همواره خطی بسیار باریک است. این به انگیزه فرد بستگی دارد. خط مذکور، شاید از دیدگاه بشر باریک باشد، ولی از دیدگاه اک، واضح است. فرد یا اراده و زندگی خود را به اک و ماهاتما تسلیم می‌کند، یا اراده خود را در راه خدمت به خوبیش حقیرش به کار می‌گیرد.»

در این هنگام، معتبر ورود به غار را یافته بودیم. داخل غار تاریک و مرطوب بود. جریان آب، در اعصار پیشین خشک شده، و جز تاریکی قیرگون، چیزی به چشم نمی‌خورد. پیش رفتیم، و با دست مالیدن به دیواره‌ها راه خود را ادامه دادیم. نواهزی دست مرا گرفت و به دنبال خود کشید. هوای داخل غار خفه‌کننده بود، و از آنجا که من در تلاش برای تنفس عقب می‌ماندم، او به ناچار دست مرا می‌کشید. کم کم حس کردم در حال خفه شدن هستم. در طلب هوا نفس نفس می‌زدم، گمان می‌کردم خواهم مرد. اما در این لحظه نوری از مقابل هجوم آورد و مرا بیدار کرد

ج ج ج

با گنجی چند بار پلک زدم، و به اطراف اتاق نگاه کردم. در این حال، سعی می‌کردم حواس خود را بیدار کنم. صور تم روی بالش بود، که

می توانست دلیلی بر حالت خفگی باشد. ثواہزی و دو استاد دیگر، مطالب زیادی برای اندیشیدن در اختیار من گذاشته بودند. تلوتو خوران به سوی میز تحریر رفتم تا رؤیاها، یا به عبارتی، تجربیات اخیرم را یادداشت کنم، که افکارم به اک معطوف شد. انسان، نه یک بار، که هزاران بار، میلیون‌ها بار، و هر لحظه از روز، بین خدمت به هستی با عشق، یا خدمت به خود با خودخواهی، یکی را برمی‌گزیند.

از خود پرسیدم، «چگونه می‌توانم خدمت کنم؟ بهترین روش کدام است؟ چه هنگام متوجه می‌شوم که آیا در حال خدمت به روح الهی اک می‌باشم یا نه؟» سعی کردم بهترین روش را بیابم. اما می‌دانستم این افکار از نقطه‌نظری محدود شده سرچشمه می‌گیرند. آنگاه ادراک به سراغم آمد؛ چگونه من، در قالب ذره‌ای از وجود خداوند، می‌توانم راه خدمت را بیابم؟ تسلیم شدم، و پیش از آنکه همه‌چیز را فراموش کنم، آغاز به یادداشت کردن تجربه‌ام نمودم. نخستین جمله‌ای که بر کاغذ نقش بست، چیزی بود که حس کردم گفته ماهاتما است: «همه‌چیز در تسلیم به روح الهی آغاز می‌گردد و در آن پایان می‌پذیرد.»

پایان فصل سی و سوم

۳۴ - بزرگترین معلم را ملاقات می‌کنم

داشتم صورتم را اصلاح می‌کردم. وقتی به آئینه نگاه کردم، ثواہزی را دیدم که پشت سرم ایستاده است.

پرسید، «توانانی‌ات در چه وضعیتی است؟»

تیغ را کنار گذاشت و لحظه‌ای اندیشیدم. سپس گفتم، «تصوّر می‌کنم توان کافی داشته باشم.»

با لحنی یکنواخت گفت، «آمادگی داری بزرگترین معلم را ملاقات کنی؟»

در آئینه به چهره او نگاه کردم تا شاید اشاره‌ای بیابم حاکی از اینکه این معلم کبیست. اما چیزی دستگیرم نشد.

در حالیکه سعی می‌کردم از مسئولیت زیاده‌روی کردن شانه خالی کنم، گفتم، «باشد، البته اگر تو فکر می‌کنی من تحملش را دارم.»

پاسخ داد، «باشد برای امشب، هنگامیکه از کارت برگشتی.» و سپس نایبدید شد.

مجدداً تیغ را برداشت و آن را با آب شیر دستشوئی شستم. در این اندیشه بودم که این بزرگترین معلم چه کسی می‌توانست باشد که من هنوز ملاقاتش نکرده بودم. در حالیکه برای شستن کف خمیرریش به صورتم آب می‌زدم، با خود اندیشیدم، بسیار خوب باید جالب باشد.

احتمالاً بیش از حد در افکار مربوط به امشب فرو رفته بودم و متوجه گذشت زمان نشدم، زیرا چند دقیقه دیرم شده بود. از درب منزل خارج شدم و دوان دوان خود را به ایستگاه اتوبوس رساندم، اما اتوبوس بدون من داشت دور می‌شد.

با تنفر پیش خود گفتم، «عالی شد، حالا حتماً دیرم خواهد شد.»

وقتی که دیرتر از موعد به اداره وارد شدم، رئیسم با نارضایتی از گوشة چشم نگاهی به من انداخت، اما حرفی نزد. افکار تدافعی به تدریج به ذهنم راه یافتند.

خوب. مگر هر چند گاه یک بار چند دقیقه تأخیر به کجا بر می‌خورد؟ به اندازه‌ای که جبران تأخیراتم شود، اضافه کاری می‌کنم. گاهی چقدر متنه به خشخاش می‌گذارند!

با اینکه هنوز ساعت ده نشده بود، داشتم به هیجان می‌آمدم از کنار میزی گذشتم که معمولاً صبح‌ها مقداری دونات و شیرینی برای کارمندان روی آن می‌گذاشتند. هر چند هفته یکی از ما مقداری پول برای خریداری آن به صندوقی می‌ریخت. یک شیرینی دانمارکی باقی مانده بود، و چون کسی در اطراف نبود، با خود گفتم، چرا که نه؟ و آن را برداشتم، درحالیکه تنها مقداری خرد شیرینی روی میز باقی مانده بود. برای تمام کردن آن حتی صبر نکردم تا به میز کارم برسم. این شیرینی از انواعی بود که نصف آن خامه‌ای و نیم دیگر شرکله بود. و می‌دانستم که آن را از شیرینی فروشی گرانقیمتی می‌خرند.

درحالیکه آخرین تکه لذیذ آن را می‌بلعیدم، با خود گفتم، حتماً یک نفر ولخرجی کرده است. وقتی باقیمانده آن را از روی انگشتانم

می‌لیسیدم، با هین برخورد کردم. او همان کسی بود که شیرینی‌ها روی میزش بودند.

در حال عبور گفتم، «هین! عجب شیرینی خوشمزه‌ای بود!» او بالحنی نیمه تهدیدآمیز پرسید، «او، نکند آخرینش را هم تو برداشتی؟»

گفتم، «بله. آیا به کس دیگری تعلق داشت؟» «راستش، تعداد آنها زیاد نبود؛ برای همین هم ما آنها را بدو قسمت تقسیم کردیم تا به هر کس یک تکه برسد.»

با احساس گناه گفتم، «او، نه. به چه کسی نرسید؟» جین پاسخ داد، «با (با)را.» و حدس بزنید چه اتفاقی افتاد. درست هنگامی که او این کلمه را اداء کرد، با (با)را از راه رسید.

با مکتی مختصر پرسید، «با (با)را چی؟» با شرم‌مندگی گفتم، «با (با)را، معذرت می‌خواهم من شیرینی تو را خوردم.»

او به آرامی گفت، «او،» درحالیکه داشت با یک فنجان قهوه به میز کارش بازمی‌گشت، و من می‌دانستم که به دنبال شیرینی‌اش می‌گشت. خدای من، چقدر احساس بلاحت می‌کردم.

درحالیکه تلاش می‌کردم او را تسلی دهم و احساس گناه خود را تخفیف دهم، با پشیمانی گفتم، «بین، واقعاً متأسفم، همین الان می‌روم و یکی برایت می‌خرم.»

گفت، «او، نه. اشکالی ندارد. می‌روم سراغ دستگاه دونات و یکی بر می‌دارم. جداً مسئله‌ای نیست.» .. دونات دستگاه اداره افتضاح بود.

«نه. تعارف نمی‌کنم. بگذار بروم و ...». «اما او حرف مرا قطع کرد و من به وضوح متوجه شدم اگر بیش از این اصرار کنم، او عصبانی خواهد شد.

با تأکید گفت، «نه. زحمت نکش. واقعاً اشکالی ندارد.» و هرسه نفر با ناراحتی از هم جدا شدیم.

باقی اوقات صبح، لحظه به لحظه بدتر می‌شد. انواع و اقسام وقایع کوچک، که اهمیت زیادی نداشتند، رخ داد. با اینکه مسائل مهمی نبودند، ولی بقدرتی تأثیر داشتند که مرا عصبی کنند، یا مثل مورد دونات، باعث شوند من دیگری را عصبی کنم. فکر می‌کنم تا هنگام ظهر، هریک از نفسانیات پنجگانه ذهن، یعنی خشم، طمع، شهوت، وابستگی، و خودستائی را حداقل سه یا چهار بار تجربه کردم. ساعت پنج بعدازظهر، از لحظه ذهنی، عاطفی، و جسمانی، کاملاً درهم شکسته بودم. در پایان روز، هنگامیکه به منزل بازمی‌گشتم، به یاد سخنان ثواهی افتادم، که صبح به هنگام اصلاح صورتم، گفته بود. قرار بود با بزرگترین معلم ملاقات کنم. چرا این ملاقات می‌بایست در یکی از بدترین روزهای زندگی ام انجام گیرد؟ برای نخستین بار در زندگی، پیش خود گفتم، شاید، فقط شاید، بهتر باشد امشب ماهاترا را نبینم.

نمی‌دانم از بدشانسی یا خوش‌آقبالی ام بود، ولی ثواهی در اتفاق مطالعه‌ام، روی کانایه در انتظارم بود. این کمی عجیب بود. او معمولاً پیش از رسیدن من به آپارتمان نمی‌آمد. برای اجتناب از آنچه قرار بود رخ دهد، هیچ راهی وجود نداشت. ژاکت خودرا در گنجه لباس گذاشت، و هنگامیکه می‌خواستم لباس خود را عوض کنم، او مرا متوقف کرد. گونی می‌دانست من چه روزی را از سر گذرانده‌ام، و نمی‌خواست اجازه دهد خود را به نادانی بزنم.

پرسید، «بسیار خوب، آماده‌ای؟»

تلash می‌کردم احساس حقیقی ام را بروز ندهم، با تردید گفتم، «ممم. بله. فکر می‌کنم.»

گفت، «بسیار خوب، به آئینه نگاهی بی‌انداز.»

در مقابل آئینه قدی که هر روز صبح در برایرش لباس می‌پوشیدم، ایستادم، و با دقّت به چهره خود نگریستم. و منتظر ماندم. نمی‌دانستم منتظر چه هستم، اما به دستور او عمل کردم، و منتظر ماندم. اما کلام دیگری از ثواهی شینده نمی‌شد. به دنبال نشانه‌ای از ظهور یکی از اساتید اسرارآمیز اک در زمینه پشت سرم گشتم، همانگونه که آن روز صبح ثواهی به هنگام اصلاح صورت، پشت سرم ظاهر شده بود، اما اتفاقی نیافتاد.

آنگاه با خود اندیشیدم، شاید می‌بایست نوعی پیام پتهانی را تشخیص دهم، شاید او بدین علت از من خواسته بود به آئینه نگاه کنم، که بزرگترین معلم خودم هستم! شاید همین باشد. بله. البته! چه کسی می‌توانست بیش از خودم به من آموخته دهد؟ استاد می‌گوید ماهاتما در قلب یکایک چلاها نهفته است. پس حتماً می‌خواهد به من بفهماند که من توافقی رسیدن به برترین وضعیت‌های آگاهی را در خود دارم، و تمام ابزار کار درون خودم است!

کم کم، از اینکه معماً دشوار ثواهی را حل کرده بودم، داشتم به خود غرّه می‌شدم. حتی نسبت به مصادبی که آن روز متحمل شده بودم، احساس بهتری داشتم. با خود اندیشیدم، بسیار خوب. حالا دلیل مشکلات امروز را می‌فهمم. این مشکلات نکات مثبتی را که قرار بود امشب در مورد خویش کشف کنم، متعادل می‌ساخت. از کشف این بخش از حکمت بزرگ، بیش از پیش احساس غرور کردم.

در این لحظه، کم کم از تماشای خود در آئینه لذت می‌بردم، که ثواهی پشت سرم ظاهر شد. در انتظار عکس‌العملی مثبت، پرسیدم، «آیا بزرگترین معلم خودم نیستم؟ آیا به همین دلیل از من خواستی که به آئینه نگاه کنم؟»

ثواهی با نگاهی ثابت به تصویر من در آئینه خیره شد و گفت: «آری، آنچه در آئینه می‌بینی بزرگترین معلم توست، یعنی کل!»

باشنیدن این کلمات، تقریباً به حالت موت افتادم. حس کردم خون از چهره‌ام سرازیر شده و مطمئن بودم اگر به پائین نگاه کنم، چکیدن قطرات خون را از نوک انگشتان پایم خواهم دید.

نواهزی مجدداً، بدون هیچ احساس و هیجانی، با لحنی یکنواخت ادامه داد، «بزرگترین ابزاری که ماهانتا از آن بهره می‌گیرد، خودپرسی تو است! این همان چیزی است که امشب قصد داشتم به تو نشان دهم!»

از هنگامی که در کودکی در زیرزمینی تاریک گیر افتاده بودم تا بحال، این وحشتناک‌ترین تجربه‌ای بود که به یاد می‌آوردم. درخشش پراکنده نور سفید صاعقه‌های کورکننده آغاز شد. اکنون نواهزی مستقیماً روپروریم ایستاده بود، اما سایر قسمت‌های اتاق در غوغائی بزرگ فرو رفته بود. گونی طوفان، گردباد، و زمین‌لرزه، به یکباره به آپارتمان هجوم آورده باشند. سروصدای مهیبی بود. گونی یک قطار زیرزمینی مستقیماً در اتاق، و از داخل سرم می‌گذشت. در اثر گردباد، مبلمان اتاق در حرکتی دایره‌وار به پرواز درآمدند، شیشه تابلوهای روی دیوار خرد شد و تمام وسائل تکه تکه شدند. غرش کر کننده رعد، با آذرخش همراه شد. گونی در اثر اصابت صاعقه درخت سرخ چوب^۱ عظیم‌الجثه‌ای به میلیون‌ها قطعه تقسیم می‌شد. لابلای این چرخش دیوانه‌وار، نواهزی را می‌دیدم که همچنان آرام و بی‌خیال، بدون هیچگونه تاثیری از هیاهوی اطراف، ایستاده بود.

اندیشه‌ای را به ذهنم شلیک کرد، «مجدداً به آئینه نگاه کن.»

اکنون بدون آنکه به اندازه یک هزارم ثانیه تردید به خرج دهم، دستورات او را اجراء می‌کردم. در برابر آئینه دیواری قرار گرفتم، و به بازتاب تصویر خود نگیریستم. نگاه کردن در آئینه، علی‌رغم طوفان خشم‌آلود اطراف، اثری آرام‌بخش داشت. احساس کردم، بالاخره در میان این بلوا، عقل خود را بازمی‌یابم. آئینه در طوفان موجود، چون واحه‌ای در

^۱- سرخ چوب، SEQUOIA درختی است با چوب سرخ رنگ که در شمال کالیفرنیا و جنوب اورگان رشد می‌کند و یکی از عظیم‌الجثه‌ترین درخت‌های جهان است. م

بیابان بود. جزیره‌ای دور از هرچیز دیگر، آرامشی و همانگیز بر آن حاکم بود. همانند سنگ قربانی محربانی در دوران ماقبل تاریخ بود، و من در نقش قربانی به سوی آن هدایت می‌شدم. ابتدا، تنها بازتاب چهره خود را می‌دیدم. می‌توانستم آشوب و هیاهوی چرخان اطراف خود را در تصویر زمینه پشت سرم ببینم، اما در آئینه، همه‌چیز آرام بود. از مشاهده چهره‌ام خوشحال بودم، و می‌توان گفت، آن را می‌ستودم.

با خود می‌اندیشیدم، خدا می‌گوید، پیش از آنکه بتوانی به دیگران عشق ورزی، باید خوبی را دوست داشته باشی. اشکال زیادی در این قضیه نیست. در ضمن، فکر می‌کنم مرد نسبتاً خوش‌تیپی هستم.

ناگهان تصویر درون آئینه آغاز به تغییر نمود. داشتم مسخ می‌شدم، پوست صورتم سفت و کشیده، و سپس خشک شد. سپس به رنگ سبز تیره مشتمیز کننده‌ای درآمد. درست در برابر دیدگان خود، داشتم به یک خزندۀ تبدیل می‌شدم. در حالیکه از پیشانی ام خون می‌چکید، شاخه‌ای سیاهی از آن سر برآوردند. و چشمانم رنگ قرمز خون به خود گرفتند. زبانم از دهانم بیرون افتاد و جای خود را به زبان سیاه و نوک‌تیز مار داد بینی ام دراز و نوک‌تیز، و دهانم به طرزی وحشتناک، کج شد. این خود شیطان بود، اما بسی وحشتناک‌تر از هرآنچه در تصویراتم می‌گنجید!

تصویر شروع به خنده‌یدن کرد، بلندتر و باز هم بلندتر، تا اینکه صدای خنده، به صدای هزاران جیغ مبدل شد، «تو! این توئی! تو از عشق سخن می‌گوئی! و از تسلیم! ریاکار! دروغ‌گو! حقیقت این است! این توئی! تو طالب عشق نیستی! تو را با تسلیم کاری نیست! تو خواهان قدرتی! قدرت! قدرت! برای سلطه! برای تخریب! برای کشتن!»

فریاد کشیدم، «نه.....! اما صدای قهقهه شیطان هزاران بار شدت یافت. قهقهه او انکاس یافت، و مانند پنجه‌ای تیز و برنده مرا درید، و همانند عروسک خیمه‌شب بازی، که به ریسمان‌های تافته بسته شده باشد، مرا تکان و پیچ و تاب می‌داد. صدای خنده و جیغ گوشخراش او کر کننده بود. گوشم در آستانه انفجار بود، اما باز هم صدا بلندتر و

دهشتناک‌تر می‌شد. داشتم به زانو درمی‌آمدم، فریاد و هق‌هق گریه تشنجه‌ای در این وحشی‌گری بی‌رحمانه قابل شنیدن نبود. می‌خواستم چشم‌مانم را پنهان کنم، اما قادر نبودم آنها را ببینم. آئینه برای آخرین بار چهره وحشت‌آور شیطان را منعکس کرد، و سپس منفجر شده به میلیون‌ها تکه بدل گشت. در محلی که آئینه قرار داشت، سیاه‌چالهای بوجود آمد که تمام محتویات اتاق را به درون خود می‌بلعید. من که روی کف اتاق افتاده بودم، با نامیدی به قالی چنگ می‌زدم، اما قدرت مکش مرا به درون گودال تاریک، و صدای جیغ و رعد می‌کشید. فریاد وحشت من در صدای فرو ریختن و در هم پیچیدن دنیای متلاشی شده‌ام گم شد. آنگاه، در قعر گودال بی‌انتها، اگر بتوان آن را انتها نامید، انفجار واپسین رخ داد. گوئی در اثر انفجار یک بمب هیدروژنی چندین میلیارد مگاتنی، همه‌چیز از هم پاشد. نیروی اراده‌ام به کلی مض محل گشت. دیگر وجود نداشت. دیگر نه اشکی، نه فریادی، و نه حتی تصویرم در آئینه، هیچ‌چیز وجود نداشت.

* * *

در سکوتی مطلق، چشم‌مانم را گشودم. در اتاق تنها بودم، و تمام آئینه سر جای خود بودند. نه ریخت و پاشی (به جز آن مقداری که معمولاً هست)، نه شیشه شکسته‌ای، و نه شیطانی با زبانی چندش آور در آئینه، در حال استهzaء من. همه‌چیز، همانند پیش از آنهمه آشوب دیوانه‌وار، در وضعیتی عادی قرار داشت. من کاملاً خسته و وامانده بودم. فقط توانستم خود را به سوی اتاق خواب کشانده، به صورت دمر روی تخت بیافتم. به تدریج به عالم رؤیا فرو رفتم. احساس نرمی و راحتی مرا در بر گرفت، و می‌توانستم در جهان درون، صدای ملایم و اطمینان بخش اک را بشنوم، که مرا چون گهواره‌ای تکان می‌داد. و سپس، آرامش مطلق.

از خواب عمیقی برخاستم. هیچ رؤیائی را به خاطر نداشتم. وقتی به ساعت دیواری نگاه کردم، متوجه شدم که فقط چند ساعت خوابیده‌ام. به تدریج، خاطره آنچه رخ داده بود، به آگاهی ام راه یافت. چه مقدار از آن تجربه حقیقی، و چه مقدار توهمند بود؟ به دستشوئی رفتم، و مقداری آب گرم به صورتی زدم، وقتی صورتی را خشک می‌کردم، صدای زمزمه شادمانه و آرام نواهی را پشت سرم شنیدم. درحالیکه واقعاً از دیدنش خوشحال بودم، برگشتم.

«نواهی! من . . .» اما کلمه‌ای برای تمام کردن جمله‌ام نمی‌یافتم. حرفی برای گفتن نداشتم. فقط می‌توانستم با دهانی نیمه‌باز به او خیره شوم.

به آرامی گفت، «پس حالا می‌دانی!»

صدانی به غایت کریه، خشن، آزار دهنده، و نفس‌گیر از اعمق باطنم برآمد، «احمق!» این باز هم همان شیطان بود.

با صدای بلند گفتم، «اوها مرا ببخش، از بابت هرچه که بود متأسفم.»

نواهی به لبخندی اکتفا کرد.

صدا، مجدداً با طعنه و استهزاء گفت، «بزدل!» کم‌کم داشتم می‌ترسیدم.

تقریباً ناله‌کنان گفتم، «نواهی، منظورت را نمی‌فهمم. اگر منظورت این است که من اکنون تسلیم نفس را می‌شناسم، چرا آن صدای مخوف هنوز درونم طنبین می‌اندازد؟»

نواهی حالتی جدی به خود گرفت، و با لحنی تقریباً تند گفت، «دیروز نمی‌دانستی، اما امشب می‌دانی!»

آنگاه منظور او و سری سوپاکو بر من آشکار شد. دانایی دریافتیم که آنان اشاره به نوعی یقین آسمانی، عرفانی، و غرورآفرینی داشتند که بر مبنای آن من تصور می کردم همواره از حضور استاد بخوردارم، و او همیشه در اطراف من در دسترس، و درست اندر کار مراقبت از من و ترو خشک کردن من خواهد بود، صرفاً به این دلیل که خود را به او تسلیم کرده بودم؛ و این باور خودپسندانه که همیشه با یک اشاره از حضور او بهرهمند خواهم گشت.

در حقیقت، آن بخش از قضیه که به حضور دائمی استاد مربوط می شد، واقعیت داشت. اما در ضمن، این را نیز می دانستم که آن ابلیس، که بگونه‌ای باورنکردنی در قطب منفی قرار داشت، و من قبل آن را با سرکوب گری‌های درونی خود مخفی می کردم نیز در درونم حضور دارد. تنها هنگامیکه سپر تدافعی خود را فرو می افکندم، با اندکی خشم، حسادت، وابستگی، شهوت، حرص، یا هریک از نفسانیات که نام ببرید، رخ می نمود. او همچنان به حضور آشکار خود ادامه می داد، تا اینکه من مجدداً او را چون خسی که با جاروب زیر قالی مخفی می کنند، پنهانش کنم.

اما اکنون از حضور او آگاه بودم، و بالاتر از این، از اهمیت آن مطلع بودم. و از آن هم مهم‌تر اینکه، قالی به کناری رفته و چهره او کاملاً آشکار شده بود. دیگر چیزی برای مخفی کردن وجود نداشت، و در عین حال، چیزی هم برای سرکوب کردن یا ترسیدن نبود. می توان گفت، نیروئی عظیم رها شده بود، گوئی دریچه‌ای که در برابر جریان آب قرار داشت، از جا کنده شده، و دیگر فشاری وجود نداشت. نکته مهم این بود که، باوجودیکه از حضورش آگاه بودم، دیگر اهمیتی بدین موضوع نمی دادم؛ زیرا می دانستم دیگر هرگز نخواهد توانست مرا تسخیر کند. آن بخش از وجود من که او برای تسلط بر من از آن بهره می جست، یعنی خواهش نفس، دیگر قدرت گذشته را نداشت. آن بخش در انفجار دومیلیارد مگانی بعب هیدروژنی متلاشی شد.

اما هنوز چیزی ذهن مرا مشغول می کرد. پرسیدم، «تواهزی، مطمئن نیستم که تمام ریزه‌کاری‌های تسلیم نفس به ماهاتما را درک کرده باشم. حالا که می‌دانم، چند چیز هست که مایلم بپرسم.»

قبل از پایان پرسشم گفت، «واقع؟»

پرسیدم، «فرض کنیم من در مورد تسلیم بیش از پیش می‌دانم، پس چرا هنوز این موجود فرومایه را در درون دارم؟»

پاسخ داد، «در سیرک‌ها کسانی را می‌بینیم که شیرها را رام می‌کنند. برخی از این افراد از سایرین مبتخرترند. آنان که حقیقتاً در کار خود استادند، این گریه‌سانان عظیم را وامی دارند همچون بچه‌گری‌ها رفتار کنند. اما تا هنگامی که رام کننده در قفس است، هرگز ماهیت حقیقی آنها را فراموش نمی‌کند.

لختی اندیشیدم، و سپس با لحنی اعتراض‌آمیز گفتم، «منظورت این است که بقیه عمرم باید با این موجود در درون خود درستیز باشم؟» تواهزی با قاطعیت، اما بر دیبارانه به من خیره شد و گفت، «این خاصیت این عالم است. می‌دانی که اینجا جهان دوگانگی است.»

«می‌توانم یک سؤال شخصی بپرسم؟»
گفت، «مسلماً.»

«آیا تو هم...» مکث کردم. فقط به عمق آن چشمان ژرف و نافذ خیره شدم و عشق سوگماد را لمس کردم. و درست در پس عشق، قدرت مهیب سوگماد را احساس کردم. همان قدرتی که مرا با بمب هیدروژنی متلاشی کرده بود. تنها تفاوت در این بود که قدرت نهفته در پس این نگاه خیره، از بمبی به مراتب قوی‌تر سرچشمه می‌گرفت. ترجیح دادم به جای قدرت، به عشق بنگرم.

گفتم، «آه...، سؤال مرا فراموش کن. به گمانم برای همین است که تو ماهاتما، استاد حق در قید حیاتی، و من همینم که هستم.»

این یک شوخی بود، اما او نخندید. حتی لبخند نیز نزد. صرفاً به من نگاه می‌کرد. تسلیمی آرامش بخش به او، مرا در بر گرفت. و من کاملاً نمی‌دانستم چگونه، ولی می‌دانستم، می‌دانستم که نگاه خیره و عاشقانه او هرگز مرا ترک نخواهد گفت.

پایان فصل سی و چهارم

۳۵ - داستان واپسین

در حالیکه بی‌صدا در اتاق مطالعه‌ام نشسته بودم، ثواهی گفت، «بسیار خوب، ما یک چرخه کامل را به پایان بردیم. آیا چیزی آموختی؟» به تمام ملاقات‌ها، و تمام اساتیدی که ثواهی به من معرفی کرده بود، اندیشیدم. آنان مطالب بسیاری را به من آموخته بودند، با وجود این، می‌دانستم که فقط مشتی نمونه خروار بود، و هنوز دانستنی‌های بسیاری وجود داشت. گفتم، «بله. بسیار زیاد، اما احساس می‌کنم هنوز راهی طولانی در پیش دارم. هنوز در مورد یک مطلب کنجدکاوم. اگر نباید اک را تحت نفوذ خویش درآورم، بلکه خود را به مشیت آن بسپارم، چه باید بکنم که حضور آن را در زندگی خود مستمر سازم، بدون اینکه آن را تحت سلطه درآورم؟ چه می‌توانم بکنم تا اک از من نگریزد، و مرا در تنها و رکود رهانسازد؟»

ثواهی قاطع‌انه پاسخ داد، «انسان تنها هنگامی را کد و مطربود می‌گردد که خود چنین آرزو کند. ترفندی که در استقرار آگاهانه اک در زندگی، و انجام اوامر آن بدون تلاش در جهت تسلط بر آن به کار می‌آید، این است که خود را آماده سازی. بدین معنی که اعمالی را انجام دهی که به آن اجازه می‌دهد در زندگی ات حضور یابد. آثار مقدسه را مطالعه کن،

تمرینات معنوی خود را بجا آور، و اتکاء و اعتماد کامل درونی به ماهانتا، و تمام نکات مربوط به خویش‌انضباطی را که برای انجام این وظایف در زندگی روزمره ضروری است، تمرین کن. اما تمام اینها به تنهاشی به کار نمی‌آیند. بالاتر از هرچیز، باید اک را بیش از هرچیز در عالم، منجمله نفس حقیر خود، دوست بدباری.

«خداآوند، یا به عبارتی، جوهره آن، یعنی اک، یک تجرد است. بنابراین، فرد برای اینکه ماهیت آن را بشناسد، ابتدا باید عشق ورزیدن را بی‌آموزد. این هدف وجه درونی من است. تو با عشق ورزیدن به من، عشق بلاشرط را می‌آموزی. با دیدار با سایر اساتید اک، و آموختن از آنها، تو کانون قلب را بیدار کرده، به روی عشق گشوده می‌گردد.»

پرسیدم، «اگر اک یک بستر تحریر است، پس آیا تمام آن اساتید توهمند؟ آیا تو نیز ساخته ذهن متنی؟»

نواهزی از در مخالفت اظهار داشت، «پاسخ این سؤال را بده: آیا صرف نظر از اینکه من و اساتید، واقعی یا توهمند باشیم، تو در اثر ملازمت با ما ذره‌ای بیشتر درباره عشق نیاموختی؟ اگر پاسخ منفی است، تمام آنچه گذشت بی‌ثمر بود. همه توهمند، اتلاف وقت و انرژی بود. اما اگر حتی برای لحظه‌ای ناچیز عشق ورزیدن را آموختی، پس با قلب سوگماد تماس حاصل کرده و جرمه‌ای از آب حقیقت را نوشیدی. در سراسر کیهان، تمام لذت‌ها و ثروت‌ها، هیچ چیز با آنچه بdest آورده‌ای قابل قیاس نیست. زیرا هریار که ذره‌ای از عشق را برگیری، کمی بیشتر در اقیانوس عشق و رحمت بسر خواهی برد. گامی دیگر در هنر بقاء معنوی پیش می‌روی. و بقاء تنها چیزی است که به حساب می‌آید. تو، در حقیقت تبرک یافته‌ای.

«تا هنگامیکه در زمین هستیم، جز زمانی محدود در اختیار نداریم. حال می‌توانیم این سرمایه اندک را بیهوده در پیروی از توهمندان صرف کنیم، یا آن را در راه آموزش روح بکار ببریم. می‌توانیم بدنبال لذت یا عشق باشیم، می‌توانیم در زندگی گذشت پیشه کنیم، یا دریافت کننده

باشیم. اما بباید داشته باش؛ راه به سوی سوگماد بی‌انتهای است، و برداشتن هرگام به تجربه مربوط است، نه به زمان.

«هنگامیکه در این زندگی، واپسین دم را فرو می‌بری، می‌توانی پیش از سفر به جهان‌های دیگر، از خویش بپرسی، آیا آنچه را که به خاطرش بدينجا آمدم، به انجام رساندم؟ آیا حقیقتاً تمام تلاش خود را به کار بردم؟

«ماهانتا کاری بجز نشان دادن مسیر موطن حقیقی، و آشکار کردن دامها انجام نمی‌دهد. من نمی‌توانم در عوض تو گام بردارم، یا تلاش‌های لازم را بجای تو به عمل آورم، من نمی‌توانم بجای تو آگاهی و هشیاری کسب کنم، و نمی‌توانم به حساب تو عشق ورزم. باور کن که سرمنزل بیهشتی رایگان به دست نمی‌آید. صرف اینکه در مسیر صحیح باشی، بدین معنی نیست که به مقصد رسیده‌ای. تو باید این راه را به تنهاشی بپیمائی. مسیر آکنده از مشکلات و دشواری‌ها بوده، و بیش از آن که قبل از تجربه کرده‌ای، در تنهاشی طی می‌گردد. اما شادی‌ها را فراموش نکن. این را به تو می‌گوییم که اگر علی‌رغم تمام آزمون‌هایی که انتظارت را می‌کشند، به عزم خود پای در راه نهی، در هر گامی که بر می‌داری، هر سرشکی که می‌افشانی، هر رنجی که متحمل می‌شوی، و با هر شادمانی که تجربه می‌کنی، ماهانتا را در کنار خود خواهی یافت. و ما در ملازمت یکدیگر، به قلب سوگماد، مقام متعال، گام خواهیم نهاد.»

با گفتن این جملات، نواهزی ناپدید شد، و با اندیشه‌واپسین مرا بر جای گذاشت.

این پایان کتاب است. اینکه آنچه را که نقل شد، خیالی یا حقیقی بیانگارید، خود می‌دانید. برخی از بخش‌های آن را حتی خودم نیز به دشواری باور می‌کنم.

پیش از خاتمه، مایل نکته دیگری را ذکر کنم. این نکته به تجربه ویژه‌ای مربوط می‌شود که در یکی از گردهم‌آثی‌های اکتفاکار داشته‌ام.

در میان حضار نشسته، به سخنان سری هارولد کلمب، ماهانتا، استاد حق در قید حیات گوش می‌دادم. من در ردیف‌های پشتی سالن نشسته بودم، و برای او جز چهره‌ای در دریای چهره‌ها نبودم. اما در یکی از لحظات، در طی سخنرانی، او به من نگاه کرد. سوگند می‌خورم که فقط به من نگاه می‌کرد. مدت این حادثه کسری از ثانیه بود. و در آن لحظه از زمان، در آن ابدیت، ما در این آگاهی سهیم بودیم. در آنجا دانستم که هرآنچه در این کتاب به من گفت، حقیقت دارد.

هنگامیکه از گردهم‌آثی به منزل بازگشتم، منظور او را از "دامها" دریافتیم. به زودی آشکار شد که از دیدگاه روح‌الله، من به خودی خود، آنقدرها که مایل بودم باور گنم، نیرومند نبودم. اما پس از این، واقعه دیگری رخ داد.

تازه از فرودگاه به منزل رسیده بودم و هنوز، حتی چمدان‌هایم را باز نکرده بودم. در اتاق مطالعه‌ام نشسته بودم. در اندیشه بودم که حقیقتاً مفهوم دارا بودن تواناتی معنوی را نمی‌دانم. البته قبل از فکر می‌کردم می‌دانم. گمان می‌کردم مفهوم آن هم‌سو کردن اراده فردی با روح‌الله، و خواسته‌های آن است. اما پس از سمینار، دریافتیم که اراده من، در مقایسه با سایر مردم، بسیار ضعیف است. اراده هر کسی نقطه گسلی دارد، و من داشتم به سرعت از جایگاه نقطه گسل اراده خود آگاه می‌شدم. و این نقطه حتی در حوالی جایگاهی هم که نفسم مایل بود تصور کند، قرار نداشت.

در این لحظه ظواہری برای مدت کوتاهی در اتاق ظاهر شد. قادر نیستم کلمات او را دقیقاً به خاطر آورم، اما به یاد دارم که از شنیدن آن کمی شگفت زده شدم. او درباره تواناتی درون، و اینکه حتی اساتید اک از

خود فیرو و قدرتی ندارند، سخن می‌گفت. و اینکه آنها تماماً خود را به مشیت روح‌الله می‌سپارند. و اینکه تنها قدرتی که ارزش دارد، قدرت واگذاری نیروی اراده خویش حقیر است، و دادن اختیار کامل وجود خویش به اک، روح‌الله.

حقیقتاً، کلماتی را که او عملأ به کار برد به خاطر نمی‌آورم، اما احساسی را که از شنیدن آن داشتم به یاد دارم. کلام او احساسی از آرامش، گرما، نور، و شادمانی به ارمغان آورد. همان احساسی که به هنگام همراهی با کسی که حقیقتاً به او عشق می‌ورزیم، بوجود می‌آید. این احساس در حافظة معمولاً ضعیف من نقش بست. و از آن هنگام به بعد، همواره بامن است، حتی به هنگام تحریر این مطالب.

گاهی ظواہری را در حال قدم زدن یا سخن گفتن با خود می‌بینم؛ گاهی فقط صدایش را می‌شنوم؛ و گاهی هم حضور او را به صورت تپشی سریع درمی‌یابم. اما در همه این مواردی که او همراه من است، احساسی در من بوجود می‌آید که مشکل بتوان آن را به کلام درآورد. بهترین شیوه تشریح آن این است که می‌توان گفت خود را شناور حس می‌کنم. شناور به همراه آرامش کامل — نه در آب، که این صرفًا شبیه آب است. بیشتر شبیه شناور شدن در اقیانوسی از عشق و رحمت است.

پایان

واژه‌نامه

آ

آئوم (Aum)

AUM.
صوتی که در طبقه ذهنی شنیده می‌شود و توسط یوگی‌ها و گروه‌های مذهبی هندو مورد استفاده قرار می‌گیرد؛ بخشی از جریان صوتی اک که آفریننده طبقه ذهنی به پائین است.

آتما ساروپ

ATMA SARUP.
کالبد معنوی (روحی) غلاف حقيقی روح.

آتما - روح

ATMA.
روح، آن بارقه الهی که خداوند درون شکل انسانی به عاریت نهاده است تا بدان زندگی بخشد؛ گاهی آتمن؛ ATMAN تلفظ می‌شود.

آجنا - تیسراقیل

AJNA.
چشم سوم؛ چشم معنوی که سفیران روح از آن به عنوان دریچه‌ای بین جهان‌های تحتانی و فوقانی جهت سفر به اقالیم الهی استفاده می‌کنند.

آدی کارما

ADI KARMA.
کارمای ازلی؛ تقدیری که توسط روح فردی کسب نشده است، بلکه کارمانی است که در آغاز سفر روح به جهان‌های تحتانی توسط اربابان کارما برای وی در نظر گرفته شده است.

آراهاتا

ARAHATA.
آموزشگر گروه‌ها یا کلاس‌های سَتْ‌سَنگ اک؛ واصل حلقة دوم در اکنکار که کلمه سری شخصی برای استفاده خود دریافت می‌کند.

آرجوونا

یکی از پنج شاهزادگان، و شخصیت اصلی در بهاگاواد گیتا که با کریشنا گفتگو میکند.

آکولایت

نخستین درجه وصل در اکنکار که چلا آن را در وضعیت رؤیا دریافت میکند و در اوّلین مرحله مسئولیت‌پذیری خود تحت تربیت معنوی قرار میگیرد این پیش از پذیرش رسمی وی به واقعیت جهان‌های معنوی توسط استاد اک در قید حیات میباشد.

آگام

منطقه غیرقابل دسترس؛ آگام‌لوک که مقابل بالاترین جهان معنوی شناخته شده قرار دارد.

آگام دس

شهر معنوی واقع در کوه‌های هیمالیا، که محل سکونت اشوآرخانوآل (خدا خواران) میباشد.

آگام لوک

رجوع شود به آگام (AGAM).

آگاهی

وضعیتی از هوشیاری که آدمی در زندگی روزمره خود به کار میگیرد. این وضعیت به دو بخش تقسیم میگردد: عارضی (Phenomenal)، و فرارو — برتر — (Transcendental). آگاهی عارضی، یا هوشیاری محیطی جهت ابراز خود از ادراکات حسی سود میجوید، در حالیکه آگاهی برتر مستقل از ادراکات حسی بوده و مستقیماً با اک سروکار دارد. وضعیتی که فراسوی هردوی این دو — عارضی، و فرارو — وجود دارد آن است که در اتحاد این دو عمل میکند. در این وضعیت هیچ‌یک از این دو از دست نمیروند، بلکه فرد در این وضعیت وحدت با آگاهی اک را تجربه میکند — نه سوگمام، بلکه با اک وحدت حاصل نموده و با جوهر معنوی خدا یکی میشود.

ANTISHKARAN(S).

آنفیشکاران

چهار رکن ذهن؛ ماناـس، بودـی، چـیتا، و آـهـنـکـار.

AHANKAR.

یکی از چهار رکن ذهن؛ آن رکنی که تمیز دهنده منافع فردی از سایرین میباشد؛ «منیت». هنگامیکه از حد تعادل خارج شود به خودپرسی؛ Ahankara تبدیل میگردد.

— — —

ESOTERIC.

اسراری؛ محـرـمانـه؛ درـونـی
دانش اسراری که از طریق اعضاء حسی قابل دسترسی نیست.

THE OCEAN OF LOVE AND MERCY.

اـقـیـانـوسـ عـشـقـ وـ رـحـمـتـ
اـقـیـانـوسـ عـشـقـ وـ رـحـمـتـ؛ سـوـگـمـادـ؛ خـدـایـ مـتعـالـ.

ASTRAL PROJECTION.

انعکاس اثيری

واژه‌ای است که پیروان مکاتب اسرار بکار میبرند و منظور انعکاس کالبد اثيری به جهان اثيری است — که البته حقیقت ندارد. از آنجا که کالبد اثيری ما هم‌اکنون در جهان اثيری قرار دارد — بهمان ترتیبی که کالبد فیزیکی ما در جهان فیزیکی مستقر میباشد — نیازی به انعکاس به آن طبقه نداریم؛ فقط کافی است از آن هوشیاری حاصل نمائیم.

ALAKH PURUSA.

آلخ پوروشا

فرمانروای نامرئی جهانی که آن را بنام آلخ لوک می‌شناسیم.

ALAKH LOK.

آلخ لوک

نخستین طبقه معنوی بالاتر از جهان روح. به معنای «مکان نادیدنی».

ECK.

اک

جریان قابل شنیدن حیات. جوهره خدا. روح القدس. همچنین دانش خداشناسی. فرایندی حاصل از تجربیات سفر دروح به درون هوشیاری مذهبی، که آدمی به اختیار خود از طریق تمرینات معنوی اکنکار کسب

در پیشگاه استادان اک

میکند. سفر روح فقط با حرکت آگاهی درونی (روح) در نواحی زمان و مکان سروکار دارد. اک شامل نواحی دیگری نیز میشود که فراسوی زمان و مکان است، و تماماً دانش مطلق، حضور مطلق، و قدرت مطلق (برهم‌چیز دانا، در همه‌جا حاضر، و برهم‌چیز قادر) میباشد؛ این خداشناسی، یا خداآگاهی است. تمامی مذاهب، فلسفه‌ها و جهان‌بینی‌های الهی از منشأ اکنکار میباشند.

اک مارگ
طریق اکنکار.

ECK MARG

اکشمار
وضعیت خودشناسی، که قبل از خداشناسی پیش می‌آید؛ روشن‌ضمیری به واسطه نور و صوت از طریق اک؛ موکشا (Moksha).

اکنکار
دانش پاستانی سفر روح؛ مقوله‌ای در باره انعکاس آگاهی درونی است که از میان وضعیت‌های تحتانی به وضعیت‌های شفناک و نشنه الهی سفر میکند. روح در این وضعیت خود را در تصاحب تجربة هوشیاری مذهبی حیات می‌یابد. این عمل از طریق دسته‌ای از تمرینات معنوی انجام میگردد که فقط پیروان این علم از آن واقف‌اند.

— ب —

براهم (برام یا برهم)

آفریدگار ناحیه دوم هستی (از جهان ذهنی به پائین)؛ ذهن کل؛ ذهن کیهانی؛ خداوند و خالق طبقات تحتانی.

براهم لوك

طبقه ذهنی یا چهارم؛ مقر ذهن کیهانی که توسط براهم، قدرت منفی، اداره میشود.

BRAHM LOK.

در پیشگاه استادان اک

براهما (براما - برهم)

یکی از اعضاء دایره آفرینش جهان‌های بخش اعظم دوم (از جهان ذهنی به پائین)، که توسط اکثر هندوها عنوان مقام متعال قلمداد میشود.

برهمندا (برامندا)

سومین بخش اعظم آفرینش که خود به چهار بخش فرعی تقسیم میگردد. از پائین‌ترین ناحیه تریکوتی (Trikuti) آغاز و تا بالاترین نواحی طبقه ذهنی ادامه می‌یابد.

بنی

موسیقی بیهشتی؛ اک؛ جریان قابل سمع حیات.

BENI

بود (بودن)

وجود خالص؛ حضور الهی؛ وجه برتر واقعیت غائی؛ سوگمام

BUDDHA

شاهزاده کبیری که به قدیسی روشن‌ضمیر بدل گشت و به اکتساب آگاهی بودا نائل آمد. نام او سیدهارتا گانتراما؛ Siddharta Gautama بود. بودهی به معنای عقل و بودا و ضعیتی از آگاهی به معنای صاحب عقل سليم میباشد.

BHAGAVAD GITA.

رساله‌ای کامل در توسعه معنوی، شامل شعر حماسی ماهابهاراتا؛

که به آن نغمه الهی (Lord's Song) میگویند.

— پ —

PAR

پار

ماوراء ماده و روان؛ در جهان‌های معنوی.

PARABRAHM.

پارابرهم

بالاتر از براهم، فراسوی طبقه ذهنی؛ طبقه‌ای بسیار نازک بین طبقات

ذهنی و روح؛ طبقه اتری.

پارام آکشار

معبد حکمت زرین در طبقه آتما (روح)، مشهور به خانه خرد زوال نابذیر؛ مقام متعال؛ یک نام دیگر برای خداوند.

پیر - استاد

استاد اک؛ کسی که در هنر سفر روح به درجات اعلای تبحر دست یافته و به عضویت نظام باستانی واپرآگی درآمده باشد.

پیشینه‌های آکاشیک

پیشینه‌ها، خاطرات، و الگوهای کارمیک روح که در طبقه سوم، یا طبقه علی برای جهان‌های فیزیکی و اثيری ثبت شده‌اند.

پیندا

نماینده کالبد فیزیکی انسان، برابر و همخوان با نیلوفر هزار گلبرگ (ساهاسرا دال کانوال) در کالبد فیزیکی انسان؛ واژه هندو به معنای کیهان فیزیکی.

— ت —

تاو

اصطلاح چینی به معنای راهی به بهشت؛ کسی که مرید یک استاد معنوی باشد. این واژه بیانگر همان مفهومی است که طریق اک میباشد.

تریکوتی

براهم لوک.

تناسخ

توولد دوباره؛ رفت و برگشت روح به این جهان درون کالبدی‌های جدید.

تولسی داس

شاعر و عارف قرن هفدهم هندو که یکی از پیروان اک بود.

تیسراتیل

چشم سوم، چشم معنوی هم خوانده میشود.

— ج —

جلال الدین رومی

شاعر، عارف، و حکیم پارسی در قرن سیزدهم. او یکی از مشهورترین استادان اک در تاریخ میباشد.

جنانا یوگا

یکی از سیستم‌های یوگا که از طریق آموزش در جستجوی آزادی معنوی میباشد.

— ج —

چاکرا

چرخه. اشاره دارد به مراکز روانی در کالبد انسان. هریک از این مراکز به یک چرخ شباهت دارد و به بخش‌های نظریه گلبرگ‌های نیلوفر تقسیم میگردد. چاکراها در انطباق با مراکز عصبی در طول ستون فقرات، گردن، و سر آدمی قرار گرفته‌اند.

چرخ هشتاد و چهار

دوره‌های توولد و مرگ که روح باید در خلال حیات او لیهاش در جهان‌های تحتانی از میان آن عبور نماید. هشتاد و چهار اشاره دارد به تعداد لاک‌ها؛ مقاطعی از حلول مکرر که هریک شامل یکصد هزار سال، یا یکصد هزار شکل از حیات میشود.

چشم سوم

نقطه‌ای درست بالای غده صنوبی، که مورد استفاده چلاها به منظور عبور به جهان‌های لطیف است. این مکانی است که ماهاتما در انتظار چلا است. آنها در این نقطه ملاقات میکنند تا استاد بتواند چلا را به جهان‌های دیگر همراهی نماید.

چلا

محصل، مرید یا پیرو یک آموزگار معنوی؛ دومین قدم در طریق اکنکار.

CHELA.

— د —

DAMCAR.

دامکار
یکی از شهرهای معنوی اکنکار واقع در صحرای گوبی. بسیاری از اساتید اک در این جامعه زندگی کرده‌اند؛ در حال حاضر نیز محدودی در آنجا بسر می‌برند. مقصود آنان خدمت به استاد حق در قید حیات می‌باشد.

DAYAL.

دایال
رحمت؛ شفقت؛ استاد همیشه به همه روح‌ها و همه صورت‌های حیات رحمت و شفقت نثار می‌کند.

SECOND GRAND DIVISION.

دومنین بخش اعظم هستی
(Anda) بخش دوم اعظم از تقسیم‌بندی کیهانها، منطقه آندا

*DEVA.***دوا**

فرشته؛ وجود آسمانی؛ وجود تابناک.

— ذ —

UNIVERSAL MIND.

ذهن کیهانی
ذهن کل؛ نام دیگری برای قدرت منفی.

— ر —

RAMA.

راما
یکی از نخستین ناجیان جهان. او پیام اک را از اعمق جنگل‌های پروس باستان (آلمان فعلی) به ایران و هند برد.

REBAZAR TARZS.

ربازار تارز
استاد کبیر اک که در کوههای هندوکش زندگی می‌کند، و گمان می‌رود سن او بیش از پانصد سال باشد. او یک پیام‌آور اک در جهان فیزیکی است.

CHITTA.

چیتا
یکی از چهار آنتیشکاران‌ها یا ارکان ذهن. چیتا رکن تشخیص دهنده زیبائی، فرم، رنگ، و فراخواننده حافظه می‌باشد. چهار رکن ذهن عبارتند از: ماناس (*Manas*), بوده‌ی (*Buddhi*), چیتا (*Chitta*), و آهنکار (*Ahankar*).

— ح —

HAFIZ.

حافظ
شاعر مشهور قرن چهاردهم پارسی، که پیرو اکنکار بود.

BILOCATION.

حضور همزمان
پدیده‌ای که در آن شخص می‌تواند بطور همزمان در دو مکان حضور داشته یا دیده شود.

— خ —

ESHWAR-KHANEWAL.

خداخواران (اشوار خانوآل)
اعضاء نظام یاستانی وایراگی که در شهر معنوی آگام دس زندگی می‌کنند. واژه خدادخواران به این علت به این دسته از اساتید اطلاق شده است که قادرند بجای خوراک از انرژی کیهانی استفاده کنند. اینان طول عمر درازی دارند که فراسوی مدت زمان عمر طبیعی بشر می‌باشد.

خداشناسی

درک وضعیت خداشناست؛ شناخت خدا.

GODMAN.

خدامرد
استاد حق در قید حیات؛ ماهانتا.

خودشناسی*SELF REALIZATION.*

شناخت روح؛ شناخت خویش حقیقی. روح با ورود به طبقه روح و وصل به این طبقه خودشناسی کسب می‌نماید.

SANSKARA.

سافنسکارا
معلولاتی که از یک یا چندین زندگی پیشین باقی مانده باشد.

SAHASRA-DAL-KANWAL.

ساهاسرا دال کانوال
نقطهٔ تاج یا نیلوفر هزار گلبرگ؛ پایتخت جهان اثیری.

SUKHSHAM.

سوخشم

نامی برای جهان اثیری.

SUDAR SINGH.

سودار سینگ

یکی از استادی‌اک که در این زندگی استاد پال توئیچل بود.

SUGMAD.

سوگماد

نام خداوند متعال در طریق‌اک.

SAMADHL.

سمدھی

مراقبة واقعیت حقیقی، بالاترین دستاوردهی که یک فرد قبل از رسیدن به طبقه روح میتواند کسب نماید؛ خلسه.

— ش —

SHAKTI.

شاكتی

جریان انرژی مؤنث (مادر)؛ مادر ویشنو، براهماء، و شیوا؛ اصل مؤنث.

DARK NIGHT OF THE SOUL.

شب تاریک روح

دورهٔ تاریکی که طی آن روح از مراحلی میگذرد که احساس میکند خداوند او را ترک کرده است. گمان میروند که این مرحله نهانی از شکوفائی روح باشد، پایان یافتن دورهٔ تکاملی روح که درست قبل از نائل شدن به وضعیت خداشناصی برایش پیش می‌آید.

SHARIYAT-KI-SUGMAD.

شریعت‌کی‌سوگماد

کتاب مقدس اک. هر قسمت از شریعت‌کی‌سوگماد در یکی از معابد حکمت زرین در طبقات مختلف مستقر گشته است که این شامل جهان زمینی هم می‌شود.

ENLIGHTENMENT.

روشنگری
وضعیت بیدار شده؛ آگاه شدن از حضور الهی؛ شکستن ناگهانی وضعیت تحتانی و ورود به وضعیت‌های خارج از ابعاد زمان و مکان.

RISHI.

ریشی

نام شرقی برای شخص دانا؛ خردمند.

— س —

SAT.

سات

حقیقت؛ واقعیت.

SAT DESH.

سات دش

جهان‌های خالص معنوی. (روح و بالاتر از آن)

SAT GURU.

سات گورو

نوربخش؛ آموزگار اعلای تعالیم معنوی.

SAT LOK.

سات لوك

ناحیه روح؛ هم معنای ساج‌خاند.

SAT NAM.

سات نام

فرمانروای منطقهٔ پنجم، طبقهٔ آتما (روح)، آفرینندهٔ متعال روح؛ کسی که نخستین تجلی فردی خدادست. عموماً تصور میشود که این شکل واقعی خدا یا خود خدادست، در حالیکه او نخستین تجلی منفرد سوگماد میباشد.

SACH KHAND.

ساج خاند

منطقهٔ پنجم، طبقهٔ روح، جایگاه واقعیت معنوی.

SADHU.

سادهو

کسی که به طبقهٔ علی رسیده باشد، که آن را گاهی تنها بخش فوقانی طبقه اثیری میگویند؛ اما انه آنچنانکه بسیاری یک قدیس یا مرشد میخوانند.

در پیشگاه استادان اک

FUBBI QUANTZ.

فوبی کوآنتز
استاد اک؛ راهب اعظم دیر کاتسوپاری در شمال تبت؛ نگهبان قسمت اول کتاب مقدس شریعت کی سوگمام (راهی به لایتناهی). او در قرن دهم در شهر تبریز واقع در پارس، استاد اک با پیروان زیادی بود. او استاد اک بزرگترین شاعر حماسی پارسی، فردوسی بود.

PYTHAGORAS.

فیثاغورث
فیثاغورث، فیلسوف یونانی و یکی از پیران نظام باستانی وایراگی؛ استاد اک قرن ششم ماقبل میلاد مسیح.

— ک —

KATSUPARI.

کاتسوپاری
یکی از معابد اک در شمال تبت. استاد شهر اک، فوبی کوآنتز در صدر این معبد واقع شده است.

KARAN SHARIR.

کاران شریر
کالبد علی، یا کالبد بدتری، که کارنامه تمامی اعمال ما در آن مستقر میباشد. این اعمال در کالبدهای تحتانی بظهور میرسند.

KARMA.

کارما
قانون علت و معلول در جهانهای تحتانی یا جهانهای روانی؛ عدالت؛ قانون کیفر و پاداش؛ مكافات.

KARMA YOGA.

کارما یوگا

روشی برای رسیدن به خدا از طریق کردار و اعمال درست.

ASTRAL BODY.

کالبد اثیری

کالبد نورانی؛ کالبد اختری (ستاره‌ای)؛ بخشی از ما که در طبقه اثیری زندگی میکند، دومین طبقه از طبقات تحتانی. (نخستین طبقه، فیزیکی میباشد).

در پیشگاه استادان اک

SHIVA.

عضو سوم تثلیث هندو، عنصر نایبود کننده.

— ط —

ASTRAL PLANE.

طبقه اثیری
طبقه یا جهان اثیری، اختری، یا عاطفی؛ طبقه دوم از جهان‌های تحتانی. از آنجا که کلیه کسانی که تجربیات خود را در جهانهای بالاتر از فیزیکی از این جهان آغاز میکنند، عمدتاً آن را با جهان بهشتی اشتباه میگیرند، در حالیکه این فقط بخشی از جهان‌های روانی است که بلا فاصله بعد از جهان فیزیکی قرار دارد. پایتحت این جهان شهر عظیم ساهاسرا— دال — کانوآل (Sahasra-Dal-Kanwal) میباشد.

— ع —

MICROCOSM.

عالی صغير
کیهان صغير؛ جهان شخصی؛ رونوشتی از عالم کبیر که همان کالبد انسانی میباشد.

علی

کالبد علی انسان؛ *Causal Body*، طبقه علی؛ *Causal Plane*، که درست بالای طبقه اثیری قرار دارد. مکانی که خاطرات و الگوهای کارمیک ذخیره میگردند. قرائت کنندگان برای اطلاعات راجع به پیشینه‌های فرد به این طبقه مراجعه میکنند.

علیت

زنگیره علیت، که غالباً چرخه زندگی خوانده میشود، و عاملی است در دوره‌های توسعه مراحل معنوی و انسانی؛ کارما؛ کارما.

— ف —

کالبد عاطفی

غلاف اثیری، یا همان کالبد اثیری.

کاما

شهوت؛ یکی از نفسانیات پنجگانه که عمدتاً زیاده خواهی جسمانی بوده و ولی معمولاً به شهوت جنسی اطلاق می‌گردد.

کانوال

شکل نیلوفری چاکراها در بدن.

کبیر

شاعر و عارف قرن شانزدهم هندو که یکی از پیروان تعالیم اسراری اک بود.

کرودها؛ خشم

خشم؛ غیظ؛ غضب؛ یکی از پنج انحراف نایابد کننده ذهن؛ دومین از نفسانیات پنجگانه.

کریشنا

هشتمنی تناسخ ویشنو. او مسیحای مذهب هندو است. گفتار وی در بهاگاواد گیتا نگاشته شده است.

کل نیرانجان

سلطان جهانهای منفی؛ خالق جهانهای اثیری و فیزیکی.

—گ—

کستره آگاهی

مجموعه تمامی آنچه در برگیرنده آگاهی یک فرد در هر لحظه است.

کوپال داس

استاد اک، مسئول معبد حکمت زرین در طبقه اثیری که قسمت چهارم کتاب شریعت کی سوگمام در آنجا قرار گرفته است. او در قرن سیزدهم قبل از میلاد روی زمین و در دوران حکومت فرعون مصر،

رامسس دوم Ramese II؛ استاد حق در قید حیات بود. او در خلال زندگی اش در زمین دانش نهان اکنکار را در نزدیکی شهری بنام لوپار (Luxor) آموزش میداد. او بعنوان مردی با خردی عظیم شناخته شده و مقامات حکومتی در اوقاتی با او مذاکره میکردند، و کسی بود که بینوایان برای کمک به نزدش میآمدند.

GURU.

عنوان متعارف برای هر کسی که آموزش معنوی میدهد؛ معلم معنوی.

—م—

MARG.

مارگ

راه خدا.

MANAS.

ماناس

یکی از چهار آنتیش کارانهای ذهن؛ رکن دریافت کننده و چشانی، گاهی بعنوان عنصر ذهن شناسائی میشود.

MAHA.

ماها

کلمه‌ای به معنای عالی‌جناب یا حضرت عالی؛ پرتر.

MAHA KAL.

ماها کل

پاربراهم؛ فرمانروای بخش فوقانی برهمند، یا طبقه ذهنی.

MAHANTA.

ماهانتا

استاد حق در قید حیات، واگرور، روشنی بخش؛ وضعیتی از خدا‌آگاهی که ماورای سمت‌هانی است که در مذاهب برای نشان دادن وضعیت آگاهی بالا داده میشود. ماهانتا بالاترین مقام معنوی در جهانهای مخلوق است.

MAYA.

مایا

توهم این جهانی.

EMOTIONAL BODY.

KAMA.

شهوت؛ یکی از نفسانیات پنجگانه که عمدتاً زیاده خواهی جسمانی بوده و ولی معمولاً به شهوت جنسی اطلاق می‌گردد.

KANWAL.

کانوال

شکل نیلوفری چاکراها در بدن.

KABIR.

کبیر

شاعر و عارف قرن شانزدهم هندو که یکی از پیروان تعالیم اسراری اک بود.

KRODHA.

کرودها؛ خشم

خشم؛ غیظ؛ غضب؛ یکی از پنج انحراف نایابد کننده ذهن؛ دومین از نفسانیات پنجگانه.

KRISHNA.

کریشنا

هشتمنی تناسخ ویشنو. او مسیحای مذهب هندو است. گفتار وی در بهاگاواد گیتا نگاشته شده است.

KAL NIRANJAN.

کل نیرانجان

سلطان جهانهای منفی؛ خالق جهانهای اثیری و فیزیکی.

در پیشگاه استادان اک

معابد حکمت زرین

معابد حکمت زرین دسته‌ای از معابد میباشد که در طبقات مختلف هستی وجود دارند. استادان اک آن دسته از چلاهانی را که بقدر کافی کسب آمادگی نموده باشند، شبانه از کالبد فیزیکی رها کرده و جهت فراگیری خرد پنهان اک به یکی از این معابد میبرند.

سغان؛ مجوس

سلسله‌ای عرفانی که زرتشت از همان نظام بود؛ یکی از گروه‌های باستانی که چندین قرن پیش از ظهور عیسی پنهانی به آموزش اک ممارست میکردند.

مولانا رومی

رجوع شود به جلال الدین رومی.

موها

وابستگی؛ یکی از پنج نفسانیت مخرب ذهن.

میلارپا

قدیس و شاعر قرن یازدهم از اهالی تبت؛ یکی از استادان اک.

— ن —

نامپاک

یک شهر معنوی در افریقا.

نانک

گورو نانک، مؤسس سلسله سیک.

نخستین بخش اعظم هستی

طبقات و سیاراتی که عالم فیزیکی، یا ثقلی، را تشکیل میدهند. نام این جهان پیندا میباشد.

نفس تحتانی

در ک فرد از وضعیت اگاهی انسانی. این نفس همان شخصیت در بشر

در پیشگاه استادان اک

۳۵۹ / واژه‌نامه

میباشد. هنگامیکه چلا به حیطه اگاهی معنوی بالاتر از این وارد میشود، استقلال و فردیت می‌یابد.

NEOPHYTE

نوآموز

جستوگر؛ طلبه؛ تازه‌کار در امور معنوی.

NORI.

نوری

نور.

NURI SARUP.

نوری ساروب

کالبد نورانی؛ شکل درخشان استاد؛ شکل الیری او.

NIJ-MANAS.

نیچ ماناس

ذهن بذری؛ در کاران شریر، یا کالبد علی.

NIRANJAN.

نیرانجان

قدرت منفی در کیهان‌های تحتانی.

NIRVAKALPA.

نیر-وی کالپا

نوعی از خلسة عمیق که در آن فرد قادر به تشخیص خود از موضوع مراقبه نمیباشد. نشنة عمیق عرفانی.

— و —

واصل

کسی که توسط استاد به نیروهای اک وصل و به حلقه‌های معنوی اتصال یافته، و بدین ترتیب، به جهانهای بالاتر معنوی صعود داده میشود. در اکنکار، پیش از اینکه کسی بتواند واصل گردد، میباید دو سال مطالعه کرده باشد. چهار مرحله اصلی وصل وجود دارد تا اینکه چلا بتواند به مرحله اکشار (Eckshar) نائل آید.

VI-GURU.

وای گورو

گوروی ارشد؛ اشاره دارد به سات نام، فرمانروای طبقه پنجم (روح).

در پیشگاه استادان اک

GOLDEN WISDOM, TEMPLES OF.

معابد حکمت زرین دسته‌ای از معابد میباشد که در طبقات مختلف هستی وجود دارند. استادان اک آن دسته از چلاهانی را که بقدر کافی کسب آمادگی نموده باشند، شبانه از کالبد فیزیکی رها کرده و جهت فراگیری خرد پنهان اک به یکی از این معابد میبرند.

MAGI.

سلسله‌ای عرفانی که زرتشت از همان نظام بود؛ یکی از گروه‌های باستانی که چندین قرن پیش از ظهور عیسی پنهانی به آموزش اک ممارست میکردند.

MOULANA RUMI.

رجوع شود به جلال الدین رومی.

MOHA.

وابستگی؛ یکی از پنج نفسانیت مخرب ذهن.

MILAREPA.

قدیس و شاعر قرن یازدهم از اهالی تبت؛ یکی از استادان اک.

NAMPAK.

NANAK.

FIRST GRAND DIVISION.

جهان پیندا میباشد.

EGO.

در پیشگاه استادان اک

VAIRAG.

وایراگ
عدم وابستگی؛ دست برداشتن از مادیات؛ عدم وابستگی ذهنی به خواسته‌های دنیوی.

VAIRAGI.

وایراگی
پیران باستانی و دراز عمر اک؛ اعضاء نظام باستانی برادران **وایراگی**.

وجدان

یکی از اصول مسیحیت که سوگماد از آن طریق بشر را در مسیر اعمال درست به نفع عموم هدایت میکند؛ وضعیت اخلاقی فرد یا پرورش نفس که از شکوفانی معنوی حاصل میشود، هرچه شکوفانی معنوی آدمی اعلیٰ تر باشد، اخلاق و رفتار (وجدان) او نیز والاتر میباشد.

وحدت با خدا

یکی از مفاهیم مذهبی هندو که از یکی شدن با خدا صحبت میکند. البته این مقوله از اک متفاوت است، زیرا در اینجا فرد همکار خدا میشود نه یکی با او، در آک میگوئیم که وحدت با خدا به معنای وارد شدن به جریان الهی کیهان و یکی شدن با آن جریان یا روح الهی است. بنابراین، بجای یکی شدن با خدا با جوهره آن و نه با خود خدا وحدت حاصل میگردد. این مرحله خودشناسی است نه شناخت واقعی خدا.

وداها

مجموعه سرودهای باستانی هندو؛ دسته‌ای مکتوبات مقدسه هند.

وдан

اصطلاح دیگری برای نفمه الهی اک، که لفظ صوفی آن بوده و به معنای سمعان، یا شنیدن موسیقی درون میباشد.

ویشنو

عضو دوم تثلیث هندو؛ مقام حفظ کنندگی.

VISHNU.

در پیشگاه استادان اک

AURA.

هاله

میدان معناطیسی که شخص را احاطه میکند.

HU.

هیو

نام اسراری خداوند متعال.

— ی —

YAUBL SACABL.

یافوبل ساکابی

استاد اک و مسئول معبد گاره‌هیرا؛ نگهبان قسمتی از کتاب شریعت کی سوگماد که در این معبد وجود دارد. این معبد حکمت ذرین در شهر معنوی آقام دس، سکونت‌گاه اشوآر خانوآل (خدا خواران) میباشد.

YOGA.

یوگا

سیستم تمریناتی که فرضأ قرار است سوق دهنده روح به وحدت با خدا باشد. هشت سیستم اصلی مختلف از آن وجود دارد.

YOGI.

یوگی

کسی که از طریق یوگا به منطقه اثيری رسیده باشد؛ درجه‌ای از روشن‌بینی.

YIN-YANG.

یین و ینگ

دو وجه متضاد در ساختار جهان‌های دوگانه به زبان چینی؛ مثبت و منفی؛ مذکر و مؤنث.

پایان.

کتاب‌های منتشر شده از ایکنکار:



۱- ایکنکار، کلید جهانهای اسرار: اثر پال تونیچل یکی از نخستین کتابهایی که درباره ایکنکار، دانش باستانی سفر روح منتشر شده است. در این کتاب، تعالیمی ساده برای درک نیروهای پنهانی که در زندگی روزمره دست‌اندرکار هستند، ارائه شده است.



۲- دفترچه معنوی: اثر پال تونیچل با آنچه که قدیسین و عرفان درباره خداوند و نبی‌ری‌الهی می‌دانستند، آشنا شوید. نبی‌ری‌که الهام‌بخش تمامی اساطیر و اعتقادات بوده است. این کتاب، صرف‌نظر از اعتقادات شما، می‌تواند الهام‌بخش آغاز سفر درونی‌تان باشد.



۳- دندان ببر: اثر پال تونیچل ریازار تارز، استاد پال تونیچل، او را به سفری در جهانهای پنهان‌ر نور و صوت می‌برد تا در محضر استادان معنوی حضور یابد. سخنان آنها، اسرار نزدیکتر شدن به خداوند و آگاه کردن روح از تقدیر معنویش را آشکار می‌کند.



۴- اک ویدیا، دانش باستانی پیامبری: پال تونیچل اک ویدیا به ما می‌آموزد که زندگی در چرخه‌هایی ادواری جریان می‌یابد. منشاً این چرخه‌ها اک، روح القدس است. این کتاب به شما کمک می‌کند تا جریان روح‌الهی را در چرخه‌های زندگی خود شناسایی کنید.

قسمتی از انتشارات دنیای کتاب

الکسیس کارل
یونگ آدولف

زان پل سارتر
زان پل سارتر

زان پل سارتر
زان پل سارتر

زان زاک زوسو
دانایوسکی

دانایوسکی
زان زاک زوسو

هائزی شایر
هائزی شایر

آلبرتنین سارازان
آلبرتنین سارازان

گوته
آدلر

پروفسور آلن
شوپنهاور

ارنست هینگوی
ارنست هینگوی

فریبد

ژول ورن

ژول ورن

ژول ورن

فلاماریون

گابریل دلان

گابریل دلان

رتوت عبید

ارنست هینگوی

۱- انسان موجود ناشاخته
۲- اصول و مبانی روانشانس

۳- دیوار

۴- فلسفه اگزیستنسیالیسم

۵- گلستان

۶- سایه اسانها

۷- جنایت و مکافات

۸- آزرده‌گان

۹- تفکرات تنہائی

۱۰- پاپیون

۱۱- بانکو

۱۲- راه گذر

۱۳- ماده‌بان

۱۴- سرگذشن و رتر

۱۵- معنی زندگی

۱۶- راز خوشبختی

۱۷- فلسفه شوپنهاور

۱۸- پیغمرو و دریا

۱۹- خورشید همچنان می‌درخشد

۲۰- زندگی من و پیشکالانیز

۲۱- صاحب دنیا

۲۲- فانوس دریالی

۲۳- مسافرت به مرکز زمین

۲۴- هشتاد روز دور دنیا

۲۵- اسرار مرگ و زندگی

۲۶- عالم پس از مرگ

۲۷- زندگی پس از مرگ

۲۸- عود ارواح

۲۹- انسان روح است نه جسد

۳۰- جزیره‌ای در طوفان

قسمتی از انتشارات دنیای کتاب

- ۲۱- مکالات آلمانی
 ۲۲- زبان آموز آلمانی
 ۲۳- ترانه های محلی و روستائی ایران
 ۲۴- تاریخ ایران باستان
 ۲۵- تاریخ سیاسی ساسانیان
 ۲۶- تاریخ اشکانیان
 ۲۷- تاریخ سر جان ملکم
 ۲۸- تاریخ طبقات سلاطین اسلام
 ۲۹- تاریخ طبقات ناصری
 ۳۰- تاریخ انقلاب کبیر فرانسه
 ۳۱- تواریخ هروودت
 ۳۲- تاریخ ایران
 ۳۳- تاریخ ایران در زمان ساسانیان
 ۳۴- تاریخ آلمان
 ۳۵- تاریخ گردیزی
 ۳۶- تاریخ افغانستان بعد از اسلام
 ۳۷- تاریخ اسپانیا
 ۳۸- تاریخ مسعودی
 ۳۹- تاریخ خلفای فاطمی
 ۴۰- تاریخ ایران باستانی
 ۴۱- تاریخ فارس
 ۴۲- تاریخ منظمه ناصری
 ۴۳- تاریخ شمراء شعرالمجم
 ۴۴- تاریخ بندر عباس و خلیج فارس
 ۴۵- اخبار ایران
 ۴۶- نون جو و دوغ کو
 ۴۷- ازدهای هفت سر
 ۴۸- آسیای هفت سنگ
 ۴۹- منابع المغارفین
 ۵۰- از ماست که بر ماست
- عزیزاله نبوی
 عزیزاله نبوی
 علی اصغر عبدالوهاب
 ۳ جلد مشیرالدوله
 ۲ جلد جواد مشکور
 رجب نیما و جواد مشکور
 سرجان ملکم
 ترجمه همایش اقبال
 منهاج سراج
 مینیه = عبداله مستوفی
 وحید مازندرانی
 ۲ جلد سر برستی سایکس
 ترجمه رشید یاسی
 ۷ جلدی
 عبدالحسین حبیبی
 عبدالحسین حبیبی
 معزی
 ظل السلطان
 عبدالرحمن سیف آزاد
 مشیرالدوله
 ابن بلخی
 ۳ جلدی اعتمادالسلطنه
 ۲ جلدی
 احمد اقتداری
 باستانی پاریزی
 باستانی پاریزی
 باستانی پاریزی
 باستانی پاریزی
 شمس الدین افلاکی
- ۶۱- تاریخ جنگ ایران و انگلیس
 ۶۲- جنگ دهاله ایران و روسیه
 ۶۳- جنگ های صد ساله ایران و روم
 ۶۴- گرگ دریا
 ۶۵- بشنو از نی
 ۶۶- بشنو از نی
 ۶۷- بشنو از نی
 ۶۸- دو هزار میل دور ایران
 ۶۹- دیوان حافظ خلخالی
 ۷۰- بابا طاهر
 ۷۱- خیام
 ۷۲- نادر غانم دهلی
 ۷۳- کلیات سعدی
 ۷۴- دیوان ناصر خسرو
 ۷۵- سفرنامه ناصر خسرو
 ۷۶- خلاصه نهج البلاغه
 ۷۷- هشت و نیمی
 ۷۸- سال در دیار ایران
 ۷۹- نرهت القلوب
 ۸۰- سفرنامه جنوب ایران
 ۸۱- سفرنامه ایران و روسیه
 ۸۲- بیست مقاله قزوینی
 ۸۳- دانشنی دیوانه
 ۸۴- دیکتاتور خواهم شد
 ۸۵- سفرنامه ایلیمی
 ۸۶- جامع التواریخ
 ۸۷- آئین دوست یاسی
 ۸۸- ترجم
 ۸۹- هزاوه فردوسی
 ۹۰- شاهنامه فردوسی

قسمتی از انتشارات دنیای کتاب

چک لندن
 نهای نی اقتداری
 نوای نی اقتداری
 نیاز نی اقتداری
 سر برستی سایکس
 مسٹرنی زاده کرمانی
 نصحیح محمد علی فردوسی

زان پل سارتر
 همایش اقبال
 حمدالله مستوفی
 اعتمادالسلطنه
 محمد گلین
 عباس اقبال و پور داده
 ذبیح الله منصوری
 ذبیح الله منصوری
 محمد گلین
 رشید الدین فضل الله
 رشید بیاسی
 رعایت اشتفن تووابیک
 هزاوه فردوسی

در پیشگاه استادان اک



هر قدر که انسان در اثبات مدعایی دلایلی در دست داشته باشد ، تا هنگامی که حقیقت را در قلب خود تجربه ننماید ، آنرا واقعیتی معتبر نخواهد دانست .

فیل موری میتسو مؤلف کتاب حاضر ، در باره سلسله ای از آموزکاران معنوی که به استادان اک شهرت دارند ، مطالعاتی بعمل آورده است . وی با بهره گیری از فنون سفرروح که آنرا از تعالیم اکنکار ، دانش باستانی سفر روح فرا گرفت ، خود را در پیشگاه استادانی چون شمس تبریزی ، فیتاگورث ، مولانا جلال الدین رومی ، زرتشت ، سقراط و ... یافت .

موری میتسو در این کتاب از استاد اک ، دایاکا سخن می گوید که او نیز به نوبه خود افسانه گاکو ، مسافری از سیاره زهره را نقل می کند و یوانت-نا در باره مدرسه باستانی موسیقی - ارتعاشی کاهنین ناکل در قاره مو سخن می گوید . استاد اک ، زادوک دور نمانی از زادگاه عیسی مسیح در ۲۰۰۰ سال قبل را پیش روی خواستنده قرار می دهد .

فیل موری میتسو که در رشته گرافیک تحصیل نموده است ، با استفاده از هنر سفر روح از حضور استادان اک بهره مند گشت . شما نیز این تجربیات را امکان پذیر خواهید یافت .

شابک: ۹۶۴-۵۸۷۰-۹۳-۳
ISBN: 964-5870-93-3



قیمت ۱۲۰۰ تومان